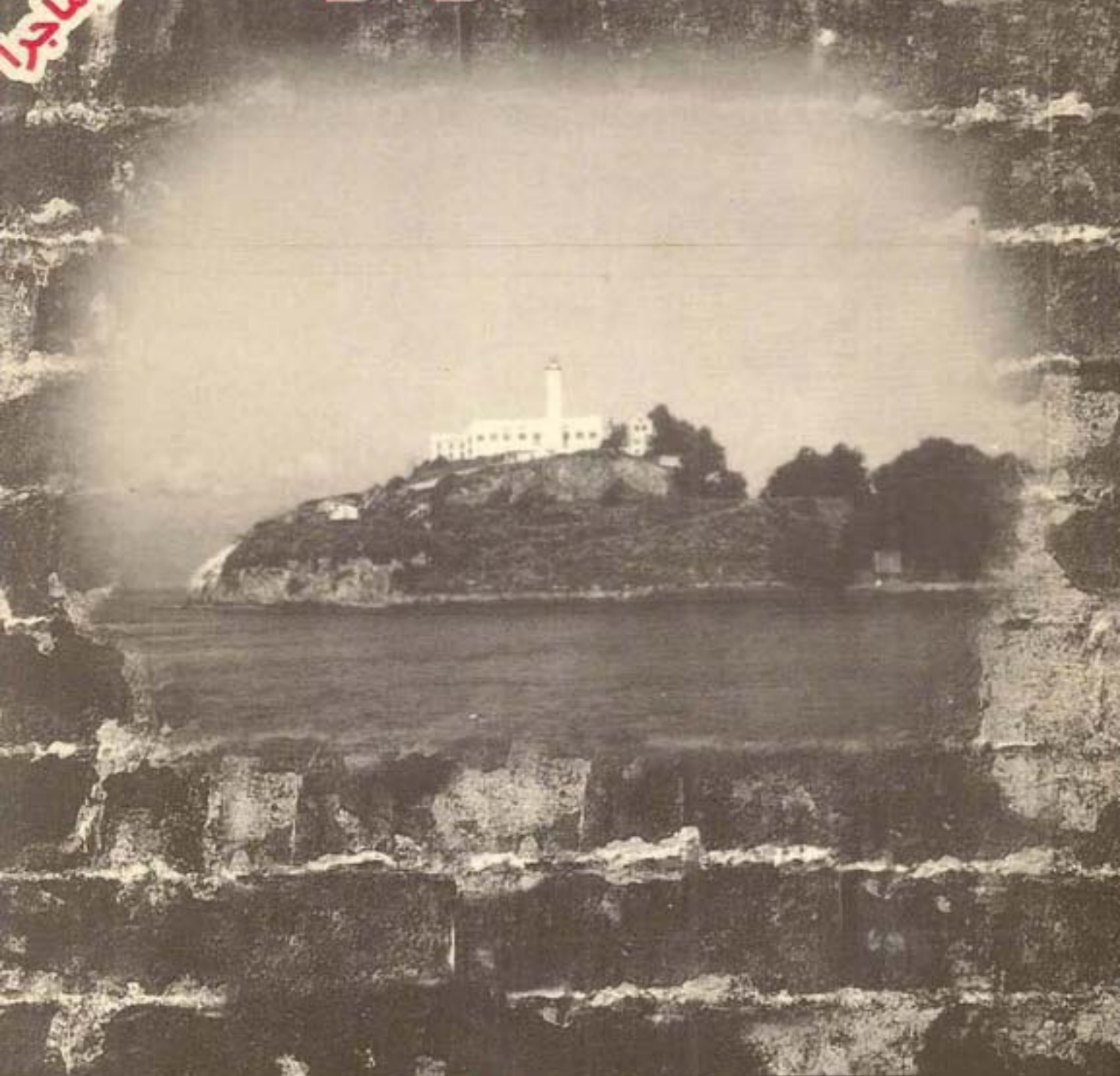


شرحی از بی زندگی پر ماجرا

# آکاتراز



جیم کوئیلین

منصوره وحدتی احمدزاده



# آلکاتراز

نویسنده جیم کوئیلین

مترجم منصوره وحدتی احمدزاده





تقديم به

مادر بزرگوار و فداکارم

کوئیلن، جیم، ۱۹۱۹ - Quillen, Jim  
آلکاتراز / نویسنده جیم کوئیلن؛ مترجم  
منصوره وحدتی احمدزاده. — [تهران]: پرگل، ۱۳۷۸.  
۳۸۴ ص.؛ مصور، نمونه، عکس.

ISBN 964-91996-2-4:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.  
عنوان روی جلد: آلکاتراز: شرحی از یک زندگانی  
پر درد و رنج.

Alcatraz from inside: the  
hard years, 1942 - 1952.  
عنوان اصلی:

۱. زندان آلکاتراز، کالیفرنیا. ۲. زندان --  
ایالات متحده -- کالیفرنیا -- جزیره آلکاتراز.  
۳. کوئیلن، ۱۹۱۹ - . -- خاطرات Quillen, Jim  
الف. وحدتی احمدزاده، منصوره، ۱۳۳۴ -  
مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: آلکاتراز: شرحی از یک  
زندگانی پر درد و رنج.

۳۶۵/۶۴۱۹۷۹۴

HV۹۴۷۴/TV۷۹

۱۳۷۸

م۷۸-۱۱۳۳۳

کتابخانه ملی ایران

این کتاب بر اساس "راهنمای نگارش و ویرایش" تألیف دکتر محمد جعفر یاحقی و دکتر مهدی ناصح و  
"شیوه نامه" تألیف مرکز نشر دانشگاهی، ویرایش و چاپ شده است.



انتشارات پرگل، تهران، ستارخان، دریاان نو، خیابان یکم، مجتمع تجاری مفید، طبقه اول شماره ۲۹

تلفن و فاکس: ۹۸۶۶۲۶، ۲۰۸۹۴۴۲

عنوان: آلکاتراز

نویسنده: جیم کوئیلن

مترجم: منصوره وحدتی احمدزاده

حروفچینی: اقبال

چاپ اول: ۱۳۷۹

تعداد ۵۰۰۰ جلد

چاپ و لیتوگرافی: هاشمیان

حق چاپ محفوظ است.

قیمت: ۳۸۰۰ تومان

ISBN : 964 - 91996 - 2 - 4

شابک : ۹۶۴ - ۹۱۹۹۶ - ۲ - ۴

## فهرست مطالب

۱	پیش‌گفتار مترجم
۳	مقدمه: آلکاتراز ساعت ۱۱ شب
۵	فصل اول: سریع بزرگ‌شدن
۲۵	فصل دوم: شروع دردسر
۲۳	فصل سوم: دارالتأدیب نوجوانان
۵۳	فصل چهارم: نیروی دریایی آمریکا
۵۷	فصل پنجم: دزدی مسلحانه
۶۷	فصل ششم: خانه بزرگ
۷۱	فصل هفتم: فرار
۷۷	فصل هشتم: تحت تعقیب
۹۷	فصل نهم: دستگیر شدن
۱۰۹	فصل دهم: معرفی آلکاتراز
۱۲۳	فصل یازدهم: اولین سالها در آلکاتراز
۱۴۵	فصل دوازدهم: تلاش برای فرار
۱۶۱	فصل سیزدهم: انفجار
۱۶۹	فصل چهاردهم: شورش در بلوک D
۱۷۵	فصل پانزدهم: مقدمات تلاش برای فرار
۱۹۱	فصل شانزدهم: در جستجوی یک کلید
۲۰۹	فصل هفدهم: هدف‌گیری بد
۲۱۹	فصل هیجدهم: از دست دادن اختیار
۲۲۷	فصل نوزدهم: کلافه شدن
۲۴۳	فصل بیستم: ساعات آخرین
۲۵۳	فصل بیست و یکم: افراد زنده
۲۵۷	فصل بیست و دوم: بررسی
۲۶۳	فصل بیست و سوم: شروع جدید
۲۸۳	فصل بیست و چهارم: تغییرات اساسی
۳۱۹	فصل بیست و پنجم: زندگی بعد از زندان
۳۳۵	شرحی از فرارهای آلکاتراز از زمان افتتاح تا انهلال





## پیش‌گفتار مترجم

بعد از خواندن کتاب آلکاتراز، موارد متعددی موجب علاقه‌مندی من به ترجمه این کتاب شد. این داستان که بیوگرافی واقعی یک زندانی زندان آلکاتراز در آمریکاست، علاوه بر این‌که از شور و هیجان خاص خود برخوردار است و هر لحظه خواننده را با وقایعی هیجان‌انگیز روبه‌رو می‌کند، پیام‌های گوناگونی را نیز به خواننده می‌رساند.

جیم از دوران کودکی خود شروع می‌کند. دورانی که ضربه‌های وارده به او در کانون خانواده، کاملاً محسوس بوده و متأسفانه از عشق و محبت و نیز جایگاهی ایمن که هر کودکی می‌بایست از آن برخوردار باشد، بی‌بهره بوده و بارها با ناامیدی آرزوی چنین کانون گرمی را کرده است.

او دوران کودکی را با چنین شرایطی پشت سر می‌گذارد و وارد دوران نوجوانی می‌شود. دورانی که او می‌بایست از بیشترین توجه و مراقبت؛ چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی، روانی برخوردار باشد. اما متأسفانه شرایط زندگی او باز هم روزهای خوشی را برایش به ارمغان نیاورده و وضعیتش هر روز اسفناک‌تر از روز پیش می‌شود. او نوجوانی است که بدون داشتن هیچ‌گونه دلگرمی در کانون خانواده، به حال خورده‌ها می‌شود.

و بدین ترتیب است که امیال سرکوب‌شده‌اش را خارج از منزل جستجو می‌کند. از این جاست که مسیر زندگی او به بیراهه کشیده می‌شود. در واقع، او هویت اصلی خویش را گم می‌کند چراکه آن بخش از وجود انسان که عشق و محبت خمیرمایه‌اش را می‌سازد، در وجود او خالی است. خلأ عشق و خلأ دوست داشتن و دوست داشته‌شدن او را به فرار از محیط خانه و رهایی از دردها وامی‌دارد. او خود نمی‌داند به دنبال چیست، اما انگیزه درونی‌اش او را به این‌جا و آن‌جا به دنبال خواسته‌اش می‌کشاند. همان‌طور که در کتاب خواهید خواند، او کوچکترین توجهات را به خاطر دارد و از آنها به گرمی یاد می‌کند و بعدها، زمانی که او در آلکاتراز در کمال یأس و ناامیدی به سر می‌برد، همین گوشه چشمی نگاه محبت‌آمیز است که او را از چنگال ناامیدی و یأس رها می‌کند. او با نشئه عشق به خودش می‌آید

و تصمیم می‌گیرد شرایطی ایجاد کند تا باقی عمر را بی‌بهره از این نعمت وصف‌ناشدنی سپری نکند. وقتی انسان به عمق مسئله برسد، جذبۀ عشق و تأثیر وصف‌ناشدنی آن را با تمام وجود حس می‌کند و می‌فهمد که بودن و نبودنش چگونه انسانها را دگرگون می‌سازد.

این کتاب علاوه بر این که به خانواده‌ها پیام می‌دهد تا در قبال فرزندانی که به دنیا می‌آورند مسئولیت بیشتری احساس کنند و شرایطی ایجاد نمایند تا حتی‌الامکان از نظر جسمی و روحی رشدی سالم داشته باشند، به مسئولین نیز هشدار می‌دهد تا نسبت به جرایم نوجوانان توجه بیشتری نشان دهند و آن را صرفاً از دیدگاه یک جرم بررسی ننمایند و به علل و انگیزه‌های آن بپردازند، چرا که در درجه اول اهمیت می‌باشد و محبس، تنها راه‌گشای چنین مشکلی نیست. در این صورت شاید در همان شروع، دریچه دیگری برای مجرم بگشایند و مانع از فرورفتن او در منجلابی عمیق تر گردند.

امیدوارم که خواننده، هم از خواندن کتاب به عنوان یک بیوگرافی لذت ببرد و هم پیامهای خاص نویسنده را دریافت کند.

در خاتمه از راهنمایی‌های استاد ارجمندم آقای دکتر دیداری نهایت تشکر را دارم.

## مقدمه

# آلکاتراز ساعت ۱۱ شب

در فولادی با صدای بلندی به هم خورد. و به تمام آن چیزهایی که دنیا به من عرضه می‌داشت پایان بخشید.

من به درون سلولی به طول ۳ و عرض و ارتفاع ۲ متر قدم گذاشتم. به تخت آهنی، تشک پوشالی و بالش قلمبه سلمبه اتاقم نگاهی کردم. سلولها با نور چراغی که در راهرو بیرون نصب شده بود، روشن می‌شد و نگهبان می‌توانست شمارش شبانه خود را انجام دهد. توالت سلولم جایی برای نشستن نداشت و در انتهای تختخوابم بغل توالت، لگن کوچکی بود با یک شیر آب، آب سردا بالای مجرای فاضلاب، یک قفسه به پهنای عرض سلول بود و بغل تخته مقابل دیوار، میز تاشویی قرار داشت. این جا خانه من بود. در سن ۲۲ سالگی چنین جایی خانه‌ام، آینده‌ام و احتمالاً جایگاه مرگم بود.

همین‌طور که دور و برم را نگاه می‌کردم، احساس کردم هوا کم‌کم فشرده‌تر می‌شود، داشتم خفه می‌شدم. بعد متوجه شدم بوی عجیبی آن‌جا پیچیده است و من باید یاد می‌گرفتم این بو را تحمل کنم. چراکه باید با آن زندگی می‌کردم. استشمام بوی خاص زندان به من هویت جدیدی می‌داد. این بو در رختخواب و لباسهای من رخنه کرده بود و مرا به آدمی گمنام در دنیای تبه‌کاری تبدیل کرده بود. در افکار خود غرق بودم و فکر می‌کردم چقدر زود به جای یک انسان، به عنوان یک تبه‌کار با شماره ۵۸۶ AZ می‌بایست ۴۵ سال را در زندان سپری کنم.

بعد از کمی، متوجه مردان اطراف خود شدم. بعضی از آنها هنوز بیدار بودند و من می‌توانستم صدای آنها را که از سلولی به سلول دیگر با هم آهسته صحبت می‌کردند بشنوم. آنها ورود زندانی جدیدی را به یکدیگر خبر می‌دادند. ورود زندانی جدید برای بعضی از زندانیان که سالهای زیادی را در آلکاتراز گذرانده بودند، خبر خوشی بود، چون احتمال داشت آنها را به زندان دیگری منتقل کنند.

سلولم تاریک و کسل‌کننده بود و از سرما می‌لرزیدم. با این‌که می‌دانستم نمی‌توانم بخوابم، ولی بهتر دیدم لااقل برای گرم شدن هم که شده باقی شب را به رختخواب بروم. مشغول مرتب کردن رختخوابم بودم که ناگهان با نور شدیدی که به

چشمهایم خورد از جا پریدم. نگهبان بود که شمارش شبانه خود را انجام می داد. از من پرسید که چرا هنوز نخوابیده ام و من گفتم که تازه وارد هستم. او به من تذکر داد که اگر سریع لخت نشوم و به رختخواب نروم، سیاه چال نزدیک صخره را خواهم دید. حرف او باعث شد خیلی سریع خودم را جمع و جور کنم. وقتی در رختخوابم دراز کشیدم، در ذهنم داستانهای گوناگونی را که درباره آکاتراز شنیده بودم مرور کردم، آن شب آن قدر فکر کردم که خوابم نبرد.

من تمام عمرم را کنار خلیج زندگی کرده بودم، بنابراین شهرت آکاتراز برایم آشنا بود. داستانهای بسیاری درباره آکاتراز شنیده و یا خوانده بودم و آنها را از ته دل باور کرده بودم. اگرچه این داستانها واقعی نبوده و چکیده تخیلات نویسندگان بود اما در اصل اغلب آنها حقیقی بودند و من خیلی زود نمونه دست اول آن را تجربه کردم. هر چه فکر می کردم، به خاطر نمی آوردم چیز جالبی در مورد این زندان و یا زندانیان آن شنیده باشم و همین مسئله ترس مرا بیشتر می کرد.

واژه بازپروری در آکاتراز جایگاهی نداشت و به آن توجهی نمی شد. چرا که زندانیان آن نهایت قانون شکنی را مرتکب شده بودند و من به خاطر دارم که به این زندان لقب "سرای جهنمی" و "جزیره شیطانهای امریکا" را داده بودند. من درباره وحشی گری های آنها در مورد حقایق بسیاری که در سن کوئین تین<sup>(۱)</sup> شنیده بودم، فکر می کردم.

دراز کشیده بودم و گذشته ام را مرور می کردم. چطور در عرض چند سال این طور در مسیر نادرستی قرار گرفتم، به طوری که کارم از زندان تأدیبی به سخت ترین و بدنام ترین زندان فدرال رسید.

آشکارا دورانی را به خاطر می آوردم که مرتب به من تذکر می دادند که اگر مسیرم را عوض نکنم، عمرم را در زندان سپری خواهم کرد. این یک حقیقت محض بود. مسیر تبه کاری و در واقع نابود کردن زندگی، خیلی آسان جایگزین مسیر اصلی زندگی می شود. اما متأسفانه زمانی که تصمیم می گیری این مسیر را تغییر دهی، بازگشت از آن بسیار سخت است.

# فصل اول

## سریع بزرگ شدن

اسم من جیم کوئیلین<sup>(۱)</sup> است و در ۱۶ سپتامبر سال ۱۹۱۹ در کالیفرنیا، سانفرانسیسکو به دنیا آمدم. پدر و مادرم افرادی معمولی بودند. پدرم مردی بود که نمی‌دانست محبت و عشق خود را چگونه ابراز کند. تمام عمرش سعی کرد برای شرکتی که در آن کار می‌کرد، کارمند خوبی باشد. او مردی ساکت و کم‌حرف بود و شدیداً از قوانین پیروی می‌کرد. او موافق تنبیه بدنی بود. مادرم زنی بسیار دوست‌داشتنی بود. فقط یک عیب بزرگ داشت، او الکلی بود. من نمی‌دانم از چه تاریخی مادرم دچار چنین مشکلی شده بود و هیچ‌وقت فرصت نیافتم در مورد او اطلاعات بیشتری به دست آورم و یا این‌که او را بهتر بشناسم. زمانی که هفت ساله بودم او ما را ترک کرد و پدرم برای کمک به او به شیوه‌های بسیاری متوسل شد، اما موفق نشد.

حال که در رشته پزشکی کار می‌کنم، می‌دانم که الکلی بودن یک بیماری است. همیشه فکر می‌کردم چرا مادرم الکل را ترک نمی‌کند، در حالی که می‌دانستم ما را به روش خودش دوست دارد، در عین حال می‌دانستم به تنها چیزی که شدیداً نیاز دارد، الکل است. بنابراین می‌توان گفت که او ابتدا الکل، بعد پدرم و سپس ما را دوست داشت. من و خواهرم بچه‌های بدی نبودیم و در واقع می‌توانم بگویم بچه‌هایی معمولی بودیم و رفتار خوبی داشتیم، اما این مسئله در مورد من خیلی زود تغییر کرد.

خاطرات من از دوران کودکی‌ام و در واقع دورانی که به شکل یک خانواده با هم زندگی می‌کردیم، شامل خشونت‌ها و غمی است که بر خانه ما حکم‌فرما بود. امروز فقط سه خاطره از مادرم به یاد دارم که هر سه آن آمیخته‌ای از خشونت و غم می‌باشد.

اولین خاطره من به شب عید پاک مربوط می‌شود. من و مادر و پدرم کنار بخاری نشسته بودیم و برای خواهر کوچکم که در اتاق دیگری خوابیده بود، سبیدی درست می‌کردیم. شب بسیار خوبی بود. مادرم الکل نوشیده بود ولی مشکلی نداشت و جلوی بخاری نشسته بود. پدرم هم به دري تکیه داده بود که به راهرو باز می‌شد. دستشویی و اتاق خواب مادر و پدرم در این راهرو قرار داشت. مادر عذر خواست و به دستشویی رفت. وقتی صدای بازگشت او را شنیدم به طرف پدرم نگاه کردم. مادرم در را باز کرد و چند دقیقه‌ای تأمل کرد. سپس به سمت چوب‌های بخاری که نزدیک پدرم بود رفت و بزرگترین آن‌را برداشت. پدرم توجهی به او نداشت و مشغول درست کردن سبب خواهرم بود. مادرم ناگهان چوب را روی سر او انداخت. چوب با چنان صدای وحشتناکی با سرش برخورد کرد که حتی امروز هم صدای آن در گوشم می‌پیچد. تعجب می‌کنم چطور آن ضربه پدرم را نکشت. من مطمئن هستم کار مادرم عمدی بود. زخم عمیقی در سر پدرم ایجاد شد، اما او کنترل خودش را حفظ کرد. پدرم حواسش جمع بود و فهمید چه روشی در پیش گیرد تا دوباره از مادرم کتک نخورد. وقتی پدرم از زمین بلند شد، مادرم چوب را پرت کرد و به طرف دستشویی دوید و در را به روی خودش قفل کرد. پدرم، من و خواهرم را برداشت و با هم به درمانگاه رفتیم. دکتر سر او را بخیه زد و از او خواست به خانه برگردد و استراحت کند. وقتی به خانه برگشتیم، مادرم نیز رفته بود. او چند روزی نیامد و زمانی که برگشت، پدرم او را

بخشید و با او به مهربانی رفتار کرد. زندگی ما به روال پیشین بازگشته بود. مادرم هر وقت می توانست مشروب بخرد، می خرید. پدرم با شکیبایی رفتار او را تحمل می کرد. در عین حال، گاه که مادرم شروع به جر و بحث می کرد و پدرم هم خسته بود، شکیبایی خودش را از دست می داد و رفتارش خشن می شد و مصیبت آن دامن گیر ما هم می شد.

مدتی بعد از جریان کتک خوردن پدرم، زندگی ما روال عادی داشت تا این که مادرم دوباره میخوارگی را از سر گرفت. وقتی آن شب پدرم به خانه آمد و مادرم را دید، ناراحت شد، اما شکیبایی خود را حفظ کرد و از او خواست زیاده روی نکند. مادرم هم قول داد اما تا آخر شب دزدکی مقداری بیشتر نوشید. پدرم متوجه کار او شد و به او گفت به خاطر کار زشتش، مشروبات او را پیدا می کند و بیرون می ریزد. پیدا کردن مخفی گاه مشروبات مادرم، کار ساده ای نبود؛ او با زیرکی این کار را انجام می داد. اما پدرم مردی لجوج و قاطع بود و بعد از جستجوی بسیار، بالاخره ذخیره مادرم را پیدا کرد و در فاضلاب خالی کرد. کار پدرم، مادرم را بسیار خشمگین کرد. پدرم او را آرام کرد و متقاعدش ساخت که به رختخوابش برود. او قبول کرد اما به شرط این که پدرم جای دیگری بخوابد.

خانه ما کوچک بود و فقط یک اتاق خواب داشت. من و خواهرم روی یک نیمکت راحتی تختخواب شو می خوابیدیم. در بسیاری از موارد که مادرم مشروب می خورد، پدرم مجبور می شد با ما بخوابد. آن شب هم یکی از آن شبها بود.

خاطره دوم من به شبی مربوط می شود که من و خواهرم خواب بودیم و با صدای داد و فریاد و قسم خوردن مادرم بیدار شدیم. پدرم مشغول به هم ریختن خانه بود تا مشروب مادرم را پیدا کند. من خیلی از این برنامه ها

می‌ترسیدم و وحشت داشتم مبادا پدرم دوباره زخمی شود. چون خیلی خواب‌آلود بودم، خوابم برد. وقتی دوباره بیدار شدم، دیدم پدرم بغل ما خوابیده است. در آن دوران، من یک توله‌سگ کوچولوی سفید و قهوه‌ای داشتم که اسم او اسپوتی<sup>(۱)</sup> بود و همیشه روی پاهایم می‌خوابید. به‌خاطر دارم که پدرم از سگ خواست که از آن‌جا برود، چون پاهای خودش تمام نیمکت را اشغال کرده بود. فکر می‌کنم هر سه ما مدتی خواب بودیم که با صدای پارس سگ که بسیار بلند بود از خواب پریدیم. پدرم به سگ گفت "گم شو" اما سگ همچنان عوعو می‌کرد. حرکت سگ غیرعادی بونه چون همیشه از پدرم اطاعت می‌کرد. به همین خاطر پدر فکر کرد شاید نیاز دارد بیرون برود، پدرم بلند شد و در را باز کرد. وقتی هوای آزاد بیرون به او خورد متوجه شد حالش خوب نیست و قادر به حفظ تعادل خود نمی‌باشد.

او با چند تنفس در هوای آزاد حالش بهتر شد و ناگهان متوجه شد فضای اتاق پر از گاز است. پدرم به طرف تخت‌خواب برگشت و خواهرم را بغل کرد، سر من هم داد کشید که به دنبالش بروم. او با چراغ قوه با خواهرم بیرون رفت، بعد بازگشت تا به من کمک کند. وقتی من چراغ قوه را گرفتم و به خواهرم نگاه کردم، متوجه رنگ تیره او شدم و مطمئن بودم در مدت کوتاهی می‌میرد. پدرم ما را در ایوان خانه گذاشت و به‌سراغ مادر رفت. وقتی وارد خانه شد، تمام پنجره‌ها را باز کرد چون حالش به‌هم خورده بود و بعد تمام خانه را گشت، اما مادر رفتن بود. ظاهراً مدتی بعد از این‌که ما خوابیده بودیم، مادرم بلند شده و از در پشتی ساختمان بیرون رفته، حیاط را دور می‌زند و به قسمت جلوی ساختمان می‌آید. او درز زیر در جلوی ساختمان را با کهنه پوشانده و دوباره به خانه بر می‌گردد و تمام شیرهای گاز را باز کرده و از در



پشتی بیرون می‌رود و آن را قفل می‌کند. سپس زیر شکاف در پشتی را نیز با کهنه می‌پوشاند. من مطمئن هستم آن شب، مادرم تنها نرفته بود چون خانه ما از شهر فاصله زیادی داشت.

مادرم هرگز بازنگشت. پدرم آن شب، من و خواهرم را دکتر برد. همه حالمان خوب بود و به خانه برگشتیم و به رختخواب رفتیم. این حادثه به پدرم فهماند که مادرم هرگز نه برای او همسر خوبی و نه برای ما مادر خوبی خواهد شد.

پدرم خیلی تلاش کرد که هر سه دور هم باشیم. به همین دلیل با همسایه‌ای که دو خانه آن طرف منزل ما سکونت داشتند، همخانه شدیم. غذا را با هم می‌خوردیم. این کار نتیجه‌ای نداشت چون من بلافاصله آن‌جا را ترک کردم و به خانه خودمان رفتم. پدرم اجازه داد در منزل با او زندگی کنم. صبحها مرا بیدار می‌کرد و خودش سر کار می‌رفت. من بلند می‌شدم، رختخوابم را مرتب می‌کردم، صبحانه می‌خوردم، لباس می‌پوشیدم و به مدرسه می‌رفتم.

ظهر حدود ساعت ۳ به خانه بر می‌گشتم. ساندویچ درست می‌کردم و می‌خوردم و دوباره به مدرسه بر می‌گشتم. بعد از تعطیل شدن باید به خانه می‌آمدم، ظرفها را می‌شستم، میز را می‌چیدم، سیب‌زمینی پوست می‌گرفتم و منتظر پدرم می‌ماندم تا به خانه بیاید و شام را آماده کند. زندگی‌مان می‌گذشت. گرچه مادرم را از دست داده بودم اما با این حال، از این‌که در خانه خودمان زندگی می‌کردم، خوشحال بودم. هر روز مسافتی کوتاه را پیاده می‌رفتم تا خواهرم را ببینم. زندگی‌مان به خوبی پیش می‌رفت تا این‌که پدرم تصمیم گرفت در کلاسهای شبانه درس بخواند. او از سر کار به خانه می‌آمد، شام درست می‌کرد، غذا می‌خوردیم و بعد او به کلاس می‌رفت. بدین ترتیب

من از ساعت ۶ بعد از ظهر تا ۱۱ شب و گاهی هم دیرتر از آن تنها بودم. اوایل هر شب به دیدن خواهرم می‌رفتم. تا این‌که یکبار با پسر همسایه دعوایم شد و آنها دیگر اجازه ندادند به خانه‌شان بروم مگر به همراه پدرم. بنابراین فقط آخر هفته می‌توانستم خواهرم را ببینم.

بعد از مدت کوتاهی با گروهی از پسرهایی آشنا شدم که چند سال از خودم بزرگتر بودند. با هم به اسکله و به سراغ اتومبیل‌های باری می‌رفتیم و گاه قفل آنها را باز می‌کردیم تا ببینیم بار آنها چیست. من مدت زیادی با این گروه می‌گشتم تا این‌که یک شب آنها را دستگیر کرده و به زندان توجوانان بردند. خوشبختانه آن شب من آنجا نبودم. یادم نیست چرا با آنها نرفته بودم ولی همین مسئله مرا از زندانی شدن نجات داد.

متأسفانه در آن دوران سنی که بسیار حساس است و من از نظر شخصیتی شکل می‌گرفتم، کسی نبود که رفتار مرا کنترل کند و من بیش از اندازه آزاد بودم و ساعات بسیاری را با این و آن می‌گذراندم. وقتی با این گروه پسرها می‌گشتم، متوجه شدم توانایی و قدرت این را دارم که از پس خودم برآیم. و این باور، احساسی در من به وجود آورد که فکر می‌کردم می‌توانم با مسئولین مبارزه کنم و به اندازه کافی باهوش و زیرک هستم که از عهده هر کاری برآیم. سالها بعد، وقتی در زندان بودم، متوجه افکار نادرست خود شدم.

سومین خاطره و در واقع آخرین خاطره من از مادرم به زمانی مربوط می‌شود که به مدرسه می‌رفتم. ساعت ۱۱ مرا از دفتر مدرسه خواستند. آنجا به من گفتند که سریع حاضر شوم و به خانه بروم، لباس مرتبی بپوشم و منتظر پدرم بنشینم تا به خانه بیاید. به خانه که رسیدم یک ساعت منتظر ماندم تا پدرم آمد. او لباسهایش را عوض کرد و به من گفت که سوار اتومبیل

شوم تا به سانفرانسیسکو برویم. وقتی با پدرم به پونت ریچموند می‌رفتیم تا مجوز عبور بگیریم، در بین راه با من صحبت کرد و گفت که مادرم مرده است. پدرم گفت که شخصی سرکارش زنگ زده و خبر مرگ مادرم را داده است، در ضمن به پدرم گفته بود که مادر خیلی دلش می‌خواسته قبل از مرگش مرا ببیند. پدرم مرا دلداری می‌داد و از من می‌خواست شجاع باشم و نترسم. حرفهای او به من کمک می‌کرد ولی باز هم می‌ترسیدم. ما مجوز ورود به سانفرانسیسکو را گرفتیم و بعد از جستجوی بسیار، نشانی مادرم را پیدا کردیم. محل سکونت او فقیرنشین‌ترین قسمت شهر بود. پدرم از من خواست از اتومبیل پیاده نشوم تا ببیند کسی در خانه هست یا نه. من از داخل اتومبیل او را نگاه می‌کردم. پدرم پله‌ها را بالا رفت و در خانه‌ای را که خیلی کثیف به نظر می‌رسید، کوبید. چند دقیقه‌ای منتظر ماند و دوباره در زد. همین موقع در باز شد و من صدای پدرم را شنیدم که با عصبانیت با شخصی صحبت می‌کرد. ناگهان پدرم به سرعت برگشت و به طرف اتومبیل دوید. در همین لحظه شخص دیگری از خانه خارج شد و پدرم را دنبال کرد. این شخص مادرم بود. او بسیار کثیف و جلف به نظر می‌آمد و بسیار نوشیده بود. پدرم داخل اتومبیل پرید و حرکت کرد. همچنان که او گاز می‌داد من از شیشه عقب اتومبیل بیرون را نگاه می‌کردم و مادرم را می‌دیدم که به دنبال اتومبیل می‌دوید و فریاد می‌زد که می‌خواهد مرا ببیند. پدرم نه سرعتش را کم کرد و نه پشت سرش را نگاه کرد. کاملاً آشکار بود که خیلی ناراحت است. این آخرین بار بود که مادرم را دیدم. در طول راه برگشت به خانه، من و پدرم هر دو به این نتیجه رسیده بودیم که مادرم هرگز عوض نمی‌شود و با هم زندگی کردن ما غیرممکن است. به نظر من، بعد از آن روز، نگرش پدرم، هم نسبت به من و هم نسبت به دنیا تغییر قابل توجهی کرد.

پدرم هیچ وقت مشروب نمی خورد، اما آن شب وقتی از کلاس به خانه آمد، متوجه شدم مشروب خورده است. او شبها دیرتر به خانه می آمد و حتی به خانه نیامدنش نیز امری عادی شده بود. رابطه من و او کسل کننده شده بود و من گاه احساس می کردم باری سنگین بر دوش او هستم. نمی دانم او هم همین احساس را داشت یا نه، اما وقتی به گذشته فکر می کنم، می بینم او خیلی برای زندگی من تلاش کرد و احساس می کنم آن قدر به خاطر دوران جوانی ام به او مدیون هستم که هیچ وقت قادر به جبران آن نخواهم بود.

رابطه خشک بین من و پدرم مدتی ادامه داشت تا این که او تصمیم گرفت مرا در خانه ای پانسیون کند. من در منزل خانواده ای که چند کیلومتر دورتر از خانه پدرم بود به صورت شبانه روزی اسکان داده شدم. مدت زمانی وضعیت من در آن جا بسیار خوب بود. آنها با من به خوبی رفتار می کردند و من دوستشان داشتم. در ضمن چون خانه آنها با منزل ما فاصله زیادی داشت، نمی توانستم از آن جا فرار کنم و به خانه بروم. بعد از مدت کمی نمی دانم چه شد که پدرم تصمیم گرفت خواهرم را هم در همان منزل اسکان دهد. در آن زمان، خواهرم سه سال و شاید هم کمی بیشتر داشت. آمدن خواهرم به آن خانه برای هر دو ما مشکلاتی به وجود آورد. چون آنها او را زیاد تنبیه می کردند و من احساس می کردم دوستش ندارند و در نتیجه از او دفاع می کردم. همین مسئله برای ما مشکل به وجود آورد.

آخرین روزی را که در آن جا بودیم به خاطر دارم. تابستان بود و من به مدرسه نمی رفتم. خانم خانه مشغول نظافت منزل بود. او بچه های خودش و ما را از خانه بیرون فرستاده بود تا کارش تمام شود. ظاهراً کف خانه را می شست و برق می انداخت. بعد از اتمام کار از در پشتی بیرون آمد و با ما منتظر ماند تا خانه خشک شود و بعد همگی داخل شویم.

در این فاصله، خواهرم کی<sup>(۱)</sup> ناراحت بود و می‌خواست به دستشویی برود اما خانم خانه اجازه نمی‌داد او وارد خانه بشود، در نتیجه خواهرم شلوارش را خیس کرد و مشکل از همین جا شروع شد. این کار خواهرم خیلی او را عصبانی کرد و چندین بار محکم به باسن او زد. من ایستاده بودم و بدون این‌که حرفی بزنم نگاه می‌کردم. تا این‌که آن زن به خواهرم گفت که باید شلوار خیسش را در آورده و با آن صورتش را بشورد و این‌طور خودش را تنبیه کند. من گوش می‌کردم و فکر می‌کردم فقط می‌خواهد او را تنبیه کند، ولی او به‌راستی شلوار خواهرم را برداشت و می‌خواست آن را به زور به صورتش بمالد. خواهرم با زانو روی زمین افتاده بود و سعی می‌کرد مانع او شود. آن زن دست خواهرم را می‌کشید تا مقصود خود را اجرا کند، من یکبار داد زدم که دست از سر او بردارد. ولی او به من توجهی نکرد و مشغول مالیدن شلوار خیس به صورت خواهرم شد. من از جا پریدم، خواهرم را از چنگ او در آوردم و تا آن‌جا که در توان داشتم، سیلی محکمی به صورتش زدم. بعد خواهرم را بغل کردم و پا به فرار گذاشتم. یکبار برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. آن زن روی زمین نشسته بود و صورتش را با دستهایش پوشانده بود. پسرش فریاد می‌زد که به پلیس گزارش خواهد کرد. این مسئله مرا ترساند و به دویدن ادامه دادم. نمی‌دانستم به کجا می‌روم، اما می‌دانستم اگر به عقب برگردم به زندان خواهم رفت. بالاخره وقتی مقداری دور شدم و متوجه شدم امکان دستگیر شدنم کم شده، خودم را کنترل کردم و فکر کردم چکار کنم. در نهایت به این نتیجه رسیدم که باید به منزل پدرم برویم؛ پس به راه خود ادامه دادیم. تا این‌که به خیابانی رسیدیم که من آن را می‌شناختم و اگر در مسیر خانه دستگیر نمی‌شدیم، به خانه خودمان می‌رسیدیم. کمی بعد

خواهرم خسته شد و شروع به گریه کرد، چون نمی‌توانست راه برود، من او را بغل کردم و به راه ادامه دادیم. وقت شام هر دو هلاک از گرما، خستگی و گرسنگی به خانه پدرم رسیدیم.

ما از در پشتی یکراست وارد خانه شدیم، چون لزومی نمی‌دیدم در بزنیم. زن زیبایی در آشپزخانه مشغول آشپزی بود. اول ترسیدم ولی وقتی دیدم پدرم در خانه است دلم گرم شد، و گفتم خودش کارها را روبه‌راه می‌کند. زن پرسید ما کی هستیم و از کجا آمده‌ایم. من به او گفتم به خانه‌مان آمده‌ایم و می‌خواهیم پدرمان را ببینیم. او از آشپزخانه بیرون رفت و من صدایش را می‌شنیدم که به پدرم می‌گفت که دو تا بچه آن‌جا هستند و می‌خواهند تو را ببینند. پدرم به آشپزخانه آمد و پرسید که چرا به خانه برگشته‌ایم و من هم تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. او خیلی از رفتار آنها عصبانی شد.

پدرم به ما لیوانی شیر داد و گفت بنشینیم. من صدای آن زن را می‌شنیدم که در آن طرف خانه گریه می‌کرد. پدرم به اتاق خواب برگشت تا با او صحبت کند. ولی او به حرفهایش گوش نمی‌کرد و ناگهان از جایش پرید و داخل دستشویی رفت و در را به روی خودش بست. من صدای پدرم را می‌شنیدم که از او خواهش می‌کرد در را نبندد، اما او ممانعت می‌کرد.

بالاخره پدرم او را تهدید کرد که اگر در را باز نکند آن‌را می‌شکند و او می‌گفت که قصد خودکشی دارد. این موضوع پدرم را ترساند و لگد محکمی به در دستشویی زد و آن‌را باز کرد. زن به اتاق خواب فرار کرد. پدرم وارد دستشویی شد و ما صدایش را شنیدیم که گفت: "ای وای خدای من"، بعد پدرم به دکتر زنگ زد و به او گفت که آن زن یک شیشه ید را سر کشیده است. دکتر به پدرم گفت که سریع او را به بیمارستان بفرستند. پدرم به من و خواهرم سفارش کرد از جای خود تکان نخوریم تا او برگردد. سپس به اتاق خواب

رفت، او را بلند کرد و داخل اتومبیل گذاشت تا به بیمارستان برساند. ما هرگز دوباره آن زن را ندیدیم. آن روز من نفهمیدم چه اتفاقی افتاده است. اما وقتی بزرگ شدم بارها به این موضوع فکر کردم و بعدها متوجه شدم پدرم از او درخواست ازدواج کرده بود بدون این که به او بگوید که قبلاً ازدواج کرده و صاحب دو فرزند است.

پدرم تصمیم گرفت دوباره طبق روال سابق زندگی کنیم؛ یعنی مانند قبل از دورانی که برای دیدن مادرم به سانفرانسیسکو رفته بودیم. در این دوران زندگی من سیر نزولی شدیدی کرد. درسم ضعیف شده بود و تا حدودی قلدر مدرسه شده بودم و مرتب با یکی از بچه‌ها دعوا می‌کردم. در واقع از این که می‌توانستم با دیگران بجنگم حتی اگر بزرگتر از خودم باشند، مغرور شده بودم. همین مسئله باعث شده بود اجازه ندهند با بسیاری از بچه‌هایی که در همسایگی ما بودند بازی کنم.

به خاطر دارم با پسری به نام ارنست راسموسن<sup>(۱)</sup> دوست شدم. من زیاد به خانه آنها می‌رفتم. برادرهای او آن قدر زیاد بودند که من فکر می‌کردم هیچ وقت اسمهای آنها را یاد نخواهم گرفت. خیلی زود متوجه شدم که اگر موقع شام به منزل آنها بروم، می‌توانم وارد آشپزخانه شوم و با آنها شام بخورم. آنها غذاهای تجملی نمی‌خوردند ولی غذاهایی مثل لوبیا، آبگوشت و یا اسپاگتی همیشه به وفور وجود داشت و هر چقدر می‌خواستی می‌توانستی بخوری. مادر دوستم عاشق بچه‌ها و آشپزی بود و در خانه آنها به بچه‌ها خیلی خوش می‌گذشت.

من با پسر دیگری به نام جیمز پیچ لیسمر<sup>(۲)</sup> آشنا شدم. از او دو خاطره بد به یاد دارم که اگر پنجاه سال دیگر هم بگذرد، باز می‌توانم آنها را به

خاطر بیاورم.

یک روز من با جیمز بازی می‌کردم که حین بازی بین ما اختلاف پیش آمد و من او را زدم. جیمز با سر به زمین خورد و از حال رفت. این مسئله مرا برای اولین بار با مجری قانون مواجه ساخت. بعد از کتک‌زدن او، من فرار کردم و به خانه رفتم. خیلی می‌ترسیدم اما در عین حال از خودم راضی بودم چون توانسته بودم او را با یک مشت به زمین بزنم.

دعوی ما اوایل بعدازظهر اتفاق افتاد. درست زمانی بود که پدرم به خانه می‌آمد. من در خانه با پدرم مشغول خوردن شام بودم و همه چیز را فراموش کرده بودم که در خانه‌مان را زدند. پدرم در را باز کرد. دو افسر از اداره پلیس ریچموند آمده بودند. به محض دیدن آنها یاد دعوی بعدازظهرم افتادم و فکر کردم جیمز مرده است. وحشت تمام وجودم را گرفت. آنها از پدرم پرسیدند که آیا من در آن خانه زندگی می‌کنم. شکی نداشتم که می‌خواهند مرا با خود به زندان ببرند. پدرم مرا صدا زد. پلیس به من گفت که می‌خواهد با من راجع به شکایتی که از من شده بود صحبت کند. آنها سؤالاتی راجع به اتفاق بعدازظهر پرسیدند. آنها پرسیدند که آیا من جیمز را با سنگ یا وسیله دیگری زده‌ام. من کل ماجرا را برایشان تعریف کردم و به سؤالاتی زیادی جواب دادم. در نهایت آنها به این نتیجه رسیدند که دعوی ما چیزی بیش از یک دعوی ساده که بین دو پسر اتفاق می‌افتد، نبوده است. بعد هم مرا کلی نصیحت کردند و رفتند. پدرم خیلی عصبانی شده بود و به من گفت که اگر روز بعد به خانه جیمز نروم و از آنها معذرت‌خواهی نکنم، روزگرم سیاه خواهد شد. در ضمن با تأکید گفت که وقتی از سر کار بر می‌گردد، به خانه آنها می‌رود و از آنها سؤال می‌کند. من واقعاً دلم نمی‌خواست این کار را انجام بدهم. آن روز وقتی مدرسه‌ام تعطیل شد، با خودم خیلی فکر کردم و خودم را



دل‌داری دادم که شجاع باشم و بعد به خانه آنها رفتم و در زدم. جیمز و مادرش هر دو جوابم را دادند. من به آنها گفتم که برای عذرخواهی و اظهار تأسف از کار دیروزم به آن‌جا رفته‌ام، خانم پیچ لیسمر بسیار خوش‌قلب و بخشنده بود. او گفت می‌داند که اتفاق دیروز چطور پیش آمده و گفت که مرا بخشیده است مشروط بر این‌که دیگر به خانه آنها نروم و با جیمز معاشرت نکنم. این مسئله مرا راضی می‌کرد، چون نشان‌دهنده ضعف آنها بود.

بعد از این‌که مادر جیمز از جلوی در کنار رفت، جیمز سرش را از لای در بیرون آورد و گفت که این قضیه تا زمانی‌که مادرش نگران است، منتفی است ولی در مورد خودش قضیه فرق می‌کند. من همان موقع که او صحبت می‌کرد قضیه را تمام شده تلقی کردم و به خانه آمدم. وقتی پدرم به خانه آمد از من پرسید که آیا طبق خواسته او عمل کرده‌ام و من جواب دادم بله، در عین حال پدرم از خانواده جیمز هم سؤال کرد. من خوشحال بودم که به قولم عمل کرده‌ام. این حادثه خیلی زود بعد از یک ماه یا بیشتر فراموشم شد.

یک‌روز من با یکی از دوستانم که همسایه جیمز بود بازی می‌کردم. حین بازی متوجه شدم که آنها قصد سفر دارند، چون لباسها و چمدان‌هایشان را داخل اتومبیل می‌گذاشتند. به تنها چیزی که آن موقع فکر می‌کردم این بود که مسافرت آخر هفته با خانواده چقدر لذت‌بخش است. قبل از این‌که آنها راه بیفتند، من به خانه برگشتم و تا آخر تعطیلات از خانه بیرون نرفتم. از طرف دیگر شانس آوردم که پدرم هم تمام تعطیلات را در منزل ماند، چون او تعطیلات را به دیدن دوستانش می‌رفت. بدین ترتیب او توانست به تمام ساعات آخر هفته من گواهی دهد.

شب بود. من و پدرم نشسته بودیم که در خانه‌مان را زدند. همان دو پلیسی بودند که دفعه قبل از اداره ریچموند آمده بودند. من واقعاً نمی‌دانستم

چه کار دارند. پدرم دلیل آمدنشان را پرسید. پلیس به پدرم توضیح داد که به آنها از خانه پیچ لیسمر تلفن شده و شکایت کرده‌اند که در نبودشان کسی شیر باغ را باز کرده و خانه را آب برداشته است. آنها گفته بودند که فکر می‌کنند این کار را من انجام داده‌ام. پدرم به آنها توضیح داد که تمام آخر هفته را با من گذرانده است و این کار نمی‌تواند کار من باشد. پلیسها حرف پدرم را قبول کردند، منتها گفتند برای روشن شدن قضیه باید با آنها به اداره پلیس بروم. بعد پدرم به آنها توضیح داد که من برای حادثه دفعه قبل به منزل آنها رفته‌ام و عذرخواهی کرده‌ام و بعد از آن روز هم با آن پسر معاشرت نداشته‌ام. بعد من در مورد تهدیدی که جیمز مرا کرده بود و گفته بود بالاخره یک روز به حسابم می‌رسد، با آنها صحبت کردم.

این گفتگوها سبب شد پلیس حرفهای ما را باور کند و به همین دلیل دوباره به خانه جیمز برگشت تا با آنها صحبت کند. شب بعد من و پدرم کل ماجرا را فهمیدیم. وقتی خانواده جیمز وسایل سفر را داخل اتومبیل می‌گذاشتند، جیمز به خانه بر می‌گردد، در اتاق خواب را باز می‌کند و بعد سر شیلنگ را از باغ می‌آورد و داخل اتاق می‌گذارد و سپس شیر آب را باز می‌کند. وقتی خانواده جیمز از تعطیلات باز می‌گردند و در منزل را باز می‌کنند، سیل آب به استقبال آنها می‌آید. بدین ترتیب بسیاری از قسمتهای خانه و اثاثیه آن از بین رفته بود. جیمز شک دیگران را نسبت به من بر می‌انگیزد. در واقع جیمز این کار را برای به دردسر انداختن من انجام داده بود. من مطمئن هستم اگر پلیس با زیرکی از او سؤال نمی‌کرد و یا او با زرنگی خود را از این ماجرا دور نگه می‌داشت، برای من مشکل به وجود می‌آمد.

مدت کوتاهی بعد از این حادثه، پدرم تصمیم گرفت مادرم را طلاق دهد. نمی‌دانم چرا من و خواهرم تحت سرپرستی دادگاه بودیم. خواهرم را از

منزلی که در آنجا اسکان داده شده بود، آورده بودند و مرا نیز از پدرم گرفته بودند. من و خواهرم در شهر کوچکی به نام مارتینز<sup>(۱)</sup> نگهداری می‌شدیم. تا آنجا که به خاطر دارم من و خواهرم تنها بچه‌های این مرکز نگهداری بودیم. و اولین باری بود که طبق میل نمی‌توانستم رفت و آمد کنم. جلو پنجره اتاقی که شب را در آن می‌گذراندم، توری ضخیمی کشیده بودند و پنجره اتاقی که روز را در آن می‌گذراندم نیز، به همین شکل بود. شب که شد، خواهرم را به خاطر سنش به اتاق دیگری بردند تا بتوانند کاملاً از او مراقبت کنند. فکر می‌کنم آن زمان خواهرم ۴ ساله بود. و من حدود ۱۰ یا ۱۱ سال داشتم.

شب مرا در اتاق مخصوصی که مجاور اتاق روز بود، حبس کردند. دور و بر من شلوغ بود. مردم می‌آمدند و می‌رفتند ولی من خیلی احساس تنهایی می‌کردم. آرزو داشتم در خانه بودم و همه چیز روبه‌راه بود. پدر و مادرم آشتی بودند و ما مثل یک خانواده دور هم زندگی می‌کردیم. خیلی دلم برای مادرم تنگ شده بود. اما می‌دانستم که او هرگز برای من مادر خوبی نخواهد شد و تمام فکرم این بود که چه وقت از این محبس که برایم حکم قفس را داشت، بیرون می‌آیم، تنها بودم و می‌ترسیدم. ناگفته نماند که این احساس، سالهای زیادی همراه من بود. در آن مدت پدرم هفته‌ای دو الی سه بار به دیدن من می‌آمد. و من روزها را با امید دیدن او سپری می‌کردم و همین مسئله به من کمک می‌کرد تا بتوانم آنجا را تحمل کنم. یادم می‌آید یکبار وقتی پدرم به دیدن ما آمده بود، وقت ملاقات تمام شده بود. او پنجره اتاق مرا پیدا کرد و به آنجا آمد و از پشت پنجره با هم صحبت کردیم. هیچ وقت ساعات بعد از رفتن پدرم و احساس خودم را فراموش نمی‌کنم. آن شب، چندین ساعت گریه

کردم تا این که بالاخره خوابم برد.

پدرم پذیرش طلاق را با کسب قیمومت من و خواهرم به دست آورد. فکر می‌کنم دادگاه معتقد بود که پدرم بهتر می‌تواند از ما نگهداری کند. چون پدرم در منزل خانم جولینو<sup>(۱)</sup> اتاقی گرفته بود و بابت خوراک نیز مبلغی برای هر سه نفرمان می‌پرداخت و بدین ترتیب همگی دور هم بودیم. من و پدرم یک اتاق داشتیم و خواهرم با دختر بزرگ خانم جولینو که آلمان<sup>(۲)</sup> نام داشت، هم‌اتاق بود. ما مثل یک خانواده دور هم غذا می‌خوردیم و جولینو حکم مادر خانه را داشت. من خیلی خوشحال بودم و او را واقعاً دوست داشتم. او هم متقابلاً به ما علاقه‌مند بود و محبتش را نشان می‌داد. جولینو همیشه از کارهای خوب ما با کلمه‌ای محبت‌آمیز تشکر می‌کرد و در عین حال رفتار نادرست ما را سرزنش می‌کرد. این خانه شاد یک‌سال پایدار بود. وقتی به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم چقدر مسخره است که من در بهترین دوران کودکی‌ام به‌طور تصادفی دزد شدم و به شخصی که مانند یکی از اعضای خانواده خودم دوستش داشتم، آسیب می‌رساندم.

این مسئله سبب شده بود همیشه از خودم شرمگین باشم. همان‌طور که قبلاً هم گفتم این حادثه، دفعه اول تصادفی بود اما بعد از آن این کار را با علم انجام می‌دادم.

قضیه از این قرار بود که خانم جولینو اغلب مرا برای خرید به بقالی می‌فرستاد. او لیستی می‌نوشت و من طبق آن خرید می‌کردم. او گاه برای خرید به من پول می‌داد و گاهی هم مغازه‌داری که در همسایگی ما بود در حساب خانم جولینو می‌نوشت. در آن روز کزایی او برای خرید به من پول داده بود. من پول را تا کردم و برای این که گم نشود آن را در جیبم گذاشتم. وقتی

خریدم تمام شد، به جای آن که پول به مغازه دار بدهم، مبلغ آن را به حساب خانم جولینو گذاشتم. من این کار را عمداً انجام ندادم. واقعاً فراموش کرده بودم که او برای خرید به من پول داده است. چند روز بعد وقتی لباسم را عوض می‌کردم، پول تا شده از جیبم افتاد. اول خیلی تعجب کردم که این پول از کجا آمده است اما بعد به خاطر آوردم. تصمیم گرفتم به جای این که جریان را به خانم جولینو بگویم، پول را برای خودم نگاه دارم. پول زیادی نبود، ولی در اصل فرق نمی‌کرد و دزدی کرده بودم. من قبلاً هرگز دزدی نکرده بودم ولی خیلی زود متوجه شدم که اگر از این فرصت استفاده کنم، منبع درآمد بسیار راحتی خواهم داشت. من در دورانی که با آن پسرهای جوان می‌گشتم، قفل در اتومبیل‌های باری را باز می‌کردم ولی هرگز چیزی از داخل آنها برنداشتن بودم، ولی حالا تجربه جدیدی کسب کرده بودم. این تجربه مرا دچار وسوسه‌ای می‌کرد که نمی‌توانستم از آن جلوگیری کنم و دلم نمی‌خواست این منبع درآمد را از دست بدهم. به همین دلیل در رفتارهایم بسیار محتاط شده بودم و زمانی که او مرا برای خرید می‌فرستاد؛ اگر چیزی لازم داشتم، پول را بر می‌داشتم. همان‌طور که قبلاً گفتم خانم جولینو زن بسیار مهربانی بود و خوشبختانه او هیچ‌وقت متوجه این مسئله نشد، و الا مطمئن هستم که بسیار رنجیده‌خاطر می‌شد. بدترین تأثیری که این حادثه در من گذاشت این بود که مرا به این مسئله معتقد کرد که "دزدی برای رسیدن به چیزهایی که می‌خواهی راحت‌تر از کار کردن است".

در دورانی که من با خانم جولینو زندگی می‌کردم با پسری به نام آلروی ویلیامز<sup>(۱)</sup> دوست شدم. در مدتی کوتاه آن قدر به هم نزدیک شده بودیم که نمی‌توانستیم از یکدیگر جدا شویم و بیشتر اوقاتمان را با هم می‌گذرانیدیم.

من فکر می‌کنم نزدیکی ما به خاطر مسائل مشترکمان بود و مشکلات یکدیگر را خوب درک می‌کردیم.

آلروی را همسایه‌های دیگر به خوبی نمی‌پذیرفتند و شاید یک دلیل نزدیکی ما همین بود. آلروی همیشه پول داشت. یک روز از او پرسیدم، این همه پول را از کجا می‌آورد و او گفت جایش را به من نشان خواهد داد به شرط این‌که قول بدهم هرگز در مورد آن حرفی نزنم. ما به اتاق جلویی منزل آنها رفتیم. او قالیچه را بلند کرد، زیر آن یک دسته اسکناس بود. آلروی گفت که مادرم این پولها را این‌جا گذاشته و به من گفته است که هر موقع برای غذا نیاز به پول داشتم از این‌جا بردارم. با علاقه‌ جدیدی که به پول پیدا کرده بودم، واقعاً تحت تأثیر آن قرار گرفته بودم، اما به قول خودم عمل کردم. مادر آلروی طلاق گرفته بود و اغلب روزها تا پاسی از شب به خانه نمی‌آمد. او زن بسیار زیبایی بود. زندگی آل خیلی شبیه زندگی من در دورانی که با پدرم تنها زندگی می‌کردم، بود، من در آن دوران بسیار تنها بودم. سالها بعد متوجه شدم درآمد مادر آل از راه فاحشگی به دست می‌آمد، به همین دلیل بسیاری از افراد محل دوست نداشتند با او رفت و آمد کنند. مردم او را به خاطر گناهان مادرش تنبیه می‌کردند. جولینو یک مسیحی خوب بود و شدیداً اعتقاد داشت که گناهان پدر و مادر بر فرزندان تأثیر می‌گذارد، با این حال هرگز از این‌که من با آل بازی می‌کردم ایراد نمی‌گرفت و اجازه می‌داد او به خانه ما بیاید و هرچه می‌خواهد تقاضا کند. خانم جولینو بارها او را برای صرف غذا به خانه‌مان دعوت کرده بود. من مطمئن هستم که خداوند پاداش محبت‌های او را خواهد داد.

هنوز روزی را که آل به من گفت که دارند از آن‌جا می‌روند فراموش نکرده‌ام. از قرار، قضیه مادرش برملا شده بود و از او خواسته بودند یا شهر

را ترک کند و یا تن به دستگیر شدن بدهد. جدا شدن از بهترین دوستم بسیار ناراحت کننده بود. امیدوارم که حال زندگی اش بهتر از زندگی من باشد. چند روز بعد، آل شهر ما را ترک کرد و زندگی من یک بار دیگر دستخوش تغییر شد. پدرم دوباره بیشتر اوقات خودش را بیرون از خانه می گذراند و تمام آخر هفته بیرون از خانه پرسه می زد و می نوشید. البته او هیچ وقت زیاده روی نمی کرد و من هرگز ندیدم که مست باشد و فقط قصدش خوش گذرانی بود، خدا می داند که او در دورانی که با مادرم زندگی می کرد روزگار خوشی نداشت. خانم جولیا از کارهای پدرم خوشش نمی آمد. او دلش می خواست با پدرم ازدواج کند. ولی طی این دوران، هر کاری کرد که نظر پدرم را به خودش جلب کند موفق نشد، گویا زن دلخواه پدرم نبود. بالاخره یک روز پدرم گفت که باید آن جا را ترک کنیم. چندی قبل پدرم با زنی به نام آلیس<sup>(۱)</sup> دوست شده بود و زمانی که ما خانه خانم جولیا را ترک کردیم، پدرم آپارتمانی در برکلی<sup>(۲)</sup> اجاره کرده بود و هر چهار نفر ما به آن جا نقل مکان کردیم.

ماه های اول همه چیز بر وفق مراد بود و آلیس با ما رفتار بسیار خوبی داشت. خانه را تمیز می کرد. غذا می پخت و محیط لذت بخشی را برای ما به وجود آورده بود. او واقعاً مراقب همه ما بود. اما خودش چیزی در زندگی کم داشت و آن این که می خواست با پدرم ازدواج کند. از طرف دیگر هر وقت با پدرم راجع به ازدواج صحبت می شد، او برافروخته می شد و می گفت که یک بار ازدواج کرده و عمری را در جهنم گذرانده است و دیگر هرگز تن به ازدواج نخواهد داد.

روش آلیس در زندگی طوری بود که پدرم تغییر عقیده داد. آلیس مرتب از ما می خواست از پدرم بپرسیم که چه موقع با او ازدواج می کند. این

مسئله دو سال طول کشید ولی بالاخره ما موفق شدیم و نظراو را تغییر دادیم و پدرم تصمیم به ازدواج با آلیس گرفت.



# فصل دوم

## شروع در دسر

مدت زیادی از ازدواج پدرم با آلیس نگذشته بود که ارتباط من با آلیس بسیار بد شد. من مدام با او و پدرم سر هر چیزی مشکل داشتم. بین من و آلیس صلح برقرار نمی شد و در واقع جنگی علنی برپا شده بود.

مطمئناً سهم من در ایجاد این ارتباط بد خیلی بیشتر بود. زمانی که بزرگ شدم و به خصوص وقتی پدر شدم، دلم برای او می سوخت و فکر می کردم چطور آلیس آن مسائل را تحمل می کرد. در مدرسه شاگرد تنبلی بودم، سر کلاسها حاضر نمی شدم و برای یادگیری تلاش نمی کردم.

من عادت کردم با شروع نزاع خود و نامادری ام، از خانه فرار کنم. فرار من ممکن بود برای دو روز، دو هفته و یا دو ماه طول بکشد. هر وقت به خانه باز می گشتم مرا می پذیرفتند و مسئله غیبت من از مدرسه نیز حل می شد و بدین ترتیب با ناظمها و معلمها مشکلی پیدا نمی کردم.

البته آنها کارهای نادرست مرا هرگز فراموش نکردند، چون آنها را به خاطر می آوردند. من هم هرگز فراموش نخواهم کرد که چقدر به آنها صدمه زدم و چقدر آنها را نگران کردم.

دفعه چهارم با یکی از دوستانم که او هم عادت به این کار داشت، از خانه فرار کردم. اسم او دویچ<sup>(۱)</sup> بود. من و دویچ سوار نرده های ترن باری شدیم و از برکلی کالیفرنیا به شهر کوچک ویومینگ<sup>(۲)</sup> سفر کردیم. سالها

پیش، خانواده دویچ در شهر ویومینگ زندگی می‌کردند و ملکی به وسعت ۱۶۰۰۰۰ متر مربع داشتند. ما با این تصور که می‌توانیم آن‌جا ساکن شویم و شانس خود را بیازماییم، عازم این شهر شدیم.

از شروع سفر بد آوردیم. ماه مارس بود و با آن که باران می‌بارید، هوا صاف بود. من و دویچ در مدرسه بودیم که تصمیم به فرار گرفتیم. هر دوی ما در خانه مشکل داشتیم و هیچ‌کدام تا آن موقع از کالیفرنیا خارج نشده بودیم. می‌خواستیم از افراد دور و بر خود که با ما خوب نبودند، دور شویم. از برکلی تا محوطه رادآهن اوکلند<sup>(۱)</sup> را پیاده رفتیم. در آن‌جا سوار ترنی شدیم که شروع به حرکت کرده بود. نمی‌دانستیم مقصد قطار کجاست ولی ظاهراً مسیر آن در جهت مورد نظر ما بود. ما به شهر کوچک ززوئل<sup>(۲)</sup> رسیدیم. در آن‌جا ریلها تقسیم می‌شد. متوجه شدیم قطاری که سوار بر آن هستیم، به سمت دیگری از کشور می‌رود، به همین دلیل پیاده شدیم و از ایستگاه دور شدیم و به جمعی از مهاجران که کنار آتش نشسته بودند، پیوستیم. سفر ما زمانی بود که مردان بسیاری برای پیدا کردن کار در جاده جمع شده بودند تا با ترنهای باری به شهرهای دیگر سفر کنند. ظاهر ایستگاه راه‌آهن حالت رقت‌انگیزی داشت. مردم ناامید حاضر بودند برای بهتر شدن شرایط زندگی‌شان به هر کاری دست بزنند. همه آنها شرایط بسیار سختی داشتند. کارکنان قطار، انسانهای خوبی بودند و نسبت به این افراد محبت داشتند و آنها را در مورد مسیر قطار و این‌که آیا واگن باری خالی وجود دارد تا از سرما یخ نزنند، راهنمایی می‌کردند و چنانچه مسیر قطارشان با مکان مورد نظر تفاوت داشت، در مورد قطارهای دیگر اطلاعات می‌دادند و می‌گفتند قطار بعدی چه وقت سوخت‌گیری می‌کند. بهترین زمان برای

سوار شدن به قطار، زمانی بود که تازه حرکت کرده بود و هنوز سرعت نگرفته بود.

من و دوستم با افرادی که منتظر بودند سوار قطار شوند، صحبت کردیم و متوجه شدیم باید سوار قطاری شویم که به اسپارکس نوادا<sup>(۱)</sup> می‌رفت. حرکت این قطار از انشعاب بعدی شروع می‌شد. اسپارکس اهمیت چندانی برای ما نداشت اما همه ما فکر می‌کردیم که باید سوار قطاری شویم که به آنجا می‌رود و همه چیز مرتب خواهد شد. من مطمئن هستم اگر می‌دانستیم بعد از سوار شدن به این قطار چه بلایی به سرمان می‌آید، هرگز این کار را نمی‌کردیم و به خانه می‌رفتیم. من در طول عمرم چندین بار با خطر مرگ مواجه شده‌ام، ولی آن روز را مطمئن هستم که اگر ترمزبان متوجه ما نمی‌شد، حتماً مرده بودیم.

ما به محل مورد نظر رفتیم و سوار قطار شدیم، فقط چون هوا تاریک بود و قطار هم در حال حرکت بود، به اولین واگنی که توانستیم سوار شدیم. ما به قسمت نفتکش قطار سوار شده بودیم و در واقع آن قسمتی که می‌خواستیم، نبود. قسمت نفتکش قطار، یک سیلندر بزرگ است که روی ریل قرار دارد. دور سیلندر نرده کشیده شده و دارای یک لبه باریک است. کارکنان قطار برای سرکشی از قسمت‌های مختلف قطار، از روی این لبه حرکت می‌کنند. این قسمت برای سوار شدن جای مناسبی است. ما از روی این لبه به قسمت جلوی نفتکش رفتیم. واگن باری جلوی نفتکش قرار داشت که ارتفاع آن بلندتر بود و جلوی جریان باد را می‌گرفت. در نتیجه ما راحت‌تر به نرده می‌چسبیدیم. وقتی سوار این قطار شدیم، نمی‌دانستیم که از کوهستانهای

سیرانوادا<sup>(۱)</sup> می‌گذرد. ماه مارس بود و هوا خیلی سرد بود. اما زمانی که اوکلند را ترک کردیم، هوا روشن شده بود. وقتی شروع به بالارفتن از کوهستانها کردیم، هوا طوفانی شد و آسمان رعدوبرق می‌زد و هرچه از کوهها بالاتر می‌رفتیم، برف و سرما بیشتر ما را آزار می‌داد. در حالی که به نرده چسبیده بودیم و هوا هم خیلی سرد بود، لحظات بسیار سختی را می‌گذراندیم. بعد از مدتی به منطقه‌ای رسیدیم که زمین کاملاً از برف پوشیده بود. در این قسمت برای محافظت ریلها و قطار، سقفهایی چوبی به صورت پناهگاه ساخته بودند و قطار از زیر آن عبور می‌کرد. بدین ترتیب روی ریلها برف نمی‌نشست. این مناطق از سرازیری‌های تندی تشکیل شده بودند و قبل از ساختن این پناهگاهها، قطارها در این مناطق نمی‌توانستند به حرکت خود ادامه دهند و سُر می‌خوردند. طول پناهگاهها در این قسمتهای سرازیری حدود نیم‌مایل<sup>(۲)</sup> بود.

وقتی قطار وارد این پناهگاه شد ما از سرما یخ زده بودیم، اما گرمای لکوموتیو خیلی زود گرممان کرد، منتها اشکالی که داشت این بود که دود لکوموتیو ما را تا دم مرگ به مرحله خفگی می‌رساند. واقعاً در شرایطی بودیم که احساس می‌کردیم اصلاً هوایی وجود ندارد. چندبار فکر کردیم مجبوریم قبل از خفه شدن از قطار پایین بپریم، اما در همین لحظات قطار دوباره وارد هوای سرد و برفی می‌شد و ما می‌توانستیم هوای تازه را استنشاق کنیم. برنامه ما به این شکل بود که مدتی از سرما یخ می‌زدیم و وقتی به گرما می‌رسیدیم، دچار خفگی می‌شدیم. کم‌کم هر دو از بی‌خوابی کلافه شده بودیم و دیگر طاقت بیدار ماندن را نداشتیم، باید فکری می‌کردیم. اول تصمیم گرفتیم به نوبت بخوابیم، اما اگر هر دو خوابمان می‌برد، زیر چرخهای قطار

1- Sierra Nevada

۲- هر مایل معادل (۱۶۰۰) متر است.

می‌افتادیم. همین مسئله به ما نیرو می‌داد تا بیشتر طاقت بیاوریم. بعد از کمی، با هم صحبت کردیم که از قطار پایین بپریم اما این کار هم برابر با مرگ بود. چون ما مسافت بسیار زیادی را در کوهستانها و برف طی کرده بودیم و اگر پایین می‌پریدیم، در سرما و برف یخ می‌زدیم و می‌مردیم. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که کمربندهایمان را باز کنیم و خودمان را با آن به نردۀ دور واگن ببندیم تا اگر به خواب رفتیم از افتادن ما جلوگیری کند. اگرچه این کار عالی نبود ولی مؤثر بود.

وقتی قطار به قله کوه می‌رسد قبل از این که به سرآزیری حرکت کند، مدتی برای یک بررسی کوتاه می‌ایستد. ترمزبان قطار که به سرکشی می‌آید من و دویچ را می‌بیند که به کمربندهایمان آویزان هستیم و خوابیده‌ایم.

ترمزبان چند بار ما را صدا می‌زند و بعد چند سیلی می‌زند و ما را تکان می‌دهد تا به خود می‌آییم و حرکت می‌کنیم. شانسی که ما آورديم این بود که ترمزبان در آن توقف کوتاه می‌بایست تمام طول قطار را بررسی کند تا مطمئن شود اشکالی وجود ندارد. او می‌بایست تمام واگنها را بررسی کرده و چرخها را روغن می‌زد تا روان شوند، این کار از گرم‌شدن زیاد آنها جلوگیری می‌کرد. من نمی‌دانم وقتی او ما را پیدا کرد، ما خواب بودیم یا از حال رفته بودیم. اما وقتی حرکت کردیم، مشکلی نداشتیم و حالمان خوب بود فقط از سرما یخ زده بودیم. من مطمئن هستم که ما از مرگ نجات پیدا کرده بودیم. ترمزبان خیلی عصبانی بود. او به ما گفت که به قسمت جلوی قطار و بالای لکوموتیو برویم. این قسمت، جایگاه ذخیره سوخت قطار بود. او گفت که در آن جا گرم می‌شویم و می‌توانیم به دور از سرمای شدید به شهر اسپارکس برسیم.

ما لکوموتیو سوخت را پیدا کردیم و بالای آن مستقر شدیم. بلافاصله

گرما به بدنمان رسوخ کرد. در این قسمت، علاوه بر این که گرمای لکوموتیو به ما می‌رسید، دود آن هم از طرف دیگر خارج می‌شد و به ما آسیب نمی‌رساند. بعد از آن همه سختی و مرارت بالاخره به جای گرم و راحتی رسیده بودیم. بعد از یکی دو دقیقه چنان به خواب عمیقی فرو رفتیم که هیچ‌کدام از ما عبور قطار از قله و سرازیری کوهستانها را به‌خاطر نداریم.

صبح زود، ترمزبان ما را بیدار کرد و گفت که چون در این‌جا مسیر قطار عوض می‌شود، باید پیاده شویم و با قطار دیگری به‌راه خود ادامه دهیم. وقتی بیدار شدیم متوجه لباسهای روغنی و آلوده خود شدیم. چون خیلی خسته بودیم و از سرما هم یخ زده بودیم، متوجه نشدیم جایی که دراز کشیدیم مقدار زیادی روغن ریخته شده بود. در واقع، آخرین باری که سوخت قطار را پر کرده بودند، مقدار زیادی روغن آن‌جا ریخته بود. ترمزبان از دیدن قیافه‌های ما شروع به خندیدن کرد، ولی این مسئله برای ما خیلی جدی بود چون فقط همان یک‌دست لباس را داشتیم.

ما در مورد کمپ مهاجران که در حومه شهر بود سؤالهایی کردیم و متوجه شدیم که می‌توانیم به آن‌جا برویم و لباسهایمان را بشوئیم. به ما گفتند که اگر بعد از ناهار برویم بهتر است چون می‌توانیم شام و صبحانه روز بعد را نیز آن‌جا بخوریم.

بعد از تحقیقاتمان به طرف جنگل به‌راه افتادیم، جایی که مردان بعد از خالی کردن بارهای خود در آن‌جا جمع می‌شدند، با این امید که شاید با آنها فنجان قهوه بنوشیم.

هوا هنوز سرد بود اما برف نمی‌بارید و آسمان صاف بود. ما به چند پسر همسن و سال خود برخوردیم. آنها ما را به صبحانه که شامل فنجان قهوه و مقداری نان بیات بود، دعوت کردند. بعضی از آنها از کمپ آمده بودند

و منتظر سوخت‌گیری و حرکت قطار بودند تا سفر دیگری را آغاز کنند. تا آن‌جا که به خاطر دارم، کمپی که ما وارد آن شدیم، از طرف مردم محلی حمایت می‌شد و از طریق پول‌هایی که ایالت و دولت فدرال می‌پرداخت، اداره می‌شد.

کمپ تمیز بود، غذا هم حاضر و گرم و فراوان، کلبه و تخت‌خواب شب هم آماده بود. بعد از این‌که سر و وضع خودمان را مرتب کردیم، افرادی که در کمپ کار می‌کردند کلبه‌ای تحویل ما دادند و مقررات آن را نیز توضیح دادند و عواقب قانون‌شکنی را نیز یادآوری کردند. ما همهٔ موارد را رعایت کردیم و شب بسیار خوبی را آن‌جا گذرانیدیم. صبح روز بعد، اول وقت صبحانه خوردیم و یک‌ربع قبل از رفتن از ما خواستند رختخواب و کلبه را مرتب کنیم و به افرادی که مسیر آنها خارج از ایالت نوادا بود یک دلار نقد دادند.

ما دوباره به ایستگاه راه‌آهن برگشتیم و از دو پسری که به‌نظر می‌رسید در این کار خبره هستند پرسیدیم کجا می‌توانیم سوار قطاری شویم که مسیر آن شهر سالت‌لیک<sup>(۱)</sup> و یا اوگدن، اوتا<sup>(۲)</sup> باشد. آنها محل قطار را به ما نشان دادند و در ضمن سفارش کردند سوار قطاری شویم که سردخانهٔ مواد غذایی را حمل می‌کند، در غیر این‌صورت سوار واگن باری خالی شویم و البته واگن خالی مواد غذایی از همه بهتر بود. فقط یک فرق داشت که اگر در آن می‌خوابیدی و واگن به محلی می‌رسید که باید از یخ پر می‌شد حتماً می‌مردی. در انتهای هر واگن محل مواد غذایی، کوپهٔ یخ وجود دارد. واگن معمولاً با میوه و سبزیجاتی که به کنارهٔ شرقی حمل می‌شود، پر می‌گردد. کوپهٔ یخ با یک صفحهٔ مشبک و میله‌های فلزی از بقیهٔ واگن جدا می‌شود. عرض و عمق کوپه به همان اندازهٔ واگن است. اما طول آن حدود یک متر است. کف کوپه با

سنگ پوشیده شده و به صورتی است که آب حاصل از ذوب یخها از ته کوپه خارج می شود. این کوپه صدها مایل سرمای داخل کوپه را حفظ می کند، چون عایق بسیار خوبی دارد.

وقتی این اتاقک یخ می زند، آنها به داخل محوطه منجمدی که زیر یک سطح شیب دار قرار دارد، کشیده می شوند. سطح شیب دار پنجره اش باز می شود و قالبهای عظیم یخ را وارد کوپه می کنند. این غالبها معمولاً ۲۰۰ پوند<sup>(۱)</sup> و گاهی بیشتر وزن دارند. وقتی کوپه پر شد، قطار جلو می رود و کوپه پشت آن را پر می کنند، سپس پنجره بسته می شود. هنگام باز شدن در این کوپه ها، کارکنان قطار داخل آنها را بازبینی نمی کنند، چون مجبورند خیلی سریع کار کنند و اتاقکها را قبل از آن که مواد غذایی گرم شود از یخ پر کنند. اگر می توانستی به یک کوپه خالی دسترسی پیدا کنی و یک تکه مقوا روی سنگ کف آن بیندازی و یک پتو هم داشته باشی، سفر خوبی را می گذراندی و از سرمای بیرون در امان می ماندی.

من و دویچ جایی که قطار سوخت گیری می کرد، ایستادیم. ما برای سوار شدن به این ترن، تازه کار بودیم. تصمیم گرفتیم منتظر بایستیم و زمانی که قطار شروع به حرکت کرد با پریدن سوار آن شویم. این کار، زمانی که ترن آهسته حرکت می کند و هنوز سرعت نگرفته، کار چندان سختی نیست. مشکل این بود که باید نگاه می کردیم و کوپه خالی را پیدا می کردیم. یافتن کوپه خالی در حالی که قطار در حرکت است، کار بسیار سختی است. ما خیلی زود یک کوپه بدون یخ پیدا کردیم و هنگامی که دریچه اش باز شد، وارد آن شدیم و آن را بررسی کردیم؛ جای خوبی بود. نشستیم تا سفر خوشی را آغاز کنیم. مدتی که گذشت ما به خالی بودن کوپه شک کردیم چون بوی



میوه‌ها به مشاممان می‌رسید. از دریچهٔ مشبک آن نگاه کردیم. جعبه‌های میوه را دیدیم. من نمی‌دانستم در ماه مارس این میوه‌ها از کجا می‌آید. به هر حال واگن، پر از میوه بود و ما درست آن کاری را کرده بودیم که نمی‌بایست می‌کردیم. تصمیم گرفتیم به محض این‌که سرعت قطار کم شد، از آن بیرون بپریم. خوشبختانه هیچ‌کدام خوابمان نبرد و مشکلی پیش نیامد. وقتی قطار به شهر کوچکی رسید و سرعتش کم شد، من و دویچ از کوپه خارج شدیم و بالای قطار مستقر شدیم. تا زمانی‌که قطار از شهر گذشت، نیمه جان شده بودیم. قطار مایلها گذشت و اتفاقی پیش نیامد و ما هنوز به سرپناه خود باز نگشته بودیم. بقیهٔ راه را تا اوگدن بالای قطار ماندیم. وقتی به اوگدن رسیدیم، متوجه شدیم قطار ما جدا شده و محمولهٔ آن به مناطق دیگری فرستاده شده است. من و دویچ وارد شهر شدیم، مقداری خوراکی و یک جفت پتو خریدیم. بعد به جنگل رفتیم. آن‌جا چند پسر همسن و سال خودمان بین سیزده تا هفده سال دیدیم. کنار آنها نشستیم و صحبت کردیم. ما در مورد این‌که قطار کجا سوخت‌گیری می‌کند و کدام یک از آنها مسیرش چیه‌نی و یومینگ<sup>(۱)</sup> است، اطلاعاتی به دست آوریم. با این اطلاعات آمادهٔ سفر بعدی خود شدیم. ما تصمیم گرفتیم با حرکت ترن بعدی سوار آن شویم. بعد کمی استراحت کردیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد، دوستان شب پیش، ما را به قهوه و کلوچه بیاتی که داشتند دعوت کردند. آنها چند کیسهٔ بزرگ نان روغنی و نان صبحانه داشتند. ما متوجه شدیم که آنها را از کجا خریده‌اند. آنها به ما گفتند که اگر به نانوايي بزرگی که بعد از چند ساختمان، در آن سوی جنگل قرار داشت، برویم، می‌توانیم با ده سنت، یک پاکت بزرگ از این نانها را بخریم. به آن‌جا

رفتیم و پاکت بزرگی نان و کلوچه بیات خریدیم، چون تا اوگدن چیزی برای خوردن نداشتیم. بعد از خرید، با عجله به ایستگاه برگشتیم تا قطار را از دست ندهیم. وقتی برگشتیم، ایستگاه خلوت بود و متوجه شدیم آن روز، قطاری به مقصد ما حرکت نمی‌کند. بنابراین در جنگل مستقر شدیم و سرشب خوابیدیم تا برای سوار شدن به قطار خواب نمانیم، چون شنیده بودیم قطار صبح زود حرکت می‌کند. صبح روز بعد، طبق برنامه بیدار شدیم و سوار قطار شدیم. بعد از چند روز بدون این‌که حادثه‌ای رخ دهد به شهر کوچکی که آرزو داشتیم خانه و کاشانه جدیدمان باشد، رسیدیم. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم فقط خواست خداوند بود که ما این مسیر را به سلامت طی کرده بودیم.

وقتی شروع به پیدا کردن ملک رعیتی که در ذهن خود داشتیم کردیم، احساس می‌کردیم آزادیم و روزهای بسیار خوشی را در ذهن خود می‌پروراندیم. اما وقتی به ملکی که به دنبالش بودیم رسیدیم، تمام آرزوهای باشکوه ما مبدل به یاسی شد که انگار دنیا برایمان به آخر رسیده بود. آن ملک کاملاً از بین رفته بود و به یک بیابان لم‌یزرع تبدیل شده بود. ساختمان ملک سالها پیش خراب شده بود و امکان آن‌که دوباره آن را برای زندگی روبه‌راه کنیم، وجود نداشت. خیلی زود متوجه شدیم که از آغان، سفر احمقانه‌ای را شروع کرده بودیم.

این سفر ارزش آن را نداشت که جانمان را در راه آن از دست بدهیم. حال می‌بایست در سکوتی مرگبار شروع به بازگشت می‌کردیم و جای پای خود را آن‌جا که آرزوی زندگی جدیدی را در دل پرورانده بودیم، به جای می‌گذاشتیم.

هوا بسیار سرد بود و برف زیادی هنوز روی زمین باقی مانده بود. ما مجبور بودیم برای خواب سرپناهی پیدا کنیم. وارد مزرعه‌ای شدیم که انبار

بزرگی داشت. وارد اتاق روی طویله شدیم و روی علفهای خشک با پتوی خود رختخوابی درست کردیم. ما سه شب بعد را آنجا گذرانیدیم. صبحها به شهر می‌رفتیم و کارهای متفرقه انجام می‌دادیم و شبها به انبار برمی‌گشتیم و می‌خوابیدیم.

شبها انبار سرد بود ولی قابل تحمل بود و می‌توانستیم بخوابیم. این روش زندگی، ما را از بازگشتن باز داشته بود. روز چهارم که از انبار بیرون آمدیم، تصمیم گرفتیم دیگر نه به آنجا بلکه به کالیفرنیا گرم باز گردیم. ما با کشاورزی همسفر شدیم و به شهر کوچک جیل<sup>(۱)</sup> رفتیم. آنجا سوار ترنی شدیم که فکر می‌کردیم به اوگدن می‌رود. اما قطار در بیوت‌مونتانا<sup>(۲)</sup> ایستاد و بالاخره ما مسیر خود را مشخص کردیم و سوار قطاری شدیم که به سالت لیک می‌رفت. از زمانی که از جیل حرکت کرده بودیم تا زمانی که به سالت لیک رسیدیم، غذای بسیار کمی خورده بودیم و هر دو از گرسنگی در حال مرگ بودیم. شانس خود را آزمایش کردیم و به چند منزل سر زدیم تا در ازای کاری به ما ساندویچ و یا مزدی بدهند که بتوانیم شکمان را سیر کنیم. خیلی زود متوجه شدیم، افرادی که بچه دارند کمک می‌کنند و چیزی برای خوردن می‌دهند. هوا خیلی سرد بود و ما حالا می‌دانستیم که می‌توانیم جایی برای خواب پیدا کنیم؛ مثلاً یک واگن باری خالی که شب را در آن بگذرانیم. دو روز در سالت لیک بودیم و بعد از آن تصمیم گرفتیم به خانه باز گردیم.

ما سوار قطاری شدیم و به کالیفرنیا برگشتیم. هنگام سفر به شرق و گذشتن از اسپارک نوادا تا کوهستانهای سری یا نوادا فهمیده بودیم که در کدام قسمت لکوموتیو جایمان گرم خواهد بود و امنیت خواهیم داشت.

وقتی به اوکلند رسیدیم، دویچ به خانه خودشان رفت تا تنبیهی را که مستحق آن بود، دریافت کند. من هم به طرف خانه خودمان به راه افتادم. وقتی رسیدم از پنجره آشپزخانه داخل خانه را نگاه کردم. خانواده‌ام دور میز شام نشسته بودند. تصمیم گرفتم برای گرفتن نتیجه کاری که کرده بودم تا روز بعد صبر کنم. به همین دلیل به انباری پشت گاراژ رفتم و شب را آنجا گذراندم. روز بعد وقتی پدرم سر کارش رفت، وارد خانه شدم و با نامادری‌ام روبه‌رو شدم. او بسیار عصبانی بود. من نمی‌دانستم عصبانیت او به خاطر فرارم از خانه بود یا به خاطر برگشتنم به خانه. حالا می‌فهمم که عصبانیت او به خاطر این بود که می‌توانست شروع در دسرهای را حدس بزند.

وقتی با پدرم روبه‌رو شدم و کلی حرف در این مورد که باعث شرمساری آنها هستم، شنیدم، اجازه یافتم دوباره با آنها زندگی کنم. وقتی فکر می‌کنم هنوز هم می‌توانم به خاطر بیاورم که آنها چطور مسائل را بررسی می‌کردند تا باز هم گناه را به گردن خودشان بیندازند و مرا مبرا سازند. وقتی فکر می‌کنم، این نوع قضاوت در آن سن طبیعی به نظر می‌رسید. ولی حالا من متوجه می‌شوم که از صداقت و روش دوست‌داشتن آنها سوء استفاده می‌کردم و خودم را تبرئه می‌کردم. نمی‌دانم پدرم قرار مرا در مدرسه چطور توجیه کرد که توانست مرا دوباره به مدرسه برگرداند طوری که مشکل زیادی برایم پیش نیامد. همه چیز به حال سابق خود برگشته بود و من باز هم سر هر چیزی با نامادری‌ام دعوا می‌کردم.

حادثه دیگری در نتیجه رفتار نادرست من پیش آمد، بدین صورت که مرا در حال سیگار کشیدن در حیاط مدرسه گرفتند. در این مدرسه وقتی برای شاگردی در دسر پیش می‌آمد، به او برای تنبیه حق انتخاب می‌دادند. او می‌توانست شلاق خوردن از اولیای مدرسه را انتخاب کند و یا آن‌که عملکرد

نادرست او را به خانه خبر دهند.

مرا به دفتر مدرسه خواستند. در آنجا اعتراف کردم که سیگار کشیده‌ام و شلاق خوردن را انتخاب کردم. درست یک هفته قبل از این جریان، من یک جراحی کوچک داشتم و هنوز حالم کاملاً خوب نشده بود. به همین دلیل از مدیر مدرسه خواستم که اگر ممکن است تنبیه مرا یک هفته به عقب بیندازد تا حالم بهتر شود. او گفت من انتخاب خودم را کرده‌ام و تنبیه من باید در اسرع وقت در همان جا صورت گیرد. این مسئله منجر به جر و بحث من و او شد.

من و مدیر بحث می‌کردیم و او سعی داشت مرا در گوشه‌ای گیر بیندازد که بتواند مرا کتک بزند. من هم تلاش می‌کردم راهی پیدا کنم و از دفتر بگریزم. بالاخره او مرا گیر آورد و چند ضربه شلاق به من زد. خیلی عصبانی شده بودم، خودم را به میز کارش رساندم و دستگاه کاغذگیر سنگین و شیشه‌ای را از روی میزش برداشتم، چند دقیقه قبل من تصمیم داشتم فرار کنم ولی ناگهان تغییر عقیده داده بودم و می‌خواستم او را کتک جانانه‌ای بزنم. به نظرم فکر مرا در چهره‌ام خواند. چون بلافاصله برگشت و خواست که از دفتر فرار کند. حساب کردم که اگر او از دفتر خارج شود، من می‌مانم و عصبانیت‌م و در همین لحظه با قدرت هرچه تمامتر کاغذگیر را به طرف سر او پرتاب کردم. کاغذگیر بدون این‌که به مدیر برخورد کند، با صدای وحشتناکی از شیشه در اتاق و سپس از روی سر چند دختر که درست در خارج از دفتر او مشغول کار بودند، رد شده و به شیشه در مقابل برخورد کرد و در راهرو افتاد. شما می‌توانید سر و صدا و اغتشاش ایجاد شده را همراه با داد و بیداد مدیر تصور کنید. دخترها فریاد زنان به طرف راهرو می‌دویدند. ترس و وحشت من از این‌که به دست مدیر گیر بیفتم، باورکردنی نبود. در همین

لحظه، وارد راهرویی شدم که عده زیادی در آن جمع شده بودند. از میان آنها رد شدم و وارد کلاس بعدی‌ام شدم. قبل از آن که کلاس تمام شود، دو پلیس وارد کلاس شدند و از معلم خواستند مرا تحویل آنها دهد. آنها مرا دستبند زدند و به زندان جوانان بردند. وقتی به آنجا رسیدم، مرا لخت و بازرسی کردند و سپس لباس زندان را پوشیدم و مرا به سلولم بردند. می‌دانستم که مشکلم بسیار جدی است و احتمالاً کارم به مدرسه صنعتی پرستون<sup>(۱)</sup> می‌کشد که دارالتأديب ایالت بود. سه روز در زندان بودم و کسی به ملاقاتم نیامد. والدین من از اتفاقی که در مدرسه افتاده بود، خبر نداشتند و نمی‌دانستند مرا به زندان جوانان برده‌اند. وقتی از مدرسه به خانه رفتم آنها فکر کردند طبق معمول فرار کرده‌ام.

بالاخره وقتی از اداره رسیدگی به خانه ما رفتند و از والدینم خواستند که در دادگاه من حاضر شوند، آنها از موضوع اطلاع یافتند. پدرم به دو دلیل به زندان آمد، یکی این که می‌خواست مرا ببیند و دیگر این که شکایت داشت. چون از دستگیری من چیزی به خانواده‌ام نگفته بودند و به آن اهمیتی نداده بودند. دادگاهم تشکیل شد. من محکوم به حبس در مدرسه صنعتی پرستون شدم؛ اگرچه محکومیتم معلق شد و قرار صادر کردند که ۵ سال تحت نظر باشم. در این صورت من به خانه بر می‌گشتم منتها با موقعیتی بدتر. مرا به مدرسه باز گرداندند. مشروط بر آن که حق نداشتم جلوی مدیر ظاهر شوم مگر این که پدرم هم همراهم باشد. اگر پدرم نمی‌توانست بیاید، باید منتظر می‌شدم تا او فرصت آن را بیابد. این قرار به خاطر حفظ امنیت مدیر و همین‌طور خود من بود.

این رویداد تأثیر بسیار بدی در زندگی من گذاشت. بعد از این جریان،

هیچ کاری به عنوان یک دانش آموز انجام نمی دادم و چون به زندان رفته و برگشته بودم و توانسته بودم مدیر را از دفتر کارش فراری دهم، به نظر خودم فردی مشهور شده بودم.

من در دورانی که با خانم جولینو زندگی می کردم، آرامش خاصی پیدا کرده بودم و با هیچ کس جنگ و جدال نداشتم؛ چه با دوستان مدرسه ام و چه با آنهایی که بعد از مدرسه بازی می کردم، رفتاری منطقی داشتم. اما حال به نظر می رسید به خصوصیات دورانی که با پدرم تنها زندگی می کردم، بازگشته ام.

من با یقین به این نتیجه رسیده بودم که اگر قدرت داشته باشی و مردم فکر کنند که زورگو هستی؛ حتی اگر دوستت نداشته باشند، باز هم به تو احترام می گذارند. این فرضیه کاملاً اشتباه باعث شد بعدها در زندگی مصیبت های فراوانی را متحمل شوم و بسیاری از عزیزانم را از خودم بیزار کنم و عملاً از کمک های آنان محروم گردم.

نگرش من بسیار غلط بود ولی چون قدرت و زورگویی به من شخصیت و امنیت بخشیده بود، سبب شد آن را در زندگی خطمشی خود قرار دهم.

مدت زمان زیادی طول نکشید و من دوباره گرفتار شدم. باید بگویم قبل از این دوران هرگز دزدی نمی کردم جز دورانی را که با خانم جولینو زندگی می کردم. همیشه سخت کار می کردم و هر کاری را که به من می دادند به نحو احسن انجام می دادم. گرچه در دوران کوتاهی تغییر بسیار کردم. در مدرسه با گروهی دوست شدم که خیلی شرور بودند. ما وارد انبارها می شدیم و هرچه را که می توانستیم بفروشیم، می دزدیدیم. حتی از پسری که خانواده ای بسیار سرشناس داشت، برای دزدیدن یک قایق، موتور و تریلر و

نیز دیگر وسایل دریایی، سفارشی گرفتم و آنچه را که می‌خواست، دزدیدم. وقتی وسایل وارد انبار شد، او به من خبر داد و من وارد انبار شدم و دستورات او را اجرا کردم. اتومبیل را به قسمت پشت انبار راندم و در انبار را شکستم، در انبار قایق‌های جدید، موتور و تریلر پارک شده بود. یک قایق جدید و یک تریلر داخل اتومبیل او گذاشته و ده مایل به طرف برکه‌لی برگشتم و آنها را در گاراژی که او اجاره کرده بود، مخفی کردم. قرار بود برای کاری که انجام داده بودم، ۳۵۰ دلار دریافت کنم.

روز بعد وقتی برای گرفتن پولم سر قرار حاضر شدم، او نیامد. او را شب‌هنگام وقتی با قایق از دریاچه عبور می‌کرد، گرفته بودند. بلافاصله گزارش کرده بود که وسایل را از طریق من به دست آورده است و نمی‌دانسته جنسها دزدی است. چون پدرش تاجر بود، بلافاصله او را آزاد کردند. آن شب پلیس برای دستگیری من به خانه ما آمد. وقتی آنها رسیدند من در دستشویی بودم. شنیدم که خودشان را معرفی کردند و سراغ مرا گرفتند. صدای آلیس را که در جوابشان گفت من در خانه هستم و پرسید دیگر چکار کرده‌ام، شنیدم. همین برایم کافی بود. ژاکتم را برداشتم و از پنجره اتاق خواب بیرون پریدم. هوا تاریک بود. من دور و بر محل خانه‌مان را خوب می‌شناختم و برای مخفی شدن از دید پلیس هیچ مشکلی نداشتم. حدود سه ساختمان از خانه‌مان دور شدم و در پارکینگ بزرگی مخفی شدم. چندین ساعت داخل علفهای بلند دراز کشیدم و اتومبیل پلیس را نگاه کردم. پلیس اطراف را برای پیدا کردن من می‌گشت. وقتی مطمئن شدم خطر رفع شده، به طرف منزل دوستم حرکت کردم. وقتی به خانه آنها رسیدم، از او خواستم تفنگ کالیبر ۳۸ پدرش را به من بدهد. او پرسید می‌خواهی کجا بروی و من گفتم که می‌خواهم اتومبیلی بدزدم و پولی به دست آورم و از شهر خارج شوم. بعد مشکلاتی را که برایم



پیش آمده بود، برایش تعریف کردم. نمی‌دانم چرا ادی<sup>(۱)</sup> تصمیم گرفت با من بیاید. بعد دوست دخترِ ادی که لورین<sup>(۲)</sup> نام داشت نیز، به ما ملحق شد. وقتی به خانه ادی می‌رفتم در طول راه اتومبیل‌ها را نگاه می‌کردم تا ببینم کدام یک برای سرقت آسانتر است. وقتی سه نفری به راه افتادیم، من اولین اتومبیلی را که در کوچه خلوتی پارک بود و فاصله کمی با خیابان داشت، انتخاب کردم. اتومبیل را قبل از این که روشن کنیم، تا خیابان هل دادیم. اتومبیل، فوراً کوبه مدل ۱۹۲۹ بود؛ درست عین اتومبیل پدرم. همین مسئله سبب شد پدرم دچار دردسر شود و خواهرم از دست پلیس کتک بخورد.

ما آن شب چندین جرم مرتکب شدیم و سپس به شهر کوچکی که در پایین ساحل برکلی قرار داشت، رسیدیم. دو روز آن جا ماندیم. ادی به این نتیجه رسید که این نوع زندگی به درد نمی‌خورد و تصمیم گرفت به خانه برگردد. ما به برکلی برگشتیم و ادی را پیاده کردیم. اما لورین تصمیم گرفت با من بیاید. وقتی ادی به خانه رسید، خانواده‌اش او را تحت فشار قرار دادند و او تمام ماجرا را برایشان تعریف کرد. من و لورین آن شب در برکلی ماندیم چون فکر نمی‌کردیم ادی در این مورد صحبتی بکند. اما کرد!

من و لورین آن شب دستگیر شدیم. نمی‌دانم چه بر سر لورین آمد اما مرا دوباره به زندان جوانان بردند. همان‌طور که قبلاً گفتم اتومبیلی که من دزدیدم، باعث کتک خوردن خواهرم شد. آن شب قبل از این که دستگیر شوم، پلیس به خانه ما می‌رود و اتومبیل پدرم را جلوی خانه می‌بیند و فکر می‌کند که من در خانه هستم. در ضمن آنها می‌دانستند که من مسلح هستم. چون خانواده ادی همه چیز را گفته بودند، از آن جا که پلیسها برای دستگیری من عجله داشتند، به پلاک اتومبیل توجهی نکرده بودند. وقتی نامادری‌ام در باز

می‌کند، آنها با اسلحه آماده و سر و صدای زیادی در حالی که اسم مرا فریاد می‌زدند که از خانه بیرون بیایم، وارد خانه می‌شوند. این کار آنها، خواهر مرا که در اتاق دیگری بود ترسانده و به همین دلیل او به اتاق پشتی می‌دود. این همان اتاقی بود که دفعه قبل من از پنجره آن فرار کرده بودم. آنها صدای دویدن او را می‌شنوند و فکر می‌کنند که من هستم. پلیسها به اتاق خواب می‌دوند و خواهرم را کتک می‌زنند. نامادری‌ام به دنبال آنها دویده و فریاد می‌زند که من در خانه نیستم. آنها همه جای خانه را می‌گردند و می‌فهمند که نامادری‌ام درست می‌گوید. آنها به والدینم اخطار دادند که اگر من به خانه برگشتم، اسلحه مرا بگیرند و به پلیس خبر بدهند و خانواده‌ام را مطمئن کردند که اگر من به‌رویشان اسلحه بکشم، حتماً به من شلیک خواهند کرد.

مرتکب جرم شدن خیلی آسان است، ولی تغییر مسیر کسی که اولین قدمها را در این راه گذاشته بسیار سخت است و چقدر غم‌انگیز و در عین حال، حقیقتی است که گاه ما، انسانها را درگیر مسائلی می‌سازیم که اگر در چنین موقعیتی واقع نمی‌شدند، هرگز بعضی از اتفاقات در زندگی آنها رخ نمی‌داد. ادی پسر خیلی خوبی بود. او هرگز در زندگی‌اش مشکلی پیدا نکرد، اما چون مرا دوست داشت و آن حالت خودمنشی را می‌پسندید در موقعیتی با من همراه شد که می‌توانست به بهای از دست دادن آزادی‌اش در زندگی تمام شود. برای ادی، دوران محکومیت کوتاهی که می‌بایست تحت نظر باشد بریدند و بعد از آن او هرگز با قانون سر و کار پیدا نکرد.

# فصل سوم

## دارالتأديب نوجوانان

مرا به مدرسهٔ صنعتی پرستون فرستادند؛ "دارالتأديب نوجوانان" من آنجا مشکلی نداشتم جز این که دعوا می کردم. مدرسه، تحت نظام ارتش اداره می شد. قویترین پسرهای گروه، آنهایی بودند که تعلیمات افسری را گذرانده و برتری های ویژه ای داشتند.

تحریک این افسران برای دعوا، کاری عادی و لذت بخش بود. این کار شرایط عادی را به هم می زد و اگر شخص برنده می شد، شهرت زیادی کسب می کرد و اگر می توانست برتری خود را نشان دهد، افسر تعلیمی در آینده از دستوردادن به او در مورد مقررات اجتناب می کرد.

برای افسر تعلیمی، کتک زدن افسری از ردهٔ خودش کار زیاد سختی نبود. چون معمولاً آنها بزرگترین پسرها بودند و اگر به عنوان افسر تعلیمی انتخاب نمی شدند به گروهی دیگر از ردهٔ سنی خودشان می رفتند. وقتی یک افسر تعلیمی و یک زندانی با هم دعوا می کردند، افسر تعلیمی این برتری را داشت که اولین ضربه را بزند. آنها همیشه برای انجام این کار، از بهترین فرصت استفاده می کردند. زندانی هرگز در اولین مرحله پیروز نمی شد، چون اگر او در اولین برخورد پیروز می شد، بلافاصله افسر دیگری از همان رده به جنگ او می آمد. آنها همیشه با شدت و با پستی می جنگیدند و به ندرت پیش می آمد که فردی در اولین برخورد با آنها ببرد. و اگر چنین می شد، افسران، دور دوم و سوم را فقط به خاطر درجه شان می بُردند.

یک افسر تأدیبی با کمک چهار افسر تعلیمی، یک گروه ۶۰ نفره را اداره

می‌کرد. آنها از مسئولین آن‌جا بودند و حرفشان قانون بود. آنها برای نقض هر یک از قوانین، تنبیهی در نظر داشتند. مثلاً یک تنبیه این بود که روز آخر هفته، به زندانی دستور می‌دادند تا از اول روز تا آخر بایستد بدون این‌که کوچکترین حرکتی بکند و در این مدت او را تحت نظر داشتند. من مردان جوان بسیاری را دیدم که در چنین وضعیتی توان خود را از دست دادند و غش کردند.

من تمام دوران محکومیتم را در کارگاه چوب کار کردم و جز چند دعوا و سیگار کشیدن مشکل دیگری نداشتم. کسی را که سیگار می‌کشید، تنبیه می‌کردند و موهایش را به شکل بسیار بدی کوتاه می‌کردند که شامل حال من هم شده بود. بعد از سیزده ماه، اعتبار لازم برای آزادی با قید شرف را به دست آوردم و در دوم آگوست ۱۹۳۷ آزاد شدم و به خانه نزد والدینم بازگشتم. هیچ چیز در خانه عوض نشده بود، جز این‌که وضع من بدتر شده بود و دیگر نمی‌توانستم و یا نمی‌خواستم به هیچ وجه با نامادری‌ام کنار بیایم. به مدرسه بازگشتم و بسیار تلاش کردم تا دانش‌آموز موفقی باشم، اما به خاطر تضادی که در خانه وجود داشت، خیلی زود درس را ول کردم و به سراغ کارهای خلاف گذشته بازگشتم. حال با آموزشهایی که در تأدیب‌گاه گرفته بودم، خیلی زرنک‌تر و خطرناک‌تر شده بودم. اتومبیلی دزدیدم و فرار کردم. برای تهیه خورد و خوراک و تدارکات فرار، جرمهای بسیاری را مرتکب شدم و دوباره به برکلی برگشتم و حبس شدم. احساس می‌کردم به خاطر این در کار آخرم شکست خوردم که نتوانستم آنچه را که در زندان یاد گرفته بودم، خوب به کار بندم. بنابراین قسم خوردم دفعه بعد بهتر از این، کارم را انجام دهم.

وقتی به پریستون برگشتم، قصد نداشتم دوران محکومیتم را در

آنجا بگذرانم. چون دومین بار بود که در پریستون حبس شده بودم و در ضمن در ارتباط با آزادی با قید شرف نقض قانون کرده بودم، مرا وارد گروهی کردند که فقط کارهای سخت بدنی انجام می دادند.

وقتی سر کار بودیم، افسران تأدیبی سوار بر اسب، مراقب ما بودند و اگر زندانی قصد فرار داشت، بلافاصله او را با اسب از حصار زندان پایین می انداختند. چند ماهی طول کشید تا فرصتی برای آنچه به دنبالش بودم، پیدا کردم.

من حرکات محافظین را زیر نظر گرفتم. ما حدوداً صد یارد<sup>(۱)</sup> دورتر از حصار کار می کردیم. متوجه شدم افسری که مواظب ما بود هر چند دقیقه یکبار بر می گشت و چند یاردی را با اسبش دور می زد و دوباره به طرف ما بر می گشت. در این چند دقیقه این فرصت را داشتم که قبل از این که او متوجه من شود، به آن طرف حصار بپریم. افسران دیگری هم بودند ولی فاصله شان با ما زیاد بود و نمی توانستند کاری بکنند.

وقتی دیدم آمادگی دارم، منتظر ماندم تا افسر، حرکت خود را تکرار کند. اما انگار که دیگر نمی خواست این عمل را تکرار کند. من به این فکر افتادم که نقشه فرارم را بدون این کار افسر انجام دهم. در همین فکر بودم که او ناگهان برگشت و من بلافاصله تا جایی که قدرت داشتم شروع به دویدن کردم. یکی از زندانیها می خواست مانع دویدن من شود؛ طوری که فریاد می زد و می خواست مرا بگیرد. یک زندانی که دیگری را در حال فرار می گرفت به روزهای تشویقی اش اضافه می شد.

اغلب زندانی ها علاقه ای به این کار نداشتند ولی همیشه یک نفر بود که این کار را انجام دهد. اگر یک زندانی موفق می شد مانع فرار یک زندانی شود،

۱- هر یارد معادل (۹۱/۴۴) سانتی متر است.

زندانیان دیگر از او انتقام می‌گرفتند و در اولین فرصت حساب او را می‌رسیدند. وقتی یک زندانی فرار می‌کرد، تمام روزهای تشویقی کسب کرده‌اش را از دست می‌داد و می‌بایست دوباره از اول شروع کند. من صدای اسب و صدای پسرک زندانی را می‌شنیدم که دنبال من می‌دویدند، با این وجود از حصار گذشتم و به آن طرف دیوار پریدم. تا نزدیکترین دروازه فاصله قابل ملاحظه‌ای بود. جاده‌ای بود که باید از روی حصار آن رد می‌شدم. کنار جاده، سیم خاردار دیگری بود. وارد جاده شدم و از دومین حصار هم گذشتم و از تعقیب اسب و سوارکار آن رهایی یافتم. برای محافظ، هیچ راهی وجود نداشت که اسب را از حصار دوم رد کند، چون ملک خصوصی بود. در ضمن نگهبان نمی‌توانست مدت زیادی از پست نگهبانی خود دور باشد چون احتمال داشت شخص دیگری فکر فرار به سرش بزند.

غروب بود و باران به شدت می‌بارید. وقتی از حصار بالا می‌رفتم، ژاکتم را در آورده و انداخته بودم. خیلی سردم شده بود. خیس بودم و گرسنه و تنها و بی‌کس در تپه‌هایی که زندان را محاصره کرده بود، سرگردان بودم. بسیاری از طول شب را دویدم و راه رفتم. روی صخره‌ها زمین خوردم و در چاله‌ها افتادم. به خاطر ظلمات و تاریکی هوا، سیمهای خاردار را قبل از این‌که به آنها برخورد کنم نمی‌دیدم. خیس بودم، از سرما می‌لرزیدم، در چنین شرایطی به سیمهای خاردار هم گیر می‌کردم. زجر و عذابی کشنده بود. گویی که سیمهای خاردار هم قصد داشتند مرا به دام بیندازند. بدتم تکه‌تکه شده بود. جای زخمها بسیار دردناک بود، واقعاً از پا در آمده بودم.

وقتی کاملاً از پا در آمدم و دیگر نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم، درختی یافتم که مرا در مقابل باران کمی پناه می‌داد. زیر آن خوابیدم؛ یک ساعت و یا بیشتر خوابم برد. وقتی بیدار شدم بهتر دیدم فاصله خود را با

زندان بیشتر کنم. متوجه شدم پایین تپه رفته‌ام و وارد دره کوچکی شده‌ام. بهتر دیدم بالای تپه بروم. تمام نیروی خود را جمع کردم و به سمت بالای تپه حرکت کردم. وقتی به بالای تپه رسیدم، با تعجب دیدم دوباره نزدیک زندان هستم. در واقع من در یک دایره دور زندان می‌دویدم و هنوز بیش از نیم مایل از زندان دور نشده بودم. از بالای تپه می‌توانستم تمام منطقه‌ای را که روز جدید را با آن شروع کرده بودم ببینم. دوباره به سرعت شروع به دویدن کردم تا از آن منطقه دور شوم.

باران سیل آسا می‌بارید. انگار تانکرهای بزرگ آب را خالی می‌کردند. من از لحظه فرار زیر باران بودم، خیس شده بودم و می‌لرزیدم. اما حالا دیگر کاملاً خیس بودم، آب از همه جایم می‌ریخت و هر قدمی که بر می‌داشتم شلپ‌شلپ آب را در کفشهایم می‌شنیدم. نمی‌دانستم تا چه وقت می‌توانم این وضعیت را تحمل کنم. اما تصمیم داشتم تا جایی که می‌توانم به راهم ادامه دهم. امید داشتم به جاده‌ای برسم که مرا به شهر یا محله‌ای هدایت کند. کاملاً در تپه‌ها گم شده بودم. شب که شد به جاده‌ای رسیدم. می‌دانستم اگر در جاده حرکت کنم، خیلی زود مرا می‌بینند. بنابراین در موازات جاده شروع به حرکت کردم.

هوا تاریک شده بود. در یک مایلی جاده خانه‌ای دیدم. در حین ناامیدی آرزو کردم آن‌جا اتومبیلی پیدا کنم و آن‌را بدزدم. وقتی نزدیک خانه رسیدم، دیدم دو اتومبیل در حیاط پارک است. پشت بوته‌ها نشستم و نگاه کردم. توان روحی و جسمی خود را از دست داده بودم. هر طور بود باید به راهم ادامه می‌دادم. بعد از مدت زیادی که خانه را زیر نظر گرفتم، به این نتیجه رسیدم که خطری وجود ندارد، خیلی با دقت از جاده رد شدم، چند دقیقه صبر کردم و بعد وارد حیاط شدم و به طرف اتومبیلها رفتم. هنوز به نیمه راه نرسیده بودم

که سگی با صدای بلند شروع به پارس کرد؛ من سگ را ندیده بودم. او را زنجیر کرده بودند چون نمی‌توانست به طرف من بیاید. سگ متوجه کسی در حیاط شده بود و مدام واق‌واق می‌کرد. نور چراغ‌قوه‌ای را دیدم و مردی از خانه بیرون آمد. به‌نظرم رسید با خود اسلحه دارد. منتظر نشدم تا مطمئن شوم و به‌سرعت شروع به فرار کردم و همچنان سریع می‌دویدم.

فکر نمی‌کردم او بتواند در تاریکی مرا ببیند. گلوله‌ای شلیک شد. با سرعت از جاده رد شدم و وارد تپه‌ها شدم. مطمئن بودم در اندک زمانی گشت پلیس را خواهم دید. مردمی که اطراف زندان سکونت داشتند، به محض مشاهده یک زندانی فراری بلافاصله به زندان خبر می‌دادند و یا به دنبال گشت پلیس می‌گشتند تا به او گزارش دهند. می‌دانستم که پلیس نمی‌تواند تمام آن منطقه را بگردد. اما نگران تله‌ای بودم که آنها برایم می‌گذاشتند. به همین دلیل تا فاصله زیادی از خانه را به عقب برگشتم و به محوطه وسیعی از بوته‌زارها رسیدم. به داخل بوته‌ها خزیدم و در باران و سرما خوابیدم. آن‌قدر خسته بودم که تمام شب را خوابیدم.

روز بعد دوباره با دقت در جهت عکس جاده شروع به حرکت کردم. تپه کوچکی یافتم که پوشیده از علفزار بود و می‌توانستم درون آنها مخفی شوم و جاده را نگاه کنم.

گشتهای پلیس و اتومبیل‌های دیگری را که از زندان می‌گذشتند می‌دیدم. شب هنگام، حدود صد مایل در موازات جاده راه رفتم. هنوز باران می‌بارید. حالا دیگر به موفق شدنم شک داشتم. چیزی که مرا ناامید می‌کرد بدی هوا بود و امکان داشت قبل از این‌که موفق شوم، آنها به من برسند. حدوداً تا ساعت ۳ نیمه‌شب راه می‌رفتم، تا این‌که به منطقه‌ای رسیدم که بسیار وسیع بود و از کنار جاده دید داشت. منطقه، درختان زیادی داشت و



کسی مقداری از شاخه‌ها را برای درست کردن آتش بریده بود. بسیار مضطرب شده بودم و فکر می‌کردم باید برگردم و دور بزنم. ولی خیلی خسته بودم. تصمیم گرفتم بنشینم و ببینم آیا چیز مشکوکی می‌بینم؟ قبل از این که از جاده رد شوم، می‌دانستم اگر از این منطقه وسیع دور شوم، آن قدر خسته هستم که اگر لازم شود دوباره برگردم و پنهان شوم، قادر به دویدن این مقدار راه نخواهم بود.

بالاخره تصمیم گرفتم از جاده رد شوم. از آنچه می‌ترسیدم به سرم آمد. آنها آن جا منتظرم بودند. وقتی فریاد آنها را برای دستگیر کردنم شنیدم، یخ زدم. بلافاصله دستگیر شدم. حتی اگر زندگی من به قدم دیگری بستگی داشت، نمی‌توانستم قدم از قدمم بردارم. مرا داخل اتومبیل گشت انداختند و به زندان برگرداندند.

در زندان دوش گرفتم، لباس عوض کردم و مرا برای معاینه به بیمارستان بردند. مجروح نبودم ولی تعداد بی‌شماری بریدگیهای کوچک در نتیجه عبور از علفزارها، زمین خوردنها و گیرکردن در سیم خاردارها، در بدن من ایجاد شده بود. به من کمی خوراکی دادند که تا وقت صبحانه دوام بیاورم. سپس مرا به بازداشتگاه A فرستادند. شب را آن جا گذراندم و بعد مرا به محلی بردند تا تنبیه شوم.

دادگاه در حیات افسران تشکیل شد. به من گفتند که تمام دوران تشویقی خود را از دست داده‌ام و باید سه ماه را در بازداشتگاه G بگذرانم. بازداشتگاه G مقررات بسیار سختی داشت. زندانیان روزی هشت ساعت کار بدنی بسیار سخت داشتند و بقیه ساعات را باید در سلول خود می‌گذراندند و فقط برای غذا خوردن و دوش گرفتن می‌توانستند از سلول خود بیرون بیایند. سکوت به طور کامل باید رعایت می‌شد و هرگونه تخطی از

قوانین، سبب اعمال مقررات بیشتری می‌شد. زندانیان اجازه مطالعه داشتند. آنها می‌توانستند هفته‌ای یک کتاب از کسی بگیرند. اگر کتاب خوب بود که عالی می‌شد و اگر خوب نبود که بدشانسی آورده بودی. اگر زندانی در بخش G دچار مشکل می‌شد، تنبیه او بدین صورت بود که او را لخت می‌کردند و در سلول مخصوصی می‌انداختند، سپس گاز اشک‌آور در سلول پرتاب می‌کردند، گاز اشک‌آور نه تنها به چشم آسیب می‌رساند، بلکه به پوست نیز شدیداً صدمه می‌زد و آن را می‌سوزاند. به خاطر نمی‌آورم کسی بیش از یک بار این تنبیه را تحمل کرده باشد، همه از آن می‌ترسیدند همین طور من.

کار بدنی که ما انجام می‌دادیم معنا و هدفی نداشت. جز این که مجبور بودیم کار کنیم و عرق بریزیم. ما گودال بزرگی را حفر می‌کردیم و خاکهای آن را به محل دیگری می‌بردیم. بعد از اتمام کار، دوباره خاکها را برمی‌گردانیدیم و در گودال می‌ریختیم. اغلب می‌بایست روی باقی‌مانده تپه که مابین مزرعه و حیاط زندان قرار داشت، کار می‌کردیم. طی چند روز آنچه را که از تپه مانده بود، می‌کنندیم که حدوداً چند تن می‌شد. بعد کارگرها به چند دسته تقسیم می‌شدند. سه چهارم آنها فرقونها را می‌بردند و بقیه، آنها را پر می‌کردند. وسایلی که با آن کار می‌کردیم، بسیار سنگین بودند و خواسته بخش G به این صورت برآورده می‌شد.

سه ماه دوره محکومیت را در بخش G گذراندم و دوباره به تپه‌ها برگشتم و به بقیه زندانیان پیوستم. مرا به بخش A فرستادند. بخش A از فواریان و زندانیان اصلاح‌ناپذیر تشکیل می‌شد. این زندانیان، دورانی را در بخش G گذرانده بودند، اما هنوز احتمال فرار و یا اغتشاش از جانب آنها را می‌دادند. مرا به کارگاه چوب فرستادند و زیر نظر خطرناک‌ترین مرد این زندان کار می‌کردم. علی‌رغم این که همه از او متنفر بودند و می‌ترسیدند، من

آن چند ماه را با او به خوبی گذراندم.

بعد از سه ماه کار در کارگاه، دوباره تصمیم به فرار گرفتم. فقط به خاطر دارم این تلاش مدتش بسیار کوتاه بود و دوباره دستگیر شدم و به زندان افتادم. دوباره دادگاهی برایم تشکیل دادند و تمام دوران تشویقی‌ام به هدر رفت و باز هم مرا به بخش G فرستادند. ۱۶ ماه را آنجا گذراندم. تا یک هفته قبل از این که دوران محکومیتم تمام شود، در بخش G بودم و دوباره به خانه، نزد والدینم بازگشتم.

روابط من و آلیس در خانه عین گذشته بود و ما اصلاً با هم تفاهم نداشتیم. با این تفاوت که حالا روابطم با پدر و خواهرم نیز خراب شده بود. پدرم هنوز فکر می‌کرد که باید مرا به راه راست هدایت کند و من چون می‌دانستم که جز این اجازه‌ای به من نخواهد داد، سعی کردم به مدرسه برگردم اما باز هم به همان دلایل گذشته پیشرفتی کسب نکردم.

بالاخره مدرسه را کنار گذاشتم و در یک آژانس تاکسی کار گرفتم. من راننده خوبی بودم و ترتیبی دادم که گواهینامه رانندگی‌ام را با اسم مستعار بگیرم. تا زمانی که توانستم پول کافی جمع کنم و برای خودم اتاقی اجاره کنم، با پدر و مادرم زندگی می‌کردم. یک روز بعد از یک دعوا به اتفاق خودم اسباب‌کشی کردم. چند ماهی در این حرفه جدید مشغول بودم و وضعیت خوبی داشتم. هیچ کس مزاحم من نبود و به دور از اغتشاش زندگی می‌کردم. افسری که مرا تحت نظر داشت می‌دانست مشغول به چه کاری هستم، اما کاری به کار من نداشت. او می‌دانست که اگر جلوی کار مرا بگیرد و من با او درگیر شوم، این بار جای من در سن‌کوئین‌تین خواهد بود، نه در مدرسه صنعتی پریتسون. او مرد خوبی بود و نمی‌خواست مرا در زندان ببیند. مدتی خیلی خوب کار می‌کردم، اما بعد شروع به نوشیدن مشروبات الکلی کردم.

اوایل فقط بعد از کار می‌نوشیدم ولی بعدها سرکار نیز این کار را انجام می‌دادم. بالاخره در مورد مشکلم با افسر مراقبم صحبت کردم و به او گفتم که دچار دردسر بزرگی شده‌ام و ممکن است سر از سن کوئین‌تین در آورم یا الکلی شوم. افسر مراقب من پیشنهاد داد در ارتش ثبت‌نام کنم. به او گفتم که با شرایطی که تاکنون دوبار به زندان رفته‌ام چطور می‌توانم زیرا خیلی زود همه چیز برملا خواهد شد. او به من گفت با اسم مستعاری که پس از ترک خانه روی خود گذاشته بودم، ثبت‌نام کنم.

# فصل چهارم

## نیروی دریایی امریکا

به سراغ نامادری‌ام رفتم و با کمک او در نیروی دریایی امریکا ثبت‌نام کردم. من نیاز به امضای او داشتم و مطمئن هستم که او هم با نیت خوبی که داشت فکر می‌کرد این کار هم برای من و هم برای خانواده خوب است. آلیس با امضای برگه ثبت‌نام من و سوگند در حضور نماینده قانون در مورد چیزی که دروغ بود، قانون شکنی کرد.

روز ۱۲ اکتبر سال ۱۹۳۹، برکلی را ترک کردم و برای اولین دوره آموزشی نیروی دریایی به سنتیاگو<sup>(۱)</sup> رفتم. احساس می‌کردم بعد از ملحق شدن به ارتش، زندگی‌ام شکل می‌گیرد و آینده‌ام ساخته می‌شود. از این‌که در نیروی دریایی پذیرفته شده بودم، احساس غرور می‌کردم و علاقه‌مند بودم در این زمینه پیشرفت کنم و شاغل گردم. دوره اول آموزشی را با مشکلات بسیار کمی گذراندم، جز یک بار که با حماقت تمام سعی کردم با استادی که مشق نظامی می‌داد، بجنگم. این مبارزه پوچ و مسخره سبب شد ضربات شلاق وحشتناکی را چنان ماهرانه بخورم که حتی یک بریدگی و یا کبودی در بدن من ایجاد نشود. غیر از این حادثه، من با استادان دیگر مشکلی نداشتم و به خوبی رفتار می‌کردم. چون دورانی که در پرستون بودم، چیزهای زیادی یاد گرفته بودم.

زندگی من به خوبی سپری می‌شد. با چند مرد بزرگ در کمپ ارتش

آشنا شدم. به سختی کار می‌کردم و در تمام زمینه‌ها پیشرفت داشتم و می‌خواستم ملوان خوبی بشوم. این موفقیت تا آخرین روزی که به عنوان یک نیروی دریایی در کمپ بودم، ادامه داشت. در آن روز، گروه‌های آموزشی تقسیم می‌شدند و هر گروه را به محل خود می‌فرستادند. وقتی اسما را خواندند و هر فرد در ردیف خود ایستاد، من بسیار نگران و مضطرب شدم چون اسم من و یکی دو نفر دیگر را نخواندند و من متوجه شدم دچار دردسر شده‌ام.

مارش نظامی زده شد. آنهایی را که در لیست نبودند، بردند و زندانی کردند. وقتی به محل رسیدیم، از ما خواستند لباسهای نظامی را در آوریم و لباس زندان بپوشیم و سپس ما را که حدود ۱۰ الی ۱۲ نفر بودیم در اتاق بزرگی زندانی کردند. این اتفاقات ناگهانی مرا گیج کرده بود.

در طول روز هیچ صحبتی از علت دستگیری من نشد. روز بعد مرا صدا زدند و نزد افسر ارشد نیروی دریایی بردند. او علت دستگیری مرا تقلب در ثبت نام نیروی دریایی ذکر کرد. سپس قلم و کاغذی به من داد تا گزارشی راجع به تخلفات گذشته و زندانی شدنهایم بنویسم. در ضمن گفت: چنانچه ممانعت کنم، نامادری‌ام را به خاطر امضای دروغین تحت تعقیب قرار خواهد داد. من در مرحله اول با آنها همکاری نکردم. آنها مرا به زندان برگرداندند، تا فکر کنم و تصمیم بگیرم. می‌دانستم که آنها می‌توانند تمام گزارشهای تبه‌کاری مرا از طریق اثر انگشتم پیدا کنند و اگر چنین می‌شد، در وضعیت بدتری قرار می‌گرفتم. در ضمن اگر با آنها همکاری نمی‌کردم، آنها به سراغ آلیس می‌رفتند. وقتی به زندان برگشتم، تمام جوانب کار را سنجیدم. درست است که من با آلیس نمی‌ساختم و او هم با من کنار نمی‌آمد، اما یقین دارم که برخوردهای او با من بعد از ازدواج با پدرم، دلایل بسیاری داشت و بسیاری از

رفتارهای او عمدی نبود چراکه من هم مقصر بودم. دلم نمی‌خواست نه به آلیس و نه به هیچ کس دیگری صدمه بزنم، به همین دلیل تقاضا کردم مرا نزد افسر نیروی دریایی ببرند. من نزد او و افسر دیگری اعترافاتم و یا هر چه را آنها می‌گفتند نوشتم و تسلیم کردم و اوراق ضمیمهٔ پرونده‌ام گردید.

مرا دوباره به زندان برگرداندند. احساس غم و اندوه شدیدی می‌کردم. دنیای جدیدی یافته بودم که عاشقش بودم و احساس می‌کردم متعلق به آن هستم و حالا ظرف چند دقیقه همه چیز تمام شده بود و می‌بایست به عقب بر می‌گشتم و دوباره از دورانی که از پرستون به خانه آمده بودم، شروع می‌کردم. نمی‌دانستم چه کار کنم. می‌ترسیدم اخراج من سبب آسیب به افسری شود که محافظ من بود و یا این‌که آنها از آلیس شکایت کنند.

با ناامیدی در زندان نشسته بودم و سعی می‌کردم نتیجهٔ تصمیم جدیدم را بررسی کنم. روز هشتم صبح اول وقت، من و دو نفر دیگر را به دفتر افسر نیروی دریایی بردند. آن‌جا اخراج ما را اعلام کردند و بعد برگهٔ اخراج من و دو نفر دیگر را دادند. این برگه برای من بسیار ناراحت‌کننده بود. آن دو نفر در قسمت دیگری مشغول به خدمت بودند. به ما گفتند که از روز بعد به‌طور رسمی اخراج هستیم. روز بعد ما را به پاسگاه پلیس سنتیاگو بردند. جایی که اثر انگشت و عکسهای ما موجود بود. وقتی کارها انجام شد، ما را به دفتر رئیس پلیس بردند. آن‌جا به ما چهار ساعت وقت دادند تا شهر را ترک کنیم و گفتند که اگر دستورات را اجرا نکنیم، به جرم ولگردی به زندان خواهیم افتاد. سپس ما را تا شاهراه نزدیک شهر بردند و گفتند که به دنبال کارمان برویم.





# فصل پنجم

## دزدی مسلحانه

من هشت هفته در نیروی دریایی خدمت کردم و هنگام اخراج هیچ پولی دریافت نکردم. فاصله‌ام تا خانه ششصد مایل بود و اگر از سنتیاگو دور نمی‌شدم، در خطر زندانی شدن بودم. یکی از دو نفری که اخراج شده بودند نیز، همراه من بود و دقیقاً شرایط مرا داشت. او تصمیم داشت به لوس آنجلس برود. ولی من به خاطر حل مشکلاتم می‌خواستم به برکلی بروم. قرار شد تا لوس آنجلس با هم برویم و از آنجا از یکدیگر جدا شویم. چیز زیادی در مورد او نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم او کیست و این که در رده آموزشی من بود. منتها در گروه دیگری آموزش می‌دید. این تنها اطلاعات من از او بود. درحالی که او اطلاعات زیادی از من داشت.

چون پولی نداشتیم، کنار جاده ایستادیم تا اتومبیلی ما را سوار کند و به مقصد برساند. اتومبیلی ایستاد و ما سوار شدیم. بیوک تمیزی به رنگ مشکی بود و نمره نیویورک را داشت. دو مرد داخل اتومبیل بودند، یکی حدود بیست و هفت سال و دیگری حدود چهل سال داشت. هر دو بسیار شیک لباس پوشیده بودند. اما با همه خوش پوشی‌شان، پولی در بساط نداشتند. یک ساعتی بود که با هم همسفر بودیم. من و همراه فرانک<sup>(۱)</sup>، نمی‌خواستیم در مورد وضعیت خود صحبتی بکنیم. به همین دلیل فقط به آنها گفتیم که در نیروی دریایی کار می‌کنیم و برای تفریح به لوس آنجلس می‌رویم. جورج<sup>(۲)</sup>

---

1- Frank

2- George

که مسن‌تر بود خودش و همراهش را معرفی کرد. و توضیح داد که فروشنده کناره شرقی هستند و بر حسب گفته جورج، شریکش جیمز<sup>(۱)</sup> فقط روش فروشنده‌گی را یاد گرفته و تحت نظر او کار می‌کرد.

هیچ‌کدام این چیزها برای من شبهه برانگیز نبود و خیلی هم خوشحال بودم که سوار اتومبیل این دو نفر شده‌ایم. همان‌طور که گفته بودند مقصدشان سانفرانسیسکو بود و بدین ترتیب من می‌توانستم تمام مسیر را با آنها بروم. با این‌که خیلی افسرده و مضطرب بودم، فکر می‌کردم روز خوبی خواهیم داشت. از این ناراحت بودم که فکر می‌کردم وقتی به خانه برسم و جریان را برای خانواده و دوستانم تعریف کنم، هیچ‌کدام داستان مرا با این‌که جز حقیقت چیزی نبود، باور نخواهند کرد.

خیلی زود متوجه شدم که آدم خوش‌شانسی نیستم و از بدشانسی سوار آن اتومبیل شده بودم. نزدیک شهر لوس‌آنجلس رسیده بودیم که جورج راننده اتومبیل به عقب برگشت و از من و فرانک برای بنزین‌زدن پول خواست. ما به او گفتیم که هیچ پولی در بساط نداریم. جورج اتومبیل را به کنار جاده کشید و شروع به استنطاق ما کرد. او می‌پرسید که چطور ما در نیروی دریایی هستیم و برای تعطیلات به لوس‌آنجلس می‌رویم ولی هیچ پولی نداریم. بعد از سؤالاتی پی‌درپی، بالاخره من عصبانی شدم و گفتم که اخراج ما از نیروی دریایی به آنها ارتباطی ندارد. تصمیم گرفتم به جای این‌که به سؤالات آنها جواب دهم، از اتومبیل پیاده شوم و ترکشان کنم. در همین لحظه، جورج از زیر صندلی، اسلحه کالیبر ۴۵ اتوماتیکی را بیرون آورد. بلافاصله متوجه شدم آنها حرف ما را باور نکرده‌اند و قبول ندارند که ما پولی نداریم و می‌خواهند ما را لخت کنند. آنها واقعاً فکر می‌کردند که ما در

نیروی دریایی هستیم و به مرخصی می‌رویم و پول کافی هم داریم که بتوانند بدزدند. داشتیم صحبت می‌کردم که بنشینیم و یا فرار کنیم که ناگهان جیمز با اسلحه به طرف ما برگشت. تصمیم من کاملاً آشکار بود. ترجیح دادم بنشینم. متوجه بودم که چقدر آنها از این‌که ما را گشتند و پولی گیر نیاوردند، عصبانی هستند. با کمال تعجب، به جای این‌که ما را لخت کنند، جورج پرسید آیا مایلیم برای خود مقداری پول دست و پا کنیم. من از احساس خودم در آن لحظه مطمئن نیستم که آیا یک‌باره احساس سبکی کردم و یا نگران شدم. با شرایط روحی که داشتم حاضر بودم هرکاری بکنم ولی با خانواده‌ام روبه‌رو نشوم. فرانک خیلی دودل بود ولی بالاخره موافقت کرد فقط در یک کار شرکت کند و بعد از آن از ما جدا شود و به راه خود برود.

این توافق از طرف هر چهار نفر ما پذیرفته شد. تصمیم گرفتیم منتظر بمانیم تا هوا تاریک شود و بعد از آن به اولین مشروب‌فروشی که رسیدیم آن را بزنیم.

وقتی هوا تاریک شد، وارد لوس آنجلس شدیم و به دنبال جایی مناسب بودیم. قرار شد یکی از اسلحه‌ها را من بردارم و دیگری در اتومبیل، دست راننده باشد، چون امکان داشت گیر بیفتیم. من احساس می‌کردم هنگام حمل اسلحه می‌توانم آرامش خود را حفظ کنم و بی‌جهت به کسی شلیک نکنم. قرار بر این بود که فرانک در صندوق را باز کند و پولها را بردارد و جیمز هم زمانی که من به روی فروشنده اسلحه می‌کشم، جلوی در نگهبانی دهد تا کسی وارد نشود.

ما برای اطمینان، اول دور و بر را حسابی گشتیم و اطراف را بررسی کردیم. فروشگاه دو فروشنده داشت. یکی از آنها به اتاق پشتی مغازه رفت و کار ما را خیلی آسان‌تر کرد. من وارد مغازه شدم و اسلحه را به طرف

فروشنده‌ای که داخل مغازه بود گرفتم و به او دستور دادم که روی زمین دراز بکشد. درست در همین لحظه، فروشنده دیگر نیز وارد شد و بی‌دردسر بغل‌دست همکارش دراز کشید. فرانک صندوق را باز کرد و هرچه پول بود، برداشت. جیمز هم دو شیشه مشروب برداشت و درحال ترک مغازه بود که من داد زدم بایستد و مواظب در ورودی باشد. چون باید قبل از ترک مغازه، دو فروشنده را به اتاق پشتی می‌بردم؛ و الا آنها می‌توانستند قبل از این‌که ما خیابان را ترک کنیم، شماره اتومبیل را بردارند. من هر دو فروشنده را به اتاق پشتی بردم و از آنها خواستم دراز بکشند و به آنها گفتم که اگر قبل از بیرون رفتن من از مغازه، کسی از اتاق بیرون بیاید، به او شلیک خواهم کرد. به محض این‌که وارد قسمت اصلی مغازه شدم، دیدم تنها هستم. جیمز و فرانک زمانی‌که من پشت مغازه بودم، سوار اتومبیل شده بودند، راهی نداشتم جز این‌که از مغازه بیرون بیایم و با هرچه پیش می‌آید، مواجه شوم.

به محض این‌که از مغازه بیرون آمدم، اتومبیل‌مان را دیدم که حرکت کرده بود و از پارک بیرون می‌آمد. اگر در خیابان خیلی شلوغ نبودم، مرا جا می‌گذاشتند. امیدوار بودم از آن مخمسه‌رهایی یابم و توضیح آنها را که گفتند می‌خواستند اتومبیل را آرام روشن کنند و سپس منتظر من بمانند تا برسم، باور نکردم. می‌دانستم دروغ می‌گویند. تصمیم گرفتم اگر ممکن شد همان شب از آنها جدا شوم.

ما بدون دردسر از محل دور شدیم. قرار شد هتلی پیدا کنیم و اتاقی بگیریم و پولهایمان را آنجا تقسیم کنیم، اتومبیل را هم دور از دید پارک کنیم، چون امکان داشت هنگام سرقت، اتومبیل را دیده باشند. چند کیلومتر آن‌طرف‌تر هتلی پیدا کردیم، دو اتاق مجاور هم گرفتیم. مبلغ اتاق را از پولهای سرقت شده پرداختیم، بعد همگی در یک اتاق جمع شدیم و بقیه پولها را بین

خودمان تقسیم کردیم. به هرکدام کمی بیش از صد دلار رسید. جیمز شیشه مشروب را باز کرد و دور هم نشستیم و نوشیدیم. بعد با هم صحبت کردیم و قرار شد قبل از این که فرانک از ما جدا شود، سرقت دیگری را در اطراف این منطقه انجام دهیم و بعد فرانک به راه خود برود و من و آن دو نفر به سانفرانسیسکو برویم. بعد از تقسیم پول، حرص داشتن پول، بیشتر مرا از تصمیمی که می خواستم از آن ها جدا شوم منصرف کرد. ما تا ونتورا<sup>(۱)</sup> رانندگی کردیم و آن جا در هتلی اتاق گرفتیم و قرار شد روز را در هتلی بگذرانیم. جورج پلاک اتومبیل را عوض کرد و پلاک دیگری را که شماره نیویورک را داشت، روی اتومبیل بسته بعد، از هتل بیرون رفت تا جای مناسبی را برای سرقت پیدا کند. جورج ساعت ۴ بعد از ظهر برگشت، اما فرانک آن قدر مست کرده بود که هیچ کمکی نمی توانست به ما بکند. بنابراین مجبور شدیم شب را در هتل بگذرانیم. با این که آن شب تصمیم گرفته بودیم همگی مست کنیم من آن قدر هوشیار بودم که بدانم دوفری که با آنها معاشر شده بودم به خود هم وفادار نبودند؛ چه برسد به من و فرانک. می دانستم اگر تحت فشار قرار گیرند، من و فرانک را تنها خواهند گذاشت، و اگر پول خوبی هم داشته باشیم، بعید نیست ما را لخت کنند. این فکرها باعث شد حواسم را جمع کنم و جانب احتیاط را پیش بگیرم. به همین دلیل، ترتیبی دادم تا یکی از اسلحه هایی را که با آن دزدی کرده بودیم بردارم و نزد خود نگاه دارم.

جورج به ما گفت که در حومه شهر ونتورا، فروشگاه عمده فروشی است که در قسمت در خروجی آن یک مشروب فروشی است و گفت که با سرقت آن جا می توانیم پولی حسابی، حدود چند صد هزار دلار را بدون زحمت زیاد به جیب بزنیم و قرار بود خودش در جاده رانندگی کند که اگر مشکلی

پیش آمد بتوانیم از صحنه دور شده، سوار اتومبیل شویم و فرار کنیم. من زیاد حوصله آنها را نداشتم و نمی‌خواستم مدتی طولانی راه آنها را ادامه بدهم ولی چون مشکلی پیش نیامده بود، به چند دلیل می‌خواستم این سرقت را نیز با آنها انجام دهم. تصمیم گرفته بودم که بلافاصله بعد از تقسیم پول از آنها جدا شوم، چون هرچه زودتر این کار را می‌کردم، بهتر بود.

فرانک با این که مست بود، حواسش جمع بود و از جورج و جیمز خواست قدری تأمل کنند تا او تصمیم خودش را بگیرد. بعد با هم رفتیم که چیزی بنوشیم. فرانک به من گفت که به آنها اعتماد ندارد و عقیده داشت که اگر آنها بتوانند سهم ما را با کلک می‌گیرند. او هم احساسی مثل من داشت.

من به فرانک گفتم که می‌خواهم یکی از اسلحه‌ها را بردارم تا اگر آنها خواستند اقدامی علیه ما بکنند، مسلح باشیم. درضمن به او گفتم که جورج متوجه نبودن اسلحه کالیبر ۴۵ در زیر صندلی نخواهد شد. اما می‌دانستم که اگر متوجه این مسئله شود، بین ما اختلاف به‌وجود می‌آید و او این مسئله را نمی‌تواند تحمل کند. درضمن اگر می‌فهمیدند که من اسلحه را برداشته‌ام، متوجه می‌شدند که به آنها اعتماد نداریم و درصدد برمی‌آمدند که برنامه‌ای طرح کنند تا به ما نارو بزنند. من و فرانک تصمیم گرفتیم آن شب را در ونتورا بمانیم و شب بعد، به محض تاریک شدن هوا به محلی که جورج در نظر گرفته بود برویم. قصد ما این بود تا جایی که ممکن است از آنها دور باشیم ولی کاری نکنیم که متوجه شوند به آنها اعتماد نداریم. جورج و جیمز قصد داشتند آن شب را به داخل شهر ونتورا بروند.

من و فرانک در اتاقمان نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم که ناگهان ضربه وحشتناکی به در خورد. فهمیدم که آنها متوجه شده‌اند ما اسلحه را برداشته‌ایم. فرانک در را باز کرد و جورج شروع به سؤال درمورد اسلحه

کرد. به او گفتم که اسلحه را من برداشته‌ام و تصمیم دارم تا آخر کار و تقسیم پول آن را نگاه دارم و زمانی که خواستیم از هم جدا شویم، آن را تحویل می‌دهم. جورج خیلی عصبانی شده بود و اصرار داشت اسلحه را به آنها برگردانم. من به او گفتم که چون احساس می‌کنم او و جیمز قصد داشتند مرا در لوس آنجلس تنها بگذارند، می‌خواهم اگر دوباره چنین اتفاقی افتاد وسیله‌ای داشته باشم که بتوانم فرار کنم و به خانه بروم. ولی به آنها نگفتم که احساس می‌کنم آنها می‌خواهند به ما کلک بزنند.

بالاخره آنها آرام شدند و توافق کردند که اسلحه دست من بماند. البته هیچ‌کدام از این مسئله خشنود نبودند ولی چون متوجه شده بودند من و فرانک با هم یکی هستیم، کمتر در این مورد مقاومت کردند. قرار گذاشتیم بعد از صبحانه همدیگر را ببینیم، بیرون هتل را بررسی کنیم و بعد به ونتورا برویم و بقیه روز را تا موقع انجام سرقت از یکدیگر جدا باشیم. بعد از سرقت هم به لوس آنجلس برویم، آن‌جا پولها را تقسیم کنیم و هر کس دنبال کار خودش برود. من و فرانک طول روز را اطراف شهر پرسه زدیم و در بارهای مختلف مشروب خوردیم، قبل از این‌که سراغ جورج و جیمز برویم، شاممان را هم خورده بودیم. طبق قرار، ساعت ۷/۵ یکدیگر را ملاقات کردیم. هوا تاریک شده بود، باد می‌وزید و کمی هم سرد شده بود. جورج گفت که به محل سرقت برویم و آن‌جا را دیدی بزنیم، چون تا آن لحظه فقط جورج آن‌جا را دیده بود. همگی به آن‌جا رفتیم. ساختمان بسیار بزرگی بود که یک مغازه جلو آن قرار داشت. پشت مغازه، انبار خیلی بزرگی بود. در آن ساعت، محل خیلی شلوغ بود، باید صبر می‌کردیم تا اطراف خلوت شود و گرنه گرفتاری بزرگی برای خود درست می‌کردیم.

من از انتظار متنفر بودم. ساعت ۱۰ تحمل تمام شد. به آنها گفتم یا

همین الان کار را تمام کنیم یا آن را فراموش کنیم. همه از این تأخیر عصبانی و ناراحت بودند و نباید به تشنجی که ایجاد شده بود، اضافه می‌کردیم. خطر به قدر کافی بزرگ بود و امکان داشت با این وضعیت یا یکی از ما کشته شود و یا موجب شود شخصی را بکشیم.

همه موافق بودند که وقت انجام کار فرا رسیده است. ما به عقب رانندیم و برای اجرای کار، من و فرانک و جیمز وارد مغازه شدیم. فقط یک نفر داخل مغازه بود. عین کاری را که قبلاً در لوس آنجلس کرده بودیم، انجام دادیم. اول همه جای مغازه را گشتیم تا مطمئن شریم همه چیز روبه‌راه است. من با کالیبر ۴۵ به سراغ فروشنده رفتم. برخلاف انتظار من، او به جای این‌که از دستورات من اطاعت کند، شروع به داد و فریاد کرد. او داد می‌زد گم شوید و شیشه مشروب‌بی را که حدود یک لیتر بود برداشته و می‌خواست آن را به طرف من پرت کند. ضامن اسلحه را کشیدم و فشنگ را در آن جا دادم و به او گفتم که اگر شیشه را زمین نگذارد و از دستورات من اطاعت نکند به او شلیک خواهم کرد.

برخورد من و آماده کردن اسلحه برای شلیک، نظر او را تغییر داد و روی زمین دراز کشید. من نه تنها به خاطر حرکت فروشنده، بلکه به خاطر حرکت خودم می‌لرزیدم و گیج شده بودم. همیشه در ذهن خود کلنجار می‌رفتم که اگر روزی در موقعیتی قرار بگیرم که مجبور شوم شلیک کنم و یا تن به دستگیر شدن بدهم، کدام را انتخاب کنم و حالا جواب را یافته بودم. می‌دانستم که در این دومین سرقت اگر او می‌خواست مرا گیر بیندازد، بی‌تردید به او شلیک خواهم کرد. این احساس وحشتناکی بود، چون متوجه شده بودم که به خاطر پول و یا دستگیر شدن، حاضرم جان کسی را بگیرم و در نتیجه فردی بودم که جرمی از نوع درجه یک انجام داده بودم. وقتی به این



نتیجه رسیدم، تصمیم گرفتم در صورت دستگیر شدن به عواقب آن بدون آن که شخص دیگری را مقصر بدانم، تن بدهم. من همیشه با این عقیده زندگی کردم که به خاطر عملکرد خودم دچار مشکل شدم و در این جا هستم.

ما فروشنده را حبس کردیم، بعد گاوصندوق و کشوی پول را خالی کردیم و از مغازه بیرون آمدیم. از این که در کارمان موفق شده بودیم، عجیب به خودمان مغرور شده بودیم، به خصوص با شروع بد کارمان که فروشنده آن را ایجاد کرده بود. ولی یک باره همه چیز خراب شد. وقتی به حومه شهر ونتورا که فورکس<sup>(۱)</sup> نام داشت رسیدیم، گشتهای پلیس ما را محاصره کردند. درست وارد تله شده بودیم. بعد متوجه شدیم با داد و بیدادی که فروشنده به راه انداخته بود، زنتش را از ماجرا خبردار کرده بود و او که کمی آن طرفتر پشت مغازه زندگی می کرد، از در پشتی بیرون می آید، از جلوی جورج رد شده و وارد پمپ بنزین می شود و از آن جا به پلیس زنگ می زند. برای خارج شدن از شهر از محلی که ما بودیم فقط دو راه وجود داشت، بنابراین پلیس برای دستگیری ما تله موردنظر را گذاشته بود و منتظر بود تا ما وارد آن بشویم.



## فصل ششم

### خانه بزرگ

جرم دزدی من از نوع درجه یک بود. در ماه جون سال ۱۹۴۰ با شماره ۶۴۴۵۲ در سن کوئین تین کالیفرنیا زندانی شدم، و تقریباً می‌بایست هجده سال را در سه زندان متفاوت می‌گذراندم.

سن کوئین تین مقررات بسیار سختی داشت. در عین حال جایی بود که مرا به حال خودم می‌گذاشتند و می‌توانستم وقتم را بدون مشاجره، آنجا بگذرانم. در شروع، کار من در سن کوئین تین در سالن غذاخوری زندانیان بود. کار خوبی نبود. ولی تمام زندانی‌های تازه وارد مجبور بودند تا مدتی این کار را انجام دهند تا کار بهتری به او بدهند. فقط یک کار دیگر بود که از کار در سالن غذاخوری بدتر بود و آن هم کار در گونی‌بافی بود. زندانی‌های تازه‌وارد، بالاجبار باید سیزده ماه را در یکی از این دو قسمت کار می‌کردند. من سیزده ماه در سالن غذاخوری کار کردم و سپس تقاضای کار در قسمت نانوائی را دادم. کار در نانوائی از این جهت خوب بود که خودشان پخت می‌کردند و کارکنان آن نیاز نبود برای غذا در صف بایستند. کار سختی بود ولی من آنرا دوست داشتم. در این قسمت برای من هیچ مشکلی پیش نیامد؛ جز یک دعوا که آن‌هم زیاد طول نکشید. وقتی پخت نانها تمام می‌شد، من در قسمت تنورها کار می‌کردم. هوا خیلی گرم بود و کار بسیار طاقت‌فرسا بود. اما کارکنان این بخش بسیار خوب بودند و به‌طور کلی من آنجا مشکلی نداشتم. ما در شیفت شب کار می‌کردیم. وقتی کار پخت نانهای روز بعد تمام می‌شد، مغازه و تنورها را تمیز می‌کردیم و بعد برای خواب به سلولهای خود

می‌رفتیم. معمولاً ساعت ۶ صبح به سلولمان می‌رفتیم و تا ظهر می‌خوابیدیم. ظهر برای ناهار به نانوائی و بعد از غذا برای بازی به حیاط آشپزخانه می‌رفتیم. و در آفتاب هندبال بازی می‌کردیم یا وزنه‌برداری می‌کردیم. ساعت چهارونیم دوباره به نانوائی برمی‌گشتیم و شام می‌خوردیم و ساعت شش با صفی که شمارش هم ضمن آن انجام می‌شد، به سلولهای خود باز می‌گشتیم. بعد از آن می‌توانستیم بخوابیم یا کتاب بخوانیم و تا زمانی که چراغ روشن بود، می‌توانستیم به رادیو گوش کنیم. ساعت دوازده نیمه شب، باید از سلولهایمان بیرون می‌آمدیم و به نانوائی می‌رفتیم تا پخت روز بعد را انجام دهیم. این برنامه منظم ما در طول هفته بود.

تنها استثنایی که در این برنامه یکنواخت وجود داشت، زمانی بود که بیش از اندازه معمول نان پخت می‌کردیم. در این مواقع می‌بایست به محل دیگری برویم و نان پخت نکنیم و یا می‌توانستیم آن فاصله زمانی را در سلولمان بمانیم و یا به نانوائی برگردیم و تمام شب را با بچه‌ها چرت و پرت بگوییم. نانوائی درست بغل آشپزخانه بود و به‌ندرت پیش می‌آمد که مأمورین مزاحمتی ایجاد کنند، جز در شمارش شبانه.

زمانی که تصمیم گرفتم برای پدر و مادرم نامه بنویسم، هجده ماه از دوره محکومیت من در سن‌کوئین‌تین گذشته بود. آخرین باری که برای آنها نامه نوشته بودم، هنوز در کمپ ارتش سنتیاگو بودم. نمی‌دانستم آنها خبر دارند مرا از ارتش بیرون کرده‌اند یا نه. اگر از موضوع اطلاعی نداشتند، نامه من حسابی آنها را تکان می‌داد. آنها از پیشرفت من در نیروی دریایی بسیار خوشنود بودند. در نامه‌ای که برای آنها نوشتم، جزئیات اخراج شدنم و همین‌طور کارهایی را که بعد از آن انجام داده بودم، توضیح دادم. خیلی تنها بودم، چشم به‌راه بودم تا نامه‌ای از آنها برسد.

نامه‌ای از خانواده‌ام به دستم رسید که اصلاً آمادگی آن را نداشتم. پدرم در جواب نامه‌ام نوشته بود که دیگر پسر او نیستم. او نوشته بود زمانی که مادرم مرا حامله بوده، او ۹ ماه را در جنگ جهانی اول روی دریاها بوده است، بنابراین با آن که اسم او را دارم، پسرش نمی‌باشم. او در ضمن توضیح داده بود که دیگر مرا نمی‌شناسد و پسر دیگری را به فرزندی پذیرفته است. او مرا از ارث محروم کرده بود و نوشته بود تا زمانی که بمیرد، وضع به همان صورت باقی خواهد ماند. پدرم از من خواسته بود که هرگز دیگر به خانه‌شان نروم. برایشان نامه ننویسم و به هیچ طریقی با آنان تماس نگیرم، چراکه دیگر با من کاری نداشتند.

این نامه بیش از حد تصورم به من صدمه زد. می‌دانستم راهی برای برطرف کردن بی‌آبرویی و بدنامی که برای آنها درست کرده بودم، وجود ندارد. می‌دانستم آنها سزاوار آن چه من به سرشان آوردم، نبودند. وقتی فکرهايم را کردم، دیدم باید به خواسته آنها جامه عمل بپوشانم. بدین ترتیب تا هشت سال و نیم بعد که آنها خود با من تماس گرفتند، به قول خود وفادار ماندم.

نمی‌دانم در آن لحظه چه تحولاتی در درون من شکل گرفت که تصمیم گرفتم ضمن این که با خانواده‌ام تماس نمی‌گیرم، نحوه زندگی خود را نیز تغییر دهم. سپس تصمیم گرفتم چنانچه در دادگاه با تقاضای آزادی مشروط من مخالفت شد، درخواست انتقال به اردوگاه جاده را بدهم و در اولین فرصت از آنجا فرار کنم. صادقانه می‌گویم که نمی‌دانم آیا از این نامه به گونه‌ای استفاده کردم که راه گذشته خود را در پیش گیرم و یا آن که آن قدر صدمه خورده بودم که برایم اهمیتی نداشت چه بر سرم می‌آید.

هر فردی با اتهام به دزدی از نوع درجه یک، می‌تواند بعد از گذراندن

دو سال حبس، تقاضای آزادی با قیدشرف را بکند. من درخواستم را برای هیئت منصفه فرستادم. مورد مرا نزد مقام ارشد فرستادند و برایم ۵۰ سال حبس صادر شد، با اعطای عفو مشروط بعد از گذراندن سه سال حبس؛ بدین ترتیب باید یک سال دیگر در زندان می‌ماندم تا بتوانم بازداشتگاه را به قید ضمانت ترک کنم.

## فصل هفتم

### فرار

یک سال برای من به معنای یک عمر بود. با آن که با آزادی من به صورت مشروط موافقت شده بود، تصمیم گرفتم یک روز بیش از آنچه لازم است، آن جا نمانم. تقاضای انتقال به اردوگاه جاده را دادم و یک ماه بعد به آن جا منتقل شدم، این اردوگاه خارج از اسکانیدو<sup>(۱)</sup> کالیفرنیا بود و ۱۵ مایل آن طرف تپه ها قرار داشت. این منطقه بسیار متروک بود و با مردم خارج از اردوگاه فاصله بسیاری داشت.

شانس فرار از اردوگاه خیلی بیشتر از زندان بود. کار من خارج از کمپ و ساخت اتوبانهای دولتی بود. اگرچه وقتی سرکار بودم، محافظین از نزدیک مراقب ما بودند و شانس یک فرار با حساب و کتاب بدون این که متوجه غیبت کسی شوند، بسیار کم بود، با این حال امکان فرار از اردوگاه به هنگام شب راحت تر از فرار از زندان بود، اما آن هم مشکلاتی داشت. اول این که اردوگاه ۱۵ مایل آن طرف تپه ها قرار داشت و مسیر ما بین اردوگاه تا شهر طوری بود که نمی توانستیم قبل از رسیدن به شهر جایی خود را مخفی کنیم. دوم این که رد شدن از حصار در تاریکی طوری که مأمورین گشت مستقر در حیاط متوجه نشوند، بسیار مشکل بود و قضیه به همین مسائل ختم نمی شد. مشکل سوم این بود که باید بعد از آن که در کابین حبس شدم، طوری از آن خارج شوم که خبرکش های زندان مرا نبینند. این افراد برای به تله انداختن

---

1- Escondido

فراریان در هر بخشی بودند. برای آنها هم مانند پسرهایی که در دارالتأدیب بودند، چنانچه فراری را لو می دادند، تخفیفی در محکومیتشان قائل می شدند. من عمداً تقاضای انتقال به این اردوگاه را داده بودم، چون دوستم جک نیز آن جا بود. می دانستم که او نیز، علاقه مند به فرار است و بعد از فرار هم قصد پیش گرفتن راه درست را ندارد. فکر می کردم دو نفری با هم می توانیم کار کنیم. در کمپ مرا به همان بخشی که جک بود، فرستادند. هر دو توافق کردیم در اولین فرصت فرار کنیم. رونالدو دوست جک هم خواست در این فرار به ما ملحق شود. من و جک در یک بخش بودیم ولی رونالدو در بخش دیگری بود. ما اعلام کردیم که به کمک فردی در کابین خود نیاز داریم. موافقت کردند که رونالدو به کابین ما بیاید. حالا هر سه دور هم بودیم و باید تا شبی که برای فرار مناسب بود، صبر می کردیم.

طرح ما ساده بود. باید منتظر می ماندیم تا دو خبرچین بخش ما بخوابند. همچنین باید پنجره قسمت انتهای بخش باز گذاشته می شد. در چنین شرایطی باید هر سه به طرف حصار می رفتیم و بدون کمترین صدا از آن رد می شدیم. اگر سروصدا می کردیم، مأمورین گشت حتی اگر ما را نمی دیدند، به سراغمان می آمدند. ما از لحظه شروع تا پایان کار، فقط یک ساعت وقت داشتیم چون در شمارش بعدی متوجه غیبت ما می شدند. مشکلی که برای رد شدن از حصار داشتیم این بود که نمی دانستیم مأمورین گشت دقیقاً در کجا هستند تا بتوانیم ساعت فرار را تعیین کنیم. اردوگاه چهار گشت داشت که دوتای آنها در حیاط و دوتای دیگر بیرون از اردوگاه رفت و آمد می کردند. هر چهار گشت به طور مستقل عمل می کردند و مشخص نبود در ساعات مختلف، هر کدام کجا هستند.

قرار ما این بود که هر سه با هم حرکت کنیم و اگر توانستیم هر سه با



هم از حصار رد شویم و در این صورت اگر موفق نمی‌شدیم هر سه با هم دستگیر می‌شدیم و عفو مشروط خود را از دست می‌دادیم. ما را به درون دیوارها باز می‌گرداندند و علاوه بر اینها، می‌بایستی دورانی را نیز به‌خاطر اقدام به فرار در زندان سپری می‌کردیم.

بالاخره شب موعود رسید. مهتاب نور کمی داشت، دو خبرچین خوابیده بودند، پنجره هم باز بود، ما برای فرار آماده شدیم. با خوشحالی به‌طرف پنجره دویدیم و خودمان را به بیرون پرت کردیم. چند دقیقه‌ای صبر کردیم تا قلبمان آرام بگیرد. قبل از این‌که وارد روشنایی شویم و از حصار عبور کنیم، محوطه را بررسی کردیم؛ مشکلی نبود. هیچ مأمور گشتی در داخل محوطه نبود و هیچ صدایی هم از داخل بخش نمی‌آمد. یکی از ما گفت برویم و همه حرکت کردیم.

بلندی حصار، هشت فوت<sup>(۱)</sup> بود به اضافه دو فوت در قسمت بالای حصار که به طرف داخل شیب داشت. این قسمت را به خاطر این‌که گذشتن از حصار مشکل‌تر شود، شیب‌دار ساخته بودند و واقعاً هم کار را مشکل کرده بود. ما هشت فوت سیم خاردار را راحت بالا رفتیم ولی دو فوت آخر، زندگی را در آن لحظات برایمان عذاب‌آور ساخته بود و با جان‌کندن از آن گذشتیم. برای رد شدن از حصار باید یک پا را داخل حصار می‌انداختیم و بعد تلاش می‌کردیم به آن طرف حصار برویم. هنگام عبور، سیم‌ها پاهایمان را می‌برید و بسیار دردناک بود. همه ما برای عبور از این قسمت، شرایط بسیار سختی را گذراندیم. بالاخره بعد از تقلایی زیاد از حصار عبور کردیم و به خارج از محوطه پریدیم. فاصله ما تا تاریکی چند فوت بیشتر نبود. در آن جا بوته‌های فراوانی بود که می‌توانستیم خود را داخل آن پنهان کنیم. مدتی در تاریکی

کنار حصار ماندیم تا مطمئن شویم کسی متوجه ما نشده است و بعد برای پنهان شدن در میان بوته‌ها و تاریکی به سرعت به آن قسمت دویدیم. ما آزاد شدیم!

آزادی واقعی ما زمانی به دست می‌آمد که تا رسیدن به شهر از دسترس گشتی‌ها دور می‌ماندیم. ما برای دور شدن از اردوگاه یک ساعت وقت داشتیم. با تجربه‌ای که از فرار قبلی‌ام به دست آورده بودم، می‌دانستم که هنوز من و جک و رونالدو از محوطه زندان خارج نشده‌ایم. برای این‌که از مسیر اصلی خارج نشویم و به بیراهه نرویم، به اندازه کافی از جاده فاصله گرفتیم به طوری که می‌توانستیم از دور همه جا را ببینیم و چنانچه خطری متوجه ما می‌شد، می‌فهمیدیم. در ضمن می‌خواستیم تا اندازه‌ای به جاده نزدیک باشیم که بتوانیم رفت و آمد جاده را نیز کنترل کنیم و مسیرمان را هم گم نکنیم، به دام هم نیفتیم. می‌دانستیم اگر مسیر جاده را پیش بگیریم به اسکاندیدو می‌رسیم.

آن شب چندین مایل راه رفتیم و در فرصت‌های مناسب نزدیکتر به جاده حرکت کردیم. در تاریکی، در موازات جاده حرکت کردن سخت بود، چون مجبور بودیم پستی و بلندی تپه‌ها را بالا و پایین برویم. وقتی هوا روشن شد، به قدر کافی از جاده دور شده بودیم. تصمیم گرفتیم ساعات روشن روز را جایی آرام دراز بکشیم. ما منطقه‌ای پوشیده از علف و درختان بلند پیدا کردیم. داخل علفها خزیدیم و چندین ساعت خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، بعد از ظهر بود. برای احتیاط از جای مطمئن خود بیرون نیامدیم. آن ساعات را با شکایت و غرولند استراحت کردیم چون به عقلمان نرسیده بود که هنگام فرار مقداری شکلات با خودمان بیاوریم، در ضمن چون هنگام گذشتن از حصار و سیم خاردارها هیجان زده بودیم، متوجه نشده بودیم که

سیمهای خاردار با دست و پای ما چه کرده است. همه، زخمهای بد و عمیقی داشتیم. هیچ کدامان تا وقتی که بیدار شدیم، درد زخمها را حس نکرده بودیم. هر سه، کثیف و خون آلود بودیم. اما حتی درد زخمها و پارگی‌ها هم هیجان آزادی را در ما از بین نمی‌برد. تا تاریکی، داخل علفها پنهان ماندیم. سپس در یک منطقه مناسب بیرون آمدیم. بعد از چندین ساعت پیاده‌روی چراغهای شهر را دیدیم. می‌دانستیم اگر وقت را حساب کنیم و بی‌دقتی نکنیم، موفق خواهیم شد. هر سه با هم صحبت کردیم تا برنامه بریزیم و طبق آن عمل کنیم. قرار شد تا نزدیک شهر برویم ولی وارد آن نشویم. یک روز صبر کنیم و بعد اتومبیلی بدزدیم و به لوس آنجلس برویم. صبر کردن کار سختی بود ولی اگر تا شب بعد صبر می‌کردیم، جریان در اسکاندیدو از سروصدا می‌افتاد و هنگام سرقت اتومبیل، زیاد جلب توجه نمی‌کردیم.

ما تا حومه شهر پیش‌روی کردیم. مزرعه‌ای با علفهای بلند، کنار یک باغ پرتقال پیدا کردیم. می‌توانستیم طول روز را دور از دید دیگران آنجا استراحت کنیم. هر سه بلافاصله وارد باغ شدیم و تا جایی که می‌توانستیم پرتقال چیدیم و خوردیم. از وقتی که از اردوگاه خارج شده بودیم، چیزی نخورده بودیم و بسیار گرسنه بودیم. بعد از یک شکم سیر پرتقال خوردن برای ساعتها آرام نشستیم و استراحت کردیم. ساعات قبل از حرکت به سوی آزادی، از طولانی‌ترین و کند گذرترین ساعات عمرم بود. هرچه زمان می‌گذشت و به آزادی نزدیکتر می‌شدیم، تحمل انتظار کشنده‌تر می‌شد. بالاخره زمان گذشت و هوا تاریک شد. برای پیدا کردن اتومبیل، فکر کردیم اگر هر سه نفرمان با هم بیرون برویم توجه دیگران را به خود جلب می‌کنیم ولی یک نفر زیاد جلب توجه نمی‌کند؛ چون آنها فکر می‌کردند که ما با هم هستیم. چک اولین نفر بود که برای پیدا کردن اتومبیل رفت. ما زمانی حدود

یک ساعت را برای یافتن اتومبیل در نظر گرفتیم. در این مدت او می بایست بر می گشت. اگر اتومبیلی پیدا نکرده بود، نفر بعدی می رفت.

یک ساعت منتظر ماندیم، او نیامد اما بالاخره بعد از مدت زمانی که به نظر می رسید بی پایان است، جک بدون نتیجه برگشت. نفر بعدی رونالدو بود. او به سمت دیگری رفت. یک ساعت بعد، او هم بدون نتیجه برگشت. حالا نوبت من بود که بروم. من در همان مسیر رونالدو حرکت کردم. منتها مناطق دیگری را نیز گشتم. اتومبیلی پیدا کردم که سوئیچ رویش بود. دور و بر محل پارک اتومبیل شلوغ بود و بردن آن در آن موقعیت امکان پذیر نبود. بنابراین نزد جک و رونالدو برگشتم و به آنها گفتم که اتومبیلی پیدا کرده ام منتها باید صبر کنیم تا اطراف آن خلوت شود. هیچ کدام حرف مرا قبول نکردند. چاره ای نبود اگر می خواستیم آن اتومبیل را ببریم، باید صبر می کردیم والا باید به دنبال مورد دیگری می گشتیم. در این صورت نیز باید نوبتی می رفتیم، چون شانس موفقیت بیشتر بود در غیر این صورت همگی دستگیر می شدیم. برای من فرقی نمی کرد که چقدر طول می کشد، ولی تصمیم گرفتیم قبل از اقدام به کار، زمانی منطقی را منتظر بمانیم. هر سه ما به نقطه ای که من اتومبیل را یافته بودم، رفتیم. هیچ کس آن دور و بر نبود. ما اتومبیل را چند صد یارد هل دادیم تا از جلو منزل صاحبش دور کنیم. سپس رونالدو آن را روشن کرد؛ وای که صدای موتور روشن اتومبیل چه صدای دل نوازی بود.

## فصل هشتم

### تحت تعقیب

من و جک پریدیم توی اتومبیل و به سمت لوس آنجلس حرکت کردیم. قصد ما این بود که در آنجا از یکی از دوستان جک مقداری پول و اسلحه بگیریم، چون به هر دوی آن نیاز داشتیم. هر سه نفر ما لباس زندان به تن داشتیم و روی بلوز و شلوارمان شماره زندان چاپ شده بود. اگر کسی لباس ما را می‌دید، به دام می‌افتادیم. تقریباً نزدیک شهر لوس آنجلس بودیم که چراغ بنزین اتومبیل روشن شد. اگر بنزین کافی برای عبور از شهر نداشتیم به زحمت می‌افتادیم. درضمن باید تا روشن شدن هوا پلاک اتومبیل را نیز عوض می‌کردیم. ما در حومه شهر کوچکی بودیم. تصمیم گرفتیم پلاک اتومبیل را عوض کنیم و بعد فکری برای بنزین آن بکنیم. داخل اتومبیل را برای یافتن ابزار مورد نیاز گشتیم. زیر صندلی عقب آن یک پیراهن کهنه و جعبه ابزار کوچکی یافتیم. در جعبه ابزار را باز کردیم. تمام وسیله مورد نیاز ما به اضافه یک پاکت حاوی ۱۵۰۰ دلار آنجا بود. خوش شانسی خود را باور نداشتیم. اتومبیلی یافتیم و پلاک آن را باز کردیم و روی اتومبیل خودمان بستیم. حالا اگر می‌توانستیم قبل از خاموش شدن اتومبیل آن را بنزین بزنیم، وضع درستی داشتیم. به عقب سمت جاده اصلی برگشتیم و درست بعد از دو الی سه چراغ، به پمپ بنزین رسیدیم. رونالدو پیراهن کهنه را پوشید تا روی شماره لباسش را بپوشاند. من و جک نیز از اتومبیل پیاده شدیم، چون هر سه ما با یک شکل لباس جلب توجه می‌کردیم. رونالدو تا پمپ بنزین رانندگی کرد، اتومبیل را بنزین زد و برگشت. هر سه از خوشحالی به خاطر پاک پر، پلاک

جدید و داشتن مقداری پول اضافی برای خرید غذا، در پوست خود نمی‌گنجیدیم. ما به خاطر لباسهایمان نباید وارد رستوران می‌شدیم. به همین دلیل مقداری گریس و روغن از اتومبیل برداشتیم و به شلووار رونالدو مالیدیم. روغن، هم شماره روی لباس را می‌پوشاند و هم فکر می‌کردند او در تعویض روغنی کار می‌کند.

ما یک مغازه نان روغنی پیدا کردیم. رونالدو رفت و هجده عدد نان روغنی و سه فنجان بزرگ قهوه خرید. واژه‌ها به تنهایی قادر به توصیف لذت‌بخش بودن نان روغنی‌ها و قهوه داغی که از آن بخار برمی‌خاست نیستند. جز پرتقالها، این تنها چیزی بود که بعد از ترک اردوگاه می‌خوردیم. بعد از خوردن، به طرف لوس آنجلس حرکت کردیم. جایی که دوست جک منزل داشت. جک آدرس دوستش را می‌دانست منتها چون چند سالی از لوس آنجلس دور بود، برای یافتن خانه او به زحمت افتادیم. بالاخره قبل از ظهر، خانه دوست جک را پیدا کردیم. من و رونالدو از اتومبیل پیاده نشدیم و جک به خانه دوستش رفت. حدود نیم ساعت بعد او با عجله از منزل دوستش خارج شد. وقتی نزدیک اتومبیل رسید، مشخص بود که بسیار ناراحت است. او داد زد که اتومبیل را روشن کنید و تا آن جا که می‌توانید با سرعت از محل دور شوید. من رانندگی می‌کردم. به محض سوار شدن او به سرعت به سمت پارکی که چند مایل با خانه دوست جک فاصله داشت راندم. جک همان موقع به ما نگفت چه اتفاقی افتاده است ولی من می‌دانستم که وضع ناچور است. وقتی وارد پارک شدیم، به جایی که زیاد مورد سوءظن قرار نمی‌گرفتیم رفتیم و جک ما را تعریف کرد.

وقتی جک به منزل دوستش می‌رود او از دیدنش بسیار خوشحال می‌شود و او را به داخل خانه دعوت می‌کند. آنها مشغول صحبت و خوردن

قهوه بودند که مخبر رادیو، ماجرای فرار سه زندانی را گزارش می‌کند و اسم‌های ما را می‌گوید. در ضمن اعلام می‌کند که هر سه مسلح هستیم و از مردم می‌خواهد با احتیاط به ما نزدیک نشوند. این مسئله دوست جک را بسیار عصبانی می‌کند.

من خبر نداشتم که جک قبلاً دو بار به خاطر خشونت و تیراندازی به طرف مردم دستگیر شده بود. او هیچ‌وقت به خاطر آنها متهم نشد ولی در پرونده‌ای که پلیس از او داشت در صورت مسلح بودن، خطرناک معرفی شده بود. هر سه ما متهم به دزدی مسلحانه از نوع درجه یک بودیم و اگر طبق گفته مخبر رادیو هر سه مسلح بودیم پس باید در مقابله با هر مشکلی تیراندازی می‌کردیم.

دوست جک صد دلار به او می‌دهد و از او می‌خواهد منزلش را ترک کند. در ضمن متذکر می‌شود که ما افراد خطرناکی هستیم و مایل نیست درگیر این ماجرا شود و به او می‌گوید که اسلحه ندارد و نمی‌داند از کجا باید تهیه کرده و از ترس این که در این ماجرا گرفتار نشود از جک می‌خواهد منزل او را ترک کند.

جک می‌دانست به محض این که منزل دوستش را ترک کند او به پلیس تلفن می‌زند، به همین دلیل عجله داشت سریع آن محل را ترک کنیم. من اتومبیل را با فاصله چند منزل پارک کرده بودم و هنگامی که آنجا را ترک می‌کردیم، نمی‌توانست ما را ببیند.

ما با صد دلار پولمان می‌بایست اتاقی در یک هتل می‌گرفتیم و با تهیه چند دست لباس، سر و وضع خود را مرتب می‌کردیم. بالاخره در جایی که می‌توانستیم از اتومبیل پیاده شویم، بدون این که کسی لباسهای ما را ببیند، هتل کوچکی یافتیم. بعد از این که اتاق گرفتیم، قرار شد رونالدو برود و

برایمان بلوز و شلوار و لوازم مورد نیاز دیگر را بخرد تا بتوانیم از هتل خارج شویم. رونالدو به فروشگاه کوچکی که لباسهای ارزانی داشت رفت و برای هر کدام ما یک بلوز، شلوار و دستمال خرید. او مقداری لوازم حمام کردن و تیغ نیز خریده بود. بعد از شستشو و نظافت و تعویض لباس نشستیم و از نوشیدنی که رونالدو آورده بود، خوردیم. واقعاً احساس آرامش می‌کردیم، فقط چون روی اسلحه‌ای که قرار بود از دوست جک بگیریم حساب باز کرده بودیم و درست نشده بود، کمی نگران بودیم. مشکل ما این بود که چطور اسلحه‌ای به دست آوریم. هرکس نظری می‌داد. یکی نظرش این بود که وارد مغازه‌ای شویم و به زور بازو یک اسلحه بگیریم. اما بعد از بررسی دیدیم کار درستی نیست و موفق نمی‌شویم. نظر دیگر این بود که به یک پلیس حمله کنیم و اسلحه او را بگیریم و بعد فرار کنیم. بعد از بحث زیاد قرار شد نظر دوم را عملی کنیم. به همین دلیل ما هتل را برای یافتن پلیس مورد نظر ترک کردیم. بعد از کمی گشتن، خیلی زود متوجه شدیم که عملی کردن این فکر امکان‌پذیر نیست چون تمام پلیسها دوتایی با هم کار می‌کردند. گرفتن اسلحه دو پلیس در آن واحد کار بسیار سختی بود. ما ناامید شده بودیم، درعین حال چاره‌ای نبود و می‌بایست اسلحه‌ای به دست می‌آوردیم تا بتوانیم جایی را سرقت کنیم و از لوس آنجلس خارج شویم.

گشت دو نفری پلیسها هم به این علت بود که رادیو اعلام کرده بود ما را در منطقه دیده‌اند. من مطمئن بودم که این اطلاعات را دوست جک به پلیس داده بود. همان موقعی که ما به دنبال یک پلیس می‌گشتیم، از جلو یک اسلحه‌فروشی کوچک رد شدیم. این فروشگاه زیاد از هتل دور نبود. ما یک بار دیگر برگشتیم و به آن نگاهی کردیم تا ببینیم آیا راهی وجود دارد که بعد از تاریک شدن هوا وارد آن جا شویم. وقتی خوب بررسی کردیم، دیدیم تمام



مغازه با سیستم زنگ خطر کنترل می‌شود. داخل فروشگاه درست روبه‌روی پنجره، روی پیشخوان چندین اسلحهٔ دولول به چشم می‌خورد. ما فکر کردیم اگر شیشه را بشکنیم و وارد مغازه شویم، حتی اگر زنگ خطر هم به صدا درآید، فرصت داریم که اسلحه‌ای برداریم و برویم و سوار اتومبیل شویم و قبل از رسیدن پلیس فرار کنیم. ما می‌دانستیم با به‌صدا درآمدن زنگ خطر، تمام افرادی که در طبقات بالای فروشگاه زندگی می‌کنند بیدار می‌شوند. ولی وقتی جوانب کار را سنجیدیم، دیدیم انجام کار به صلاح است. هنوز اول شب بود. قرار شد اول غذا بخوریم و بعد دست به کار شویم. بعد از خوردن غذا و پرداخت پول هتل برای یک‌شب، دوباره بی‌پول شدیم. ما باید آن اسلحه‌ها را به دست می‌آوردیم. حدود ساعت ۱۱ حرکت کردیم. خیابان خلوت بود. جک و رونالدو از اتومبیل پیاده شدند ولی من که راننده بودم داخل اتومبیل نشستم. جک سنگ بزرگی را که برای انجام کار، روز قبل توی اتومبیل گذاشته بود برداشت و به منظور انجام کار حرکت کرد. جک سنگ را به شیشهٔ بزرگ ۶×۶ مغازه پرت کرد. به محض شکستن شیشه، زنگ خطر به صدا درآمد. صدای شکستن شیشه و پخش شدن آن در پیاده‌رو همراه با صدای بلند آژیر خطر، چنان بود که به نظر می‌رسید تمام اهالی سانفرانسیسکو صدای آن را شنیده‌اند. علاوه بر این صداها، سگ نگهبان داخل مغازه نیز شروع به پارس کرده بود. فکر می‌کنم صدای زنگ خطر و شکستن شیشه او را بسیار ترسانده بود، چون زمانی که جک می‌خواست اسلحه را بردارد به جای آن که به او حمله کند، فقط با صدای بلندتر پارس می‌کرد. جک یک اسلحه برداشت و به رونالدو داد. او هم به طرف اتومبیل دوید و آن را به من داد و خودش پرید توی اتومبیل. اما جک به طرف مغازه برگشته بود تا اسلحه دیگری بیاورد. حتی با این تأخیر پیش‌بینی نشده ما توانستیم بدون هیچ مشکلی از آن‌جا فرار

کنیم. روز بعد، اسلحه‌هایمان را باز کردیم. و به قطعات کوچکتري تبدیل کردیم تا بتوانیم آنها را پنهان کنیم. سپس مقداری فشنگ از فروشگاه ورزشی خریدیم و برای انجام کار آماده شدیم.

هفته بعد، سه پلاک جدید و عالی برای اتومبیل تهیه کردیم و لباسهای جدید خریدیم. حال می‌توانستیم به همه جا برویم، البته به خاطر میخوارگی زیاد، پولمان زود تمام شد. وقتی سه مرد، مسلح به تفنگ دو لول باشند و پلاک اتومبیل بدزدند، پلیس خیلی زود می‌فهمد که کار چه کسانی است. شب بود، دور هم نشسته بودیم و مشروب می‌خوردیم که تلویزیون، دزدی شب پیش ما را خبر داد و توضیح داد که این سرقت کار ماست و گفت به هر کسی که در جهت دستگیری ما به پلیس اطلاعاتی بدهد، جایزه می‌دهند. درضمن اطلاع داد که ما هنوز در جنوب کالیفرنیا هستیم و پیش‌بینی می‌کردند ظرف چند ساعت آینده ما را دستگیر کنند.

ما دقیقاً نمی‌دانستیم این اطلاعات بر چه مبنایی پخش می‌شود. امکان داشت ما را در منطقه دیده بودند و به دنبال محل اقامت ما می‌گشتند و یا آن‌که می‌خواستند با این اخبار ما را تحریک کنند و به محل‌هایی بکشانند که بتوانند دستگیرمان کنند. قرار گذاشتیم دو روز بعد را آفتابی نشویم و هیچ کاری انجام ندهیم. البته مردم به راحتی نمی‌توانستند ما را شناسایی کنند، چون هیچ عکسی از ما در روزنامه‌ها چاپ نشده بود. زمانی جای نگرانی بود که تصویر ما را چاپ می‌کردند. تا آن موقع اگر زیاد بین مردم ظاهر نمی‌شدیم، در امان می‌ماندیم.

شانس ما تا شب بعد بیشتر دوام نیاورد، چون عکس هر سه ما را با عنوان ماجرای فرار سه متهم که در لوس‌آنجلس می‌گردند، به چاپ رسانده بودند. دیگر وقت رفتن بود. توصیف خیلی بدی از ما شده بود. با این حال

امکان قصیر در رفتن من و رونالدو وجود داشت ولی از جک چند مشخصه واضح به عنوان جنگجویی که متهم نشده بود، داده بودند.

تصمیم گرفتیم همان شب به لاس وگاس نوادا<sup>(۱)</sup> برویم. درضمن می بایست اتومبیل دیگری تهیه می کردیم. چون امکان داشت اتومبیل ما را نشان کرده باشند.

جک هتلی بسیار استثنایی سراغ داشت که افراد در پارکینگ آن گاه برای یک هفته و یا بیشتر اتومبیل های خود را پارک می کردند و برای انجام کارهایشان به لوس آنجلس می رفتند. آنها برای راحتی از وسائط نقلیه عمومی استفاده می کردند. ما می بایست برای تهیه اتومبیل تا هتل پیاده می رفتیم، بعد داخل هتل می شدیم و با آسانسور به طبقه پارکینگ می رفتیم. در آن جا اتومبیلی انتخاب می کردیم که سوئیچ رویش بود و با این امید که در دسری برایمان پیش نیاید، سوار می شدیم و از در خروجی بیرون می رفتیم.

جک عقیده داشت چون لباسهای مرتبی پوشیده ایم، به ما مشکوک نخواهند شد. درضمن معتقد بود افرادی که اتومبیل سرقت می کنند معمولاً ترجیح می دهند آن را از خیابان بدزدند تا جایی که در خروجی دارد و احتمال دستگیر شدنشان بیشتر است.

به نظر ما، این بهترین راه بود. چون مطمئناً اگر خوش شانس می بودیم، آن شب و شاید هم تا چند شب بعد سرقت اتومبیل مشخص نمی شد و راحت می توانستیم اطراف ایالت حرکت کنیم. ما زیاد هم ریسک نمی کردیم چون هر سه مسلح بودیم و اگر لازم می شد یکی از مأموران را گروگان می گرفتیم. با این تصمیم راهی هتل شدیم. به بار هتل رفتیم و چند گیلان نوشیدیم و بعد با

آسانسور وارد پارکینگ شدیم. مدل ساختمان پارکینگ برای انجام عملیات ما عالی بود، چون نیروهای امنیتی ما را نمی‌دیدند. خیلی زود اتومبیل موردنظر را یافتیم. اتومبیل پاکاردسدن<sup>(۱)</sup> که حدود یک سال کار کرده بود و به نظر می‌رسید وضعیتی عالی دارد. سوار اتومبیل شدیم و آن را روشن کردیم و به قسمت در خروجی راه افتادیم. وقتی به سمت خروجی رسیدیم، مأمور امنیتی با تلفن صحبت می‌کرد. ما چند دقیقه‌ای معطل شدیم. هزار فکر از سرمان گذشت. فکر می‌کردیم او به ما شک کرده و با تلفن گزارش می‌کند و چیزی نمانده به در دسر بیفتیم. او تلفن را قطع کرد و به ما نگاهی انداخت و گفت خوش بگذرد. بعد خروجی را باز کرد و ما عبور کردیم. او هرگز متوجه نشد که ممکن بود آن شب مهمان ما باشد. به محض آن که از پارکینگ بیرون آمدیم، به محلی رفتیم که بتوانیم پلاک اتومبیل را عوض کنیم. پارکینگ بزرگی پیدا کردیم. جک و رونالدو مواظب اطراف بودند و من دو پلاک را از روی اتومبیل‌ها باز کردم و بلافاصله یکی را با پلاک اتومبیل خودمان عوض کردم و دیگری را زیر صندلی عقب پنهان کردیم، حالا آماده خارج شدن از شهر بودیم. تمام طول شهر را تا لاس‌وگاس رانیدیم. وقتی به شهر رسیدیم، موقعیت هتلی را بررسی کردیم. از موفقیتی که به دست آورده بودیم، احساس غرور می‌کردیم. چند صد دلار پول داشتیم که می‌توانستیم با آن قمار کنیم و پول بیشتری به دست آوریم.

من در بار یکی از کازینوهای بالای شهر نشسته بودم و مشروب می‌خوردم که یکی از مأموران امنیتی به سراغم آمد و سن مرا پرسید. هیچ نوع کارت شناسایی همراه نداشتم. کارت نظام وظیفه را نیز که الزامی بود نداشتم (از زمان جنگ آمریکا با ژاپن داشتن کارت نظام وظیفه اجباری بود).

به او گفتم در چه سالی متولد شده‌ام و ۲۱ سال دارم، او چند سؤال دیگر پرسید. منتظر بودم که کارت شناسایی مرا بخواهد. اما شانس به من رو کرد که او چیزی نخواست. آن روز من نجات یافتم. مأمور امنیتی رفت اما من خیلی ناراحت بودم، چون احساس می‌کردم به اندازه یک درصد هم متقاعد نشده است. احتمال داشت اگر فوراً جیم نمی‌شدم برای تحقیق بیشتر برمی‌گشت.

بعدها متوجه شدم که این مسئله می‌توانست به فاجعه‌ای تبدیل شود. گرچه من اسلحه نداشتم ولی جک داشت. اگر آن موقع جک هم آن‌جا بود، چنانچه دستگیر می‌شد و یا می‌خواستند مرا دستگیر کنند، جک بدون چون و چرا شلیک می‌کرد. این مسائل مرا نگران می‌کرد. به دنبال جک و روناالدو رفتم تا ماجرا را تعریف کنم. جک را در یکی از قسمت‌های بازی دیدم. صحبت کردن با او وقت تلف کردن بود. به او گفتم که به هتل برمی‌گردم.

وقتی از کازینو بیرون رفتم، احساس کردم حال کمی بهتر شده است. اما زود به این نتیجه رسیدم که لاس‌وگاس بدترین جایی بود که ما رفته بودیم. در این شهر همه نوع کاری انجام می‌شد و همه جور آدم پیدا می‌شد. از بهترین افراد تا بدترین آنها که شامل آواره‌ها، قماربازها، محکومین و حتی فراریانی مثل خود ما و در مقابل این افراد، گروه‌های بسیار زیاد پلیس‌ها و افراد امنیتی را همه جا می‌شد دید. آرزو می‌کردم برای جک و روناالدو در دسری ایجاد نشود و قبل از این که شرایط ناجوری پیش بیاید، به هتل برگردند. خلاصه این که این شهر برای سه فراری محکوم در حال فرار بسیار خطرناک بود.

طولی نکشید که متوجه شدیم واقعاً تحت تعقیب هستیم و لحظات خوب ما رو به پایان است. لاس‌وگاس را ترک کردیم و به طرف شهر

سالت لیک<sup>(۱)</sup> حرکت کردیم. می خواستیم فاصله مان از ایالت کالیفرنیا زیاد بشود. برنامه های ما مرتب پیش می رفت تا آن که اتومبیل بزرگی که دزدیده بودیم، شروع به ایجاد دردسر کرد. من هیچ وقت چیز زیادی از مکانیکی نمی دانستم. اما به راحتی می توانستم بفهمم که کار آن ساخته است. چون صدمه زیادی دیده و شکاف بزرگی کنار موتور ایجاد شده بود. در آن لحظه ما دقیقاً خارج شهر کوچکی به نام بیواراوتا<sup>(۲)</sup> بودیم.

واقعاً به دردسر افتاده بودیم. چون بدون وسیله در منطقه ای برهوت گیر کرده بودیم. می دانستیم که در بیوار نمی توانیم اتومبیل بدزدیم. چون خیلی زود معلوم می شد، همچنین تا شهر بعدی که پرواوتا<sup>(۳)</sup> بود، خیلی فاصله داشتیم.

بهتر دیدیم تا شهر بیوار پیاده برویم و ببینیم اگر ایستگاه اتوبوسی باشد که مسیر آن شهر پرو باشد، بلیطی بخریم و برویم. وقتی وارد شهر شدیم، مغازه کوچکی دیدم که نیمکتی جلوی آن قرار داشت و محل ایستگاه اتوبوس شهر پرو بود. بلیط اتوبوس را خریدیم. بهتر دیدیم رستورانی پیدا کنیم و غذایی بخوریم و بعد در منطقه کوچک تجاری شهر قدم بزنیم.

واقعاً عصبی شده بودیم، چون جایی نداشتیم که برویم و مجبور بودیم روی نیمکت منتظر بنشینیم تا اتوبوس بیاید. ما می دانستیم بالاخره اتومبیل دزدی را در خارج از شهر پیدا می کنند و به شک می افتند و متوجه می شوند که کار ماست. تنها شانسی که آوردیم این بود که هوا تاریک شد. پیدا کردن اتومبیل و تحقیق در مورد آن تا صبح روز بعد به طول می انجامید. مسئله دیگری که ما را ناراحت می کرد این بود که پاسبانهای محلی

1- Salt lake

2- Beaver,utah

3- Provo,utah

امکان داشت به حضور ناگهانی ما در شهر شک کنند و برای تحقیق به سراغمان بیایند. مانده بودیم چطور حضور خود را در شهر توضیح دهیم. چون نمی‌شد به آنها بگوییم که اتومبیل ما خارج از شهر خراب شده و منتظر اتوبوس هستیم.

بالاخره به سمت ایستگاه اتوبوس برگشتیم و روی نیمکت نشستیم و آرزو می‌کردیم اتفاقی رخ ندهد. پاسبان گشت به ما نزدیک شد. جک و رونالدو داخل مغازه رفتند. ولی من روی نیمکت نشسته بودم. امیدوار بودم موقع جواب دادن به سؤالها او را مشکوک نکنم و از عهده جواب به سؤالات برآیم. او خیلی مؤدبانه پرسید از کجا می‌آیم و مقصدم کجاست. به او گفتم از لاس‌وگاس می‌آیم و به پرو می‌روم. او دیگر چیزی نپرسید و مشغول قدم‌زدن شد. باور نمی‌کردم او را متقاعد کرده باشم. احساس می‌کردم لبه پرتگاه قرار دارم. یک‌ساعتی منتظر اتوبوس بودیم. جک و رونالدو هنوز داخل مغازه بودند تا کمتر جلب نظر کنند. نمی‌دانستم پلیس دوباره برای بازرسی می‌آید یا نه. چاره‌ای نبود جز آن‌که بنشینم و منتظر بمانم.

بالاخره بعد از گذشت زمانی طولانی اتوبوس رسید. من به طرف اتوبوس حرکت کردم. پلیس مرا نگاه می‌کرد. او می‌خواست ببیند که واقعاً سوار اتوبوس می‌شوم یا نه. همین که در اتوبوس نشستم او رفت. من هیچ‌وقت متوجه اصل قضیه نشدم ولی آشکار بود که او مشکوک شده است. منتها هیچ کارت شناسایی نخواست. به نظر نمی‌دانست که ما سه نفر با هم هستیم. ظاهراً او ما را با هم ندیده بود. انگار بیشتر مایل بود من از آن شهر خارج شوم.

نگران، داخل اتوبوس نشسته بودم و فکر می‌کردم کلک خورده‌ایم و در ایستگاه بعدی ما را دستگیر می‌کنند. هر سه ما در جاهای مختلفی نشسته بودیم و با چشم مراقب یکدیگر بودیم.

صبح روز بعد، اتوبوس به مقصد رسید و ما سلامت به پرو رسیدیم. متوجه شدم ترسمان بی‌مورد بود. تصمیم گرفتیم برای شب اتاقی بگیریم، ما به وسیله نقلیه و پلاکی جدید نیز نیاز داشتیم. بعد از گرفتن اتاق، وارد آن شدیم تا چرتی بزنیم و قبل از غذا دوش بگیریم و سر و وضع خود را مرتب کنیم.

فردای آن روز، بعد از صبحانه قرار شد اتومبیلی سرقت کنیم و به سالتلیک برویم. تا شب منتظر شدیم و بعد اتومبیلی دزدیدیم و به طرف سالتلیک حرکت کردیم. در سالتلیک، در هتل زیبایی اتاق گرفتیم و قرار شد تا پیدا کردن جایی مناسب به‌طور موقت همان جا بمانیم و برنامه سرقت را اجرا کنیم. اگر پول کافی داشتیم می‌توانستیم بدون نگرانی به نیویورک برویم. جک متولد نیویورک بود و خانواده‌اش هنوز آن‌جا زندگی می‌کردند. در ساعات اولیه ورود ما به سالتلیک وضع عادی بود ولی خیلی زود شرایط ما تغییر کرد. برای شام از هتل بیرون رفتیم، هنگام بازگشت، من یک روزنامه محلی از دکه روزنامه‌فروشی خریدم. تا زمانی که وارد اتاق نشده بودیم، به روزنامه نگاه نکرده بودم. وقتی روزنامه را دیدم از حال رفتم. صفحه اول روزنامه، عکس بزرگی از من چاپ کرده بود و زیر آن نوشته بود: "به دنبال قاتل". کار من ساخته بود. داستان بدین صورت در روزنامه شرح داده شده بود که اتومبیلی که ما سرقت کرده بودیم در بیوار پیدا شده بود. پلیس محلی بیوار مرا شناسایی کرده بود. در همین زمان قتلی در سالتلیک افتاده بود که تصور می‌کردند من به تاجری محلی حمله کرده و او را در نتیجه حملات خود کشته‌ام.

این حادثه در پارکینگ بزرگ یک فروشگاه اتفاق افتاده بود، و می‌گفتند که اثر انگشت مرا روی اتومبیل دیده‌اند. تصویر اثر انگشت مرا نیز چاپ کرده بودند. وقتی به آن نگاه کردم و آن‌را با خطوط انگشت خودم مقایسه کردم،



عین هم بودند. آنها برای این باور، دلیلی منطقی داشتند. اگرچه من مطمئن بودم که بالاخره تفاوتی بین این دو خطوط وجود دارد، چون مسلم بود من کسی را نکشته بودم و اصلاً در آن تاریخ در شهر سالت لیک نبودم. من و رونالدو و جک در هتلی در پرواوتا بودیم. البته بعدها براساس تحقیقات FBI مشخص شد که اثر انگشت متعلق به من نبوده است و اشتباه خود را پذیرفتند.

اما این حادثه در آن زمان اثر بسیار بدی روی هر سه ما گذاشت. همه شدیداً عصبی شده بودیم. روز بعد دوباره داستان دیگری با تصاویر بسیار از سه فراری متهم چاپ شد که عنوان می کرد ما در آن حوالی هستیم. نیروها برای دستگیرکردن مرده یا زنده ما بسیج شده بودند. حالا دیگر نیروهای فدرال دنبال ما بودند. چون ما برای گریز از تعقیب به ایالت های مختلف می رفتیم. در ضمن اسلحه و اتومبیل نیز از کالیفرنیا سرقت کرده بودیم و مشخص شده بود که سرقت در لوس آنجلس را نیز ما انجام داده ایم. به معنای واقعی دچار دردسر شده بودیم. رونالدو خیلی عصبانی بود و گاه به شوخی می گفت که برویم و خود را تسلیم کنیم. من و جک هیچ کدام حرف او را جدی نگرفتیم. اما او خیلی زود برای حمایت از خودش ما را لو داد.

برنامه ما به این صورت بود که هر سه با هم جایی برویم و اگر لازم شد که دو نفر از ما به دنبال کاری برویم، نفر سوم جدا باشد. بدین ترتیب هر کدام از ما در صورت گرفتاری می توانست به دیگری کمک کند. خیلی عجله داشتیم جایی را بزنیم و با پولی کافی به نیویورک برویم. در واقع هر یک به اندازه کافی پول داشتیم و بدون نیاز به پول بیشتر، می توانستیم حرکت کنیم ولی حرص می زدیم که پول بیشتری همراه داشته باشیم. بالاخره ما رونالدو را قانع کردیم که این پول را سه نفری به دست آورده و بعد از تقسیم، او هر جا دلش خواست برود. روز بعد را در هتل ماندیم. فقط برای غذا خوردن از اتاقمان بیرون می رفتیم. رونالدو تمام مدت ناراحت و عصبی بود. من و جک

فکر می‌کردیم او قبل از انجام کار فرار کند، هنگام شب به نظر می‌رسید حال رونالدو بهتر شده است. من و جک هم فکر کردیم دیگر مشکلی نداریم و وقت آن است که کار را انجام دهیم. اول بیرون هتل را بررسی کردیم و سپس به طرف اوگدن<sup>(۱)</sup> به راه افتادیم. قرار بود انبار راه آهن را سرقت کنیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم، رونالدو خواست منتظرش بمانیم تا به دستشویی برود. این آخرین باری بود که رونالدو را دیدم. من و جک حدود ۲۰ دقیقه منتظر او ماندیم و سپس دستشویی را نگاه کردیم، او رفته بود. متوجه شدیم رونالدو از ما جدا شده است. می‌دانستیم که خودمان نمی‌توانیم آن کار را انجام دهیم، بنابراین از محل خارج شدیم. هنوز به اندازه یک بلوک از انبار دور نشده بودیم که ناگهان متوجه شدیم گشتهای پلیس از هر طرف می‌آیند و مسیر همه آنها به طرف انبار است. این‌جا بود که فهمیدیم رونالدو به کالیفرنیا نرفته است، بلکه خود را به پلیس تسلیم کرده و محل ما را نیز لو داده بود.

من و جک از هم جدا شدیم و برای سوار شدن به اتومبیل هر کدام در جهت متفاوتی حرکت کردیم. وقتی به اتومبیل رسیدیم، دور و بر را نگاه کردیم تا مطمئن شویم پلیسی نیست، بعد سوار شدیم و به سرعت حرکت کردیم. جرأت نداشتیم به هتل‌مان در سالت‌لیک برویم. در ضمن می‌دانستیم به محض آن‌که فاصله‌مان با پلیس‌ها زیاد شد، باید اتومبیل را جایی بگذاریم. ما وارد یک مجتمع تجاری شدیم و برای ۲۴ ساعت کرایه پارکینگ را پرداختیم با این امید که پلیس اتومبیل را پیدا نکند و فکر کند ما هنوز با آن مشغول رانندگی هستیم. هر کدام ما اتاق جداگانه‌ای در هتل گرفتیم، چون می‌دانستیم توجه پلیس به دو نفر جلب می‌شود. خیلی احتیاط می‌کردیم تا کسی به ما شک نکند چرا که دیگر آخر کار بود. به ناامیدی شدیدی دچار شده بودیم. در شهر غریبی بودیم و مطمئن هم بودیم که رونالدو به خاطر تخفیف مجازات و بهتر

کردن شرایط خودش برای دستگیری ما با پلیس همکاری می‌کند. ما مجبور بودیم آن شهر را ترک کنیم. اما شانس موفقیتمان در آن شب خاص بسیار کم بود. حداقل باید چهل و هشت ساعت صبر می‌کردیم تا آنها از آسیاب بیفتد و با شانس بیشتری آماده حرکت می‌شدیم.

شانس ما دیری نپایید. صبح روز بعد که برای صبحانه همدیگر را دیدیم، روزنامه‌ها همه چیز را روشن کرده بودند. رونالدو هرچه می‌دانست گفته بود. به علاوه او ما را آدمهایی بسیار خطرناک و مسلح تصویر کرده بود. همچنین به آنها گفته بود که ما بدون زد و خورد تسلیم نمی‌شویم و نباید فرصتی به ما بدهند. ما نمی‌خواستیم بمیریم، معهذا مطمئن هستم که اگر با جنگیدن امکان فرار وجود داشت، می‌جنگیدیم.

تصمیم گرفتیم هرطور شده آن شب اتومبیلی سرقت کنیم و از آن شهر عزیمت نماییم. هیچ‌کدام از روزنامه‌ها درباره پیدا شدن اتومبیل چیزی ننوشته بودند و همه چیز گواه این مطلب بود که ما هنوز سوار همان اتومبیل هستیم. این برای ما یک فرصت بود؛ اگر فقط آن شب را دستگیر نمی‌شدیم. تمام روز را در اتاق هتل ماندیم. هوا که تاریک شد، به رستوران هتل رفتیم تا غذایی بخوریم. روزنامه‌های بعدازظهر تصاویر ما را چاپ کرده بودند و صفحه اول آن تیتربزرگی با این مضمون داشت: "متهم‌های مسلح فراری در همین نواحی" و این مسئله داستان قتل را دوباره در ما زنده می‌کرد.

من متوجه شدم که یک زوج مسن خیلی به ما نگاه می‌کنند. به جک اشاره کردم، او هم متوجه این مسئله شد. آنها برای اطلاع دادن به پلیس یا مدیر رستوران از جای خود بلند نشدند. اما من و جک هر دو مطمئن بودیم که ما را شناخته‌اند. ما آن قدر منتظر نشستیم تا آنها رفتند و بلافاصله من و جک صورت حسابمان را پرداختیم و از خروجی دیگر رستوران بیرون رفتیم. آنها وارد خیابان شدند. بنابراین ما به داخل سالن هتل برگشتیم و از در دیگری که به خیابان مخالف آنها باز می‌شد، بیرون رفتیم. فقط به اندازه یک

ساختمان از هتل دور شده بودیم که صدای آژیر گشت پلیس را شنیدیم. ما از دید، دور بودیم اما می‌دانستیم به محض این‌که پلیس متوجه شود ما در رستوران نیستیم، محوطه وسیعی از اطراف هتل را محاصره خواهد کرد. چاره‌ای نبود باید اتومبیلی تهیه می‌کردیم والا یا دستگیر می‌شدیم و یا می‌مردیم.

حدود چهار بلوک از هتل دور شده بودیم که تابلوی بزرگ نمایشگاه اتومبیلی را دیدیم. این نمایشگاه دارای هتل و پارکینگ بزرگ و یک زمین بازی بود. به نظر می‌رسید در آن‌جا به هدف خواهیم رسید. هوا بسیار بد بود. برف شروع به باریدن کرده بود و کسی در خیابان نبود. اگر گشت پلیس رد می‌شد، ما مثل روز روشن مشخص بودیم. تصمیم گرفتیم اتومبیلی از نمایشگاه بزدیم. در همین لحظه یک گشت پلیس سر رسید، ما وارد دفتر نمایشگاه شدیم. می‌دانستم که آنها همه جا را برای یافتن ما می‌گردند. داخل دفتر نمایشگاه هیچ‌کس نبود. اما صدای صحبت و خنده آنها از اتاقی که سمت زمین بازی بود، می‌آمد. ما داخل آن اتاق را نمی‌دیدیم، اما پارکینگ بزرگ قابل دید بود. هیچ‌کس آن دور و بر نبود. از دفتر نمایشگاه بیرون آمدیم و به سمت پارکینگ رفتیم. من اتومبیلی پیدا کردم که سوئیچ رویش بود. بلافاصله آن را روشن کردم. در همین موقع شخصی از من پرسید که چه می‌کنم. سرم را بلند کردم، دیدم دو مرد کنار اتومبیل ایستاده‌اند. می‌دانستم از آن‌جا نمی‌توانم خارج شوم. بنابراین سر جای خود نشستم. چک هنوز سوار اتومبیل نشده بود و آن طرف دنبال اتومبیل می‌گشت. در چنین موقعیتی امکان رخ دادن هر حادثه‌ای بود. در همین لحظه ناگهان چک پشت این دو مرد ظاهر شد و گفت: "تکان نخورید والا کشته می‌شوید." آنها نگاهی به چک کردند و اسلحه آماده به شلیک او را دیدند. من پیاده شدم و آن دو نفر را سوار اتومبیل کردم. راه دیگری نداشتیم، اگر آنها را آزاد می‌گذاشتیم در عرض دو دقیقه به دام می‌افتادیم و این اتومبیل هم به درد ما نمی‌خورد. اما با گروگان گرفتن آنها

ممکن بود بدون آن که نظر کسی را جلب کنیم، از منطقه خارج شویم. چنانچه جلوی اتومبیل را می‌گرفتند، به ما شلیک نمی‌کردند چون دو نفر دیگر هم در اتومبیل بودند. این کار امکان موفقیت برای ما را بیشتر می‌کرد. درضمن چون چهار نفر بودیم، کمتر ما را بازرسی می‌کردند. ما از پارکینگ بیرون آمدیم و فکر می‌کردیم کسی ما را نمی‌بیند، اما اشتباه کرده بودیم. چون وقتی از محوطه پارکینگ به سمت خیابان می‌رفتیم، دو مرد وارد نمایشگاه شدند. ما آنها را دیدیم ولی فکر می‌کردیم آنها ما را نمی‌بینند. بدبختانه آنها، هم اتومبیل و هم پیرمردی را که به گروگان گرفته بودیم، شناخته بودند. این شخص صاحب نمایشگاه بود. قرار ما این بود که به آیداهو<sup>(۱)</sup> برویم. چون رونالدو برنامه سفر ما به نیویورک را به پلیس گفته بود. برای رسیدن به جاده اصلی آیداهو مجبور بودیم از خیابان جلوی هتل که داشتیم و شناسایی شده بودیم، رد شویم. وقتی از جلوی هتل می‌گذشتیم، هنوز دو گشت پلیس مراقب آن جا بودند. گذشتن از مقابل کسی که در تعقیبمان بود بسیار سخت بود. از شهر که خارج شدیم، برف شدیدی شروع به باریدن کرد. من در کالیفرنیا بزرگ شده بودم و هیچ وقت در برف رانندگی نکرده بودم و به خصوص چون سعی می‌کردم خلاف هم نکنم، رانندگی برایم خیلی مشکل شده بود. دو گروگان ما می‌خواستند اجازه بدهیم پیاده شوند و به خانه‌شان بروند. آنها قول می‌دادند که هیچ صحبتی از ما و این که قصد داریم کجا برویم، نخواهند کرد. من واقعاً برای آنها متأسف بودم و به آنها اطمینان دادم که اگر آنچه را می‌گویم تحمل کنند، هیچ آسیبی نخواهند دید. بعد از مدتی مرد مسن‌تر کنترل خود را از دست داد و گفت ما نمی‌توانیم از مرز اوتا و آیداهو بگذریم، چون به محض رسیدن به آن جا دستگیر خواهیم شد. او آن قدر صادقانه صحبت می‌کرد که من رادیو را روشن کردم ببینم در چه وضعیتی

قرار داریم. ایستگاه رادیوی محلی را پیدا کردم. مخبر رادیو گزارش کرد که پلیس محل دقیق ما را نمی‌داند اما فکر می‌کند که به طرف آیداهو می‌رویم و از مردم خواست که با دیدن ما به پلیس اطلاع دهند، ولی از آنها خواست خودشان تلاشی برای دستگیری ما نکنند.

تصمیم گرفتیم به لاین دیگر همان اتوبان برگردیم و به نوادا برویم، با این تصور که آنها فکر می‌کنند ما به آیداهو می‌رویم و از شر آنها خلاص خواهیم شد. تا زمانی که می‌خواستیم از اوگدن خارج شویم و به طرف سالت‌لیک برویم همه چیز روبه‌راه بود، اما هنگام خروج از اوگدن دیدیم پلیس راه را بسته است و اتومبیل‌ها را بازرسی می‌کند. مطمئن بودیم که از آنجا نمی‌توانیم عبور کنیم. بنابراین تصمیم گرفتیم قبل از این که جلب‌نظر کنیم، دور بزنیم و به طرف اوگدن برگردیم. فقط یک راه دیگر برای ما باز بود و آن این که به ویومینگ<sup>(۱)</sup> برویم. به چند دلیل در این مسیر ایست بازرسی نبود و ما راحت و بدون دردسر از اوتا گذشتیم و وارد ویومینگ شدیم. سپس راه خود را به طرف چیه‌نی، ویومینگ پیش گرفتیم. هوا به‌طور وحشتناکی خراب بود. اما ما می‌توانستیم به راه خودمان ادامه دهیم. گروگانهای ما از تکرار این که می‌خواستند آزادشان کنیم، خسته شده بودند و آرام در سکوت به سفر ادامه می‌دادند. تمام شب را رانندگی کردیم و همه چیز بیان‌گر این مطلب بود که ما آزاد هستیم، حداقل برای لحظاتی.

چیزی که من و جک از آن بی‌اطلاع بودیم این بود که نیروهای FBI از زمانی که جاده را دور زده بودیم و به طرف اوگدن برگشته بودیم، به دنبال ما بودند و ۹۰ مایل<sup>(۲)</sup> ما را تعقیب کرده بودند. ولی چون گروگانها همراهمان بودند با ما کاری نداشتند و از فاصله دور مراقب ما بودند. بعد از این که گروگانها را آزاد کردیم، برای آن که آنها بتوانند

گروگانها را در حمایت خود بگیرند، به ما این فرصت را دادند که به راه خود ادامه دهیم. آنها می دانستند که ما در منطقه ای هستیم که نمی توانیم خود را از دید پنهان کنیم و چنانچه بخواهیم آنها را همراه کنیم، مدت آن بسیار کوتاه خواهد بود. چون آنها به منطقه آشنایی کامل داشتند و ما آنجا را نمی شناختیم. آنها بین مسیر اوگدن تا چیه نی و یومینگ، پست های بازرسی گذاشته بودند ولی تا زمانی که گروگانها همراه ما بودند، اجازه دادند به راه خود برویم. در حومه چیه نی گروگانها را آزاد کردیم. چون تا آنها می خواستند به پلیس دسترسی بیابند، فرصت داشتیم خود را جایی مخفی کنیم. زمانی که گروگانها پیاده شدند، برف بسیار شدیدی می بارید و مدت زمان زیادی من و جک اتومبیل دیگری ندیدیم. بدین ترتیب فکر کردیم تا آنها خود را به شهر رسانده و به پلیس تلفن بزنند، فرصت قابل ملاحظه ای خواهیم داشت. وقتی گروگانها با ما بودند، من و جک با هم بحث دروغینی کردیم تا آنها همراه شوند؛ از این قرار که بعد از آزاد کردن گروگانها اتومبیل دیگری سرقت کنیم و شخصی را به گروگان گرفته و به طرف دنور<sup>(۱)</sup> برویم و امیدوار بودیم آنها این داستان را برای پلیس تعریف کنند و آنها را گنج سازند.

من و جک واقعاً نمی دانستیم چه کنیم. خیلی خسته و مشوش بودیم. در چند روز گذشته سختی بسیاری را متحمل شده بودیم و می خواستیم از آن وضعیت رها شویم. ما به چند ساعت استراحت نیاز داشتیم. بعد از این که گروگانها را آزاد کردیم، قرارمان این بود که اتومبیل را در یکی از خیابانهای چیه نی بگذاریم. امیدمان به این بود که پلیس اتومبیل را پیدا کرده و تصور کند که ما اتومبیل دیگری سرقت کرده ایم و به سمت دنور رفته ایم. نمی دانم چطور وارد چیه نی شدیم، به هر حال بدون این که آخرین

پست بازرسی پلیس متوجه ما شود، وارد آن جا شدیم. آنها بعد از این که بیش از زمان معمول منتظر ما شدند، فهمیدند که یا از پست بازرسی رد شده ایم و یا برایمان حادثه ای رخ داده است. به همین دلیل برای پیدا کردن ما به عقب برگشته بودند. بعدها متوجه شدم مأمورینی که ما را تحت تعقیب داشتند، مشکلات بسیاری را متحمل شدند.

ما وارد قسمت اصلی شهر شدیم و از طرف دیگر به حومه شهر رفتیم، اتومبیل را نزدیک ایستگاه اتوبوسی پارک کردیم و سپس تاکسی گرفتیم و به مرکز شهر برگشتیم و در یکی از بهترین هتل های شهر اتاق گرفتیم. سپس به اتاق هایمان رفتیم، دوش گرفتیم و سر و ریخت خود را مرتب کردیم. بعد به رستوران هتل رفته و غذای خوبی خوردیم و برای نوشیدنی به بار هتل رفتیم. در نهایت به اتاق هایمان برگشتیم و تا اوایل شب خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم و غذا خوردیم، یک روزنامه خریدیم و دوباره به اتاقمان برگشتیم تا کمتر در معرض دید باشیم. من روزنامه را نگاهی کردم، مطلقاً چیزی در مورد ما ننوشته بود و همین شک برانگیز بود. ولی در عوض فکر کردیم که پلیس متقاعد شده است که به دنور رفته ایم و آن جا به دنبال ما می گردد و فکر کردیم که چقدر باهوش هستیم و به خود مغرور شدیم. دوباره به رختخواب رفتیم و با خیال راحت خوابیدیم. تا هجده سال بعد، آن آخرین شبی بود که آزاد خوابیدیم. صبح که بیدار شدیم، جک گفت که به رستوران هتل می رود تا قهوه ای بنوشد و برای اصلاح به سلمانی برود. من هنوز خوابم می آمد، به همین دلیل به جک گفتم وقتی کارش تمام شد و برگشت مرا بیدار کند. در آن روزها، من به اقتضای سنم، آن قدر مجذوب خواب بودم که نمی توانستم چیزی را پیش بینی کنم.



## فصل نهم

### دستگیر شدن

در خواب راحتی فرو رفته بودم که ناگهان شیئی سخت و دردناک به سرم خورد و صدایی گفت: "از جایت تکان نخور والا می‌میری!" چشمهایم را باز کردم و به اطراف اتاق نگاهی کردم. چند افسر قوی هیکل مجری قانون را دیدم که لباسهای متحدالشکلی به تن داشتند. همگی آنها اسلحه‌هایشان را به طرف من گرفته بودند. اسلحه من زیر تشکم بود ولی دست دراز کردن به سمت آن برابر با مرگم بود. تلاش خستگی‌ناپذیر آنها برای دستگیری ما بالاخره به پایان رسید، و برای ما هم با همه زرنگی، این تعقیب طولانی، میگزساری، با هم بودن و تمام آن چیزهایی که از آن لذت می‌بردیم، تمام شد و حالا می‌بایست برویم تا دوران محکومیت خود را به سر بریم. ما را به زندان چیه‌نی بردند و در قسمت خاصی از زندان که مربوط به دولت فدرال می‌شد، جای دادند. این قسمت مخصوص افرادی بود که مشکل زیادی داشتند و دوره محکومیتشان طولانی بود. بدون بازجویی هم مشخص بود که ما متعلق به این بخش هستیم.

من و جک را جدا کردند و هر کدام در یک قسمت انفرادی بخش زندانی شدیم. بعد، از هر کدام ما به‌طور جداگانه ساعتها بازجویی کردند. از ما سؤالهایی در مورد تمام کارهایی که از اوتا تا نوادا انجام داده بودیم و همچنین از تمام مدتی که تحت تعقیب بودیم، کردند.

هدف از جدا کردن من و جک این بود که آنها بتوانند به‌طور جداگانه از ما بازجویی کنند. در چنین مواقعی، شخص صحبت می‌کرد و جریانات

را تعریف می‌کرد تا شاید جرم خود را سبکتر کند و گناه را به گردن دیگری بیندازد. این حربه در مورد بعضی از افراد که جرمی را با هم مرتکب می‌شدند، مؤثر می‌افتاد ولی در من و جک تأثیری نداشت. من می‌دانستم که جک در حرف زدن خیلی سرسخت است و در ضمن می‌دانستم او اطمینان دارد که من هرگز به او خیانت نخواهم کرد. بعد از سه روز استنطاق از هر دوی ما، پلیس بدون این‌که موفقیتی کسب کند، برگه استرداد ما را به دولت متبوع آورد تا آن‌را امضا کنیم. این کار به مأمورین اوتا این اجازه را می‌داد تا به ویومینگ بیایند و ما را به محلی که جرم‌ها را مرتکب شده بودیم، برگردانند. ما می‌دانستیم از محلی که هستیم، به هیچ عنوان نمی‌توانیم فرار کنیم و امیدمان به این بود که موقع برگرداندن ما به اوتا این فرصت را پیدا کنیم. زمان حرکت متوجه شدیم چنین امکانی وجود ندارد. چون ما را چنان به هم قفل و زنجیر کردند که حتی از دستمالمان هم نمی‌توانستیم استفاده کنیم. آنها علاوه بر این‌که دستهای ما دو نفر را به یکدیگر زنجیر کرده بودند، دست مارشال دولت مرکزی را نیز، که ما را همراهی می‌کرد، به این زنجیر بلند بسته بودند. اوایل صبح ما به زندان چیه‌نی رسیدیم، بعد ما را سوار اتومبیلی بدون پلاک کردند که روی صندلی عقب آن قفس میله‌ای مخصوصی قرار داشت و از بیرون قفل می‌شد. داخل اتومبیل فقط دو مارشال همراه ما بودند، اما سه مارشال در اتومبیلی که جلو ما حرکت می‌کرد و سه مارشال در اتومبیل پشت سر ما بودند. این اتومبیل‌ها ما را از چیه‌نی ویومینگ تا سالت‌لیک، اوتا اسکورت می‌کردند. مأموران دولت مرکزی با ما رفتار خوبی داشتند ولی زمانی‌که ما را تحویل زندان سالت‌لیک دادند و ما تحت نظر آنها شدیم، وضع تغییر کرد که خود داستان جداگانه‌ای است.

دولت فدرال برای جای دادن زندانیان خود در زندان آنها، ترتیبات

خاصی را داده بود. ما زندانیان دولت فدرال محسوب می شدیم، چون به نقض قانون لیندبرگ<sup>(۱)</sup> محکوم بودیم و آن بردن شخصی بدون میل خودش به اطراف ایالت بود.

زندانی دولت فدرال بودن در یک شهر بسیار سخت است. ما در قسمتی که مقررات بسیار سختی داشت، زندانی شدیم. سلولهای ما فقط یک کلید داشت که آن هم فقط دست یک نفر بود. مسئولین مطمئن بودند که هیچ وقت در این سلولها به طور اتفاقی باز نمی شود. بنابراین ما نمی توانستیم حمام کنیم، در راهرو راه برویم و یا حتی با زندانیان دیگر غذا بخوریم.

زندانیان دیگر هم حق نداشتند با ما صحبت کنند و اگر مسئولین متوجه چنین مسئله ای می شدند، آنها را به سیاه چال می بردند یا در سلولشان حبس می کردند. ما به چند دلیل از این وضع بسیار عصبانی بودیم. یکی این که شانس فرار نداشتیم، دیگر این که فکر می کردیم ما را به خاطر تنبیه خاصی از دیگران جدا کرده اند؛ در حالی که در آن مدت هیچ گونه خشونت را انجام نداده بودیم. در ضمن، این مسئله سبب شده بود تا زندانیان دیگر در مورد ما صحبت کنند و شایعه بسازند و بدین ترتیب شانس ما از همراه بودن با بقیه و شرکت در هر نوع فعالیتی که دیگر زندانیان در همان بخش از آن بهره مند بودند، کم شده بود.

دو سه روزی بود که زندانیان از غذای نکبتی زندان شکایت داشتند و غرولند می کردند و مرتب می گفتند کسی باید یک کاری بکند. غرولند آنها یک هفته ای طول کشیده بود تا این که یک روز جک به آنها گفت که به جای غرغر کردن، اعتصاب غذا کنند و یا غذا را روی زمین ریخته و از تمیز کردن آن خودداری کنند و یا اگر عرضه هیچ کاری ندارند تا موقعیت خود را تغییر

دهند پس خفه شده و غذا را بخورند، شکایت هم نکنند. صحبت‌های جک، بعضی از زندانیان را عصبانی کرد. آنها معتقد بودند که فعلاً غذا را بخورند و شکایت هم نکنند. من و جک کار احمقانه‌ای کردیم و به آنها گفتیم که هر زمان که مایل باشند به جای ساکت نشستن و رنج کشیدن شورش کنند، ما هم به آنها ملحق خواهیم شد.

دو شب پی‌درپی، من و جک جر و بحث آنها را در مورد این‌که چه کار بکنند و یا این‌که چه کاری می‌توانند انجام بدهند می‌شنیدیم. بالاخره آنها تصمیم گرفتند تقاضانامه‌ای بنویسند و آن را به امضای زندانیان برسانند و سپس برای کلانتر بفرستند. تقاضای آنها این بود که اگر تا دو روز دیگر غذای زندان بهتر نشود، اعتصاب می‌کنند و وسایل زندان را خرد می‌کنند. این برگه را قبل از این‌که نزد زندانیان دیگر ببرند، برای من و جک فرستادند. من نمی‌دانستم آنها بعد از امضای برگه، قضیه را به چه نحوی می‌خواهند دنبال کنند و به آنها شک داشتم. با این حال اسم خود را اول صفحه نوشتم و امضا کردم. من کار عاقلانه‌ای نکردم. آنها بعد از من برگه را برای جک فرستادند و او هم زیر اسم من امضا کرده بود. چون من و جک اولین افرادی بودیم که برگه را امضا کردیم، ما را محرکان اصلی تمام آن ماجرا دانستند. قضاوت آنها درست نبود و از بابت این مسئله من و جک درد و رنج بسیاری را متحمل شدیم. این مسئله سبب شد سالهای بسیاری نسبت به هموعانم از ته دل بی‌اعتماد گردم و حس انتقام‌جویی در من بارور شود. من هیچ‌وقت در طول زندگی‌ام برای مدتی طولانی آدم ناراحتی نبودم ولی این قضیه سبب شد تمام لحظات؛ هنگام غذا خوردن یا خوابیدن، مدام در رؤیای انجام قتل باشم. زندانیان برگه درخواست را در چرخه‌ای که ظرفهای کثیف را به آشپزخانه می‌برد، گذاشتند. برگه را در آشپزخانه دیدند و به کلانتر دادند و او به محض

دیدنِ برگه تصمیم گرفت کاری بکند که قضیه فیصله یابد. او گروهی از آدمهای عوضی را که از خودنماترین و بدجنس‌ترین کارکنان و نیروهای زندان بودند جمع کرد. این افراد از کتک زدن زندانیان برای گرفتن اطلاعات لذت می‌بردند. برای بعضی از آنها این کار یک لذت واقعی محسوب می‌شد. در میان این افراد سروانی بود به نام جورج<sup>(۱)</sup> که در لذت بردن از مشقت و لگدزدن به زندانیان مشهور بود. متأسفانه من اولین نفری بودم که برگه را امضا کرده بودم و اسم من در لیست این افراد شکنجه‌گر، اولین نفر بود. آنها دم در سلول من جمع شدند و درِ ردیف ما با فشار زیاد باز شد. اکنون بازکردن درِ سلول من از طریق جعبه کنترل قسمت انتهای بلوک ممکن بود. می‌دانستم که به درد سرِ بزرگی افتاده‌ام چون رهبر گروه خود جورج بود.

جورج از من خواست از سلولم بیرون بیایم. مخالفت کردم و به او گفتم اگر جرأت دارد وارد سلول شود و مرا بیرون ببرد و این کل شورش بود. همان‌طور که قبلاً گفتم، جورج از نیروی جسمانی، نفوذ و توجهی که به او می‌شد، لذت می‌برد. او عادت داشت هر حرفی می‌زند، دیگران اطاعت کنند. او تحمل هیچ درنگی را نداشت و کلاً هیچ‌گونه حس همدردی، شفقت و دوستی نسبت به افرادی که زیردست او بودند و یا زندانیان نداشت. به خاطر موقعیتش به او مسئولیتی داده بودند که شایستگی آن را نداشت. چون او از قدرتش به روش بسیار وحشیانه‌ای در مقابل افرادی که توان ایستادگی در مقابل او را نداشتند، استفاده می‌کرد. من خیلی زود طبیعت حیوان‌صفت او را شناختم. بعد از این‌که با بیرون آمدن از سلولم مخالفت کردم، او برای بیرون بردن من وارد سلول شد. وقتی قدم به داخل می‌گذاشت، با تمام توان، مشقت

محکمی به دهان او کوبیدم. مثل کسی که با توپ بیس بال<sup>(۱)</sup> ضربه خورده باشد، به طرف زمین تا شد. به خاطر این حرکت، آن قدر کتک خوردم که چیزی نمانده بود جان خود را از دست بدهم. بعد از زمین خوردن جورج، فقط یک دقیقه طول کشید تا دیگر اعضای گروه توان مرا گرفتند و من را لت و پار تحویل جورج که حالش جا آمده بود، دادند تا ضربات او را تحویل بگیرم. من تا آن زمان چنان کتکی نخورده بودم. دو نفر از اعضای گروه مرا گرفته بودند و جورج تا می‌توانست پشت سر هم به من ضربه می‌زد. زمانی که از حال رفتم و روی زمین افتادم او با من کاری را کرد که به آن مشهور بود. او حملات ناجوانمردانه خود را با لگزدن به من شروع کرد، وقتی خسته شد به چند نفر از اعضای گروه دستور داد مرا از پله‌ها به پایین پرت کنند. آنها با این کار مخالفت کردند و گفتند که من به اندازه کافی کتک خورده‌ام و پرت کردنم از پله‌ها منجر به مرگم خواهد شد. آنها می‌دانستند که زندانیان دیگر از ماجرا خبر دارند و نمی‌توانند مرگ مرا لوٹ کنند.

این مسئله رضایت جورج را جلب نکرد، به همین دلیل لگد آخر را درست در پهلوی راست من فرود آورد.

آنها بعد از من به سراغ جک رفتند، او هم با آنها جنگید و همان کتکها را خورد. طوری که وقتی برای بازجویی به دادگاه می‌رفتیم هنوز سرش بخیه داشت.

هنگام بازگشت به سلولم در زندان، این فرصت را پیدا کردم تا قاشقی بدزدم. قسمت بالای قاشق را شکستم و دسته آن را نگاه داشتم. قسمت انتهایی دسته قاشق را روزهای متمادی روی زمین می‌ساییدم تا این که سر آن مثل سوزن نازک شد بعد آن را داخل حبه سیری فرو کردم تا رنگ آن سبز

نوعی چوگان‌بازی آمریکایی 1- Base ball

شود. قصدم این بود که بار دیگر که به دادگاه می‌روم، سر آن را به شکم بزرگ و چاق جورج فرو کنم. شنیده بودم وقتی رنگ سیر تیره می‌شود، اگر وارد بدن شخصی شود، عفونت شدیدی در بدن او ایجاد می‌کند که منجر به مرگ شخص می‌گردد. من اصلاً مواظب خودم نبودم و به انتقام از جورج فکر می‌کردم.

آن قدر تنفر وجود مرا پر کرده بود که شبها خوابم نمی‌برد. یک روز به‌طور تصادفی نوک این وسیلهٔ آلوده به کف دستم فرو رفت. درد خیلی زیادی داشتم و جای زخم را مرتب می‌شستم با این امید که چرک نکند. به خاطر همین مسئله کف دستم را بریدم و آن قدر آن را فشار دادم تا خون آن قسمت بیرون بیاید. احتیاطهای من مفید واقع نشد و بعد از سه روز دستم قرمز شد و ورم کرد. من هنوز هم آن را مرتب در آب سرد می‌شستم. دیگر درد آن تحمل‌کردنی نبود. تقاضا کردم دکتر زندان دستم را ببیند. او تا روز بعد نیامد. وقتی آمد و دستم را دید گفت باید جای زخم را باز کند و چرک آن را بیرون بیاورد. آن قدر دردم زیاد بود که اگر می‌گفت باید دستم را قطع کند، بی‌تردید قبول می‌کردم. همان‌طور که هر دو در راهرو زندان ایستاده بودیم، او با چاقویی که آن را در یک ضد عفونی کرده بود، دست مرا چاک داد و محل زخم را باز کرد، بدون این‌که دستم را قبل از آن بی‌حس کند. لحظهٔ بیرون آمدن چرک از دستم قابل تصور نیست. با خروج چرک از محل جراحت، احساس آرامش زیادی کردم. با تمام تلاشهایی که برای فرو کردن دشنه به بدن جورج کردم، هرگز این فرصت برای من پیش نیامد و مهارت من در انتقام‌جویی دامن خود مرا گرفت. ما را مرتب برای بازجویی با یک مارشال آمریکایی به دادگاه می‌بردند. او رفتار بسیار خوبی با ما داشت.

ما در اوگدن مرتکب جرم شده بودیم، به همین دلیل هر موقع قرار

دادگاه داشتیم ما را به اوگدن می بردند. اولین باری که به اوگدن می رفتیم، مارشالی که همراه ما بود، هشدار داد که اگر خیال فرار به سرمان بزند ما را می کشد. ما حرف او را باور کردیم. او مرد بسیار مهربانی بود. با این حال طی سالها خدمتش هیچ زندانی ضمن رفت و آمد با او موفق به فرار نشده بود. او تا زمانی که بازنشسته شد، همراه ما می آمد. من زیاد به فرار فکر نمی کردم چون پهلوی راستم به طور مبهمی درد می کرد و هر روز هم شدیدتر می شد. چند هفته ای بود که حالم هیچ خوب نبود. در آن زمان دلیل آن را نمی دانستم ولی بعدها متوجه شدم.

من و جک قرا گذاشتیم در دادگاه به هیچ جرمی اقرار نکنیم و با این که می دانستیم شانس برای رفع اتهام نداریم، تقاضای داوری هیئت منصفه را کردیم. قصد ما این بود که زمان بازگرداندن ما به زندان به تأخیر بیفتد و امیدوار بودیم طی این مدت بتوانیم با استفاده از امکانات آن جا، اقدام به فرار کنیم. زمانی که ما را به بخشهای ۴۰۸ و ۴۰۸A که مقررات بسیار سختی داشت فرستادند، هیچ تعجبی نکردیم. در ۲۶ ماه می سال ۱۹۴۲ ما را در حوزه دادگاه آمریکا برای حوزه اوتا با شماره ۱۴۱۳۱ محاکمه کردند، وکیل ما را در این محاکمه خودشان انتخاب کرده بودند.

برنامه ریزیهای من برای طولانی کردن زمان، فقط افکار پوچ مرا تأیید می کرد. چون تمام مراحل محاکمه ما، رأی هیئت منصفه و تعیین دوران محکومیت ما کمتر از دو ساعت طول کشید. در آن زمان این کوتاهترین زمان برای محاکمه جرمی از نوع درجه یک بود که در ایالات متحده انجام شد. وکیل ما از اول تا آخر محاکمه یک کلمه حرف نزد و به محض محکوم شدنمان ناپدید شد. در بازجویی اولیه، او را به عنوان وکیل به ما معرفی کردند، گرچه ما تا روز محاکمه فرصت نکردیم با او مشورت کنیم، روزی که قرار شد از ما



دفاع کند، ۵ دقیقه او را دیدیم و ملاقات بعدی ما با او در روز محاکمه بود. او هیچ کاری برای دفاع از ما انجام نداد. ما اعتراض داشتیم چون هیچ وقت فرصت صحبت با وکیل خود را نداشتیم. قاضی دادگاه؛ تیل من جانسون<sup>(۱)</sup>، به اعتراض ما توجهی نکرد و دستور داد جلسه ادامه یابد. بدین ترتیب برای هر کسی مشخص بود که تقاضای ما برای داشتن هیئت منصفه همان قدر نمایشی بود که خود محاکمه. من و جک نیز می دانستیم که هر نوع عملکرد ما بیشتر آنها را جری می کند و دقیقاً همین شد، چون قاضی جانسون بدون این که کککش بگزد، چشمهایش را بست و برای هر کدام از ما ۴۵ سال حبس در زندان مرکزی برید. وقتی دوران محکومیت را شنیدم، فهمیدم که در سن ۲۲ سالگی زندگی خود را باخته ام. کمی بعد نیز متوجه شدم که تا ۳ ماه دیگر در آلکاتراز خواهم بود. بعد از محاکمه، ما را به زندان سالت لیک برگرداندند. نیروهای محافظ ما بیش از زمانی بود که دستگیر شده بودیم. اقامت در این زندان بدون حادثه سپری شد. چند روز بعد ما را به جزیره مکنیل<sup>(۲)</sup> بردند و دوباره در زندان جزیره حبس کردند. این بار دوره محکومیت ما خیلی بیشتر و شانس تغییر و تحول در آینده بسیار کم بود.

جزیره مکنیل بازداشتگاه دولت فدرال بود که در چند مایلی سواحل ایالت واشنگتن در پاگت ساند<sup>(۳)</sup> قرار داشت و در چند مایلی شرق توکوما<sup>(۴)</sup> بود. این بازداشتگاه بسیار مدرن بود و در ساحل این جزیره بزرگ و زیبا ساخته شده بود. با وجودی که این زندان دارای حداکثر نیروهای امنیتی بود اما زندانیان آن فقط افراد اصلاح ناپذیر نبودند. تمام زندانیان دولت فدرال از کالیفرنیا، آریزونا، نوادا، واشنگتن و اوتا به آنجا فرستاده می شدند. از

1- Till man Johnson

2- MCNEIL Island

3- Pugetsound

4- Tocomo

حرکات هیئت رئیسه زندان مشخص بود که قصد ندارد من و جک را آنجا نگاه دارد.

من مطمئن هستم که نظر آنها از اول این نبود ولی رفتار ما خیلی زود آنها را به این فکر انداخت. ما را نیز مثل هر زندانی دیگر مدت سی روز ارزیابی کردند و بعد از سی روز مصاحبه‌ها و آزمونهای بی‌شمار ما را به زندان بردند و در بخش ویژه‌ای در سلول انفرادی زندانی کردند. شدیداً تحت نظر بودیم و از ما بیش از زندانیان دیگر مراقبت می‌کردند و می‌دانستیم با کوچکترین بی‌دقتی دچار دردسر خواهیم شد.

هر دوی ما نسبت به هر چیزی محتاط بودیم ولی در عین حال به دنبال موقعیتی برای فرار بودیم. کار مرا در رخت‌شوی‌خانه تعیین کردند و جک را به قسمت دیگری از زندان فرستادند. ما تمام امکانات را زیر نظر داشتیم. اما حتی فرصت طرح‌ریزی را پیدا نکردیم چون هیئت رئیسه زندان تصمیم گرفتند ما را به آلکاتراز بفرستند. دلیل این کار و یا لاقلاً بهانه آنها این بود که دوران محکومیت ما طولانی است و برای فرار از هیچ کاری روی گردان نیستیم. آنها علاوه بر ما، دو نفر دیگر را که ما آنها را برای فرار با خود در نظر گرفته بودیم به آلکاتراز فرستادند. احتمالاً متوجه شده بودند که این دو نفر با ما دوست شده‌اند.

یک شب بعد از این که شام خوردیم و برگشتیم ما را به اداره کل زندان بردند. آنجا به ما گفتند که همان شب به آلکاتراز انتقال خواهیم یافت. اقامت ما در این زندان کمی بیش از دو ماه بود. آنها بدون انجام هیچ‌گونه عملیات انضباطی ما را غیرمنصفانه به آلکاتراز انتقال دادند. دو نفر دیگر را نیز آوردند و به آنها گفتند که آماده رفتن باشند. آنها بسیار شوکه شدند چون دوران محکومیتشان زیاد نبود. اواخر آن شب از ما خواستند خرت و

پرت‌های خود را جمع و جور کنیم و برای رفتن آماده باشیم. پاسی از شب گذشته بود که ما را بیدار کردند و گفتند که لباسهایمان را بپوشیم. بعد ما را به زیرزمین بردند و همه را زنجیر کرده و سپس به خشکی بردند تا سفر طولانی خود را با ترن آغاز کنیم.



## فصل دهم

### معرفی الکاتراز

در دوران کسادى دهه ۱۹۳۰، ارتکاب به جرم در آمریکا خیلی زیاد شده بود و درصد بسيارى از مجرمين تنبيه نمى شدند چون در قضاوت بين ايالتهاى مختلف آمریکا و دولت فدرال تضاد وجود داشت. بالاخره کنگره درمورد مجرمينى که توسط ايالت دستگير مى شدند و جرم آنها قطعى بود، قانونى وضع کرد. اين قانون درمورد آنها به دولت فدرال اختياراتى مى داد. سپس دادستان کل و کنگره برای زندانيانى که دوره محکوميت آنها طولانى بود و جزء افراد اصلاح ناپذير بودند، دستور ساخت زندان مخصوصى را صادر کرد. در سیزدهم اکتبر سال ۱۹۳۳، الکاتراز از اداره ارتش به وزارت دادگستري انتقال يافت.

آلکاتراز با حداکثر نیروهای امنیتی و حداقل امکانات برای زندانيان طراحی و ساخته شد. در اصل آلکاتراز بسيار فراتر از طرح پيش رفت، طوری که هدف بنيادی آن خفيف کردن، محروم کردن، تحقير کردن و شکنجه روحی و جسمی زندانيان شد و در اين هدف به طور چشم گیری موفق بود.

جزیره آلکاتراز از ۲۲ جريب تخته سنگ و صخره تشکيل شده است و اطراف آن را آب سرد متلاطم و پر سرعتی احاطه کرده است. اين جزيره در محل بسيار زیبایی در دروازه پل گلدن گيت<sup>(۱)</sup> قرار دارد و فاصله آن از نزديکترين خشکی ۱/۵ مایل مى باشد. اين خشکی، اسکله مشهور

ماهی‌گیری در سانفرانسیسکو است. جزیره آلکاتراز را سنگ گرانبهای برلیان در سرزمین سبز می‌نامند و باور این مسئله چنانچه شب از سانفرانسیسکو به این جزیره نگاه کنی، آسان می‌شود. نور چراغهای جزیره روی آبهای خلیج منعکس می‌شود و برق نور فانوس دریایی هراظه همچون برق برلیانی است که در معرض نور خورشید قرار گرفته باشد.

در سرایشی تند صخره‌های جزیره، انبوهی از گیاهان و گل‌های رنگارنگ و درخشان رشد کرده و جزیره را که جوی مرطوب، سرد، بادخیز و مه‌آلود دارد و اغلب با مه‌ای سفید پوشیده شده، زینت داده است.

تمام تاریخ آلکاتراز همراه با تعدی و زور بوده است. در اوایل قرن نوزدهم این جزیره، جایی بسیار عالی برای دفاع بخشی از خطوط داخلی شناخته شد. مهندسان ارتش آمریکا، طرحی دفاعی برنامه‌ریزی کردند که شامل آلکاتراز، جزیره انگل<sup>(۱)</sup> و ساختمان فراماسونری<sup>(۲)</sup> یا نقطه سیاه می‌شد. این قرارگاهها تمام بنادر و خشکی‌ها را در مقابل هرگونه شورش ناخواسته‌ای حمایت می‌کرد. در نیمه قرن نوزدهم، فانوس دریایی روی آلکاتراز نصب شد و در سال ۱۸۵۹ جزیره، اقامتگاه هنگ سوم توپخانه ارتش شد تا استحکامات جدید را در آن‌جا بسازند. مدت زمان زیادی طول نکشید که این قلعه نظامی به‌خاطر محل آن و آبهای خطرناکی که آن‌را احاطه کرده بود، تبدیل به زندان شد. خیلی زود زندانیان نظامی را در آن‌جا اسکان دادند. سال ۱۹۰۹، ارتش ساختمانهای بزرگی را در این برج بنا کرد. این بناها بسیاری از زندانیان جنگ جهانی اول را در خود جای داده بود، اما با گذشت زمان یا این زندانیان آزاد شدند و یا به زندانهای دیگری منتقل شدند.

معرفی من در آلکاتراز، روز بعد از رسیدنم انجام شد. ساعت هفت

صبح زنگ بلندی به صدا درآمد. ما می‌بایست از جایمان بلند می‌شدیم و برای شمارش می‌ایستادیم. شمارش بدین ترتیب بود که هر زندانی جلو سلولش می‌ایستاد و دستهایش را روی میله‌ها می‌گذاشت. گارد از جلو سلولها رد می‌شد و زندانیان را می‌شمرد. وقتی زندانیان آن ردیف تمام می‌شد، تعداد به مرکز شمارش فرستاده می‌شد، اگر حساب درست بود زنگ بعدی را می‌زدند و ما می‌توانستیم برای خوردن صبحانه برویم. اگر زندانی در سلولش خواب می‌ماند، کار شمارش بیشتر طول می‌کشید. شمارش شبانه بسیار وحشتناک بود، چون لازم نبود زندانی بایستد اگر خواب هم بودیم محافظ نور چراغ‌قوه‌اش را روی صورتمان می‌انداخت و ما بیدار می‌شدیم. این هشدار بود که به ما می‌فهماند در خواب هم تحت‌نظر هستیم. ما آزاد نبودیم. افکارمان برای آنها اهمیتی نداشت و روند زندگی‌مان با تصمیم آنها می‌گذشت. ما حقی برای این‌که تصمیم بگیریم چه بکنیم و یا چه بگوییم نداشتیم، چراکه ما به قانون تعرض کرده بودیم. زندانی‌شدن در آلکاتراز ما را از خانه و کاشانه و جامعه دور کرده بود و ما تحت کنترل و خواسته‌ها و عقاید مسئولان این مرکز زندگی می‌کردیم. هنگام خوردن شام، درهای بلوکهای B و C همزمان با هم توسط محافظین با استفاده از اهرمی که با دست کنترل می‌شد و به‌کار می‌افتاد، باز می‌شد. تمام افراد به‌صورت صف از سلولهای خود بیرون می‌آمدند و با صف به‌طرف سالن غذاخوری می‌رفتند، وقتی دو گروه وارد سالن غذاخوری می‌شدند، هرکدام به‌صورت صف دور میزی که از آن بخار بلند می‌شد می‌ایستادند. به زندانیان یک سینی و ظرفی فلزی می‌دادند. سپس افراد بلوک B به سمت راست و افراد بلوک C به سمت چپ می‌رفتند، این مسئله ممکن است زیاد مهم به‌نظر نرسد. اما سمتی که افراد بلوک C برای غذاخوردن می‌نشستند، خیلی نزدیک به محافظینی بود که

بیرون پنجره با اسلحه می‌ایستادند. دیدن آنها اشتها را کور می‌کرد، به‌خصوص اگر تنش‌های بین محافظین و زندانیان به‌وجود می‌آمد که اغلب هم همین‌طور بود. وقتی زندانیان از میز تقسیم غذا رد می‌شدند، سینی خود را به طرف زندانی که غذای زندانیان را می‌ریخت، دراز می‌کردند. او مقدار معینی غذا در ظرف هر زندانی می‌ریخت. اگر ما غذای خاصی را نمی‌خواستیم، نباید آن را می‌گرفتیم چون اگر غذایی را می‌گرفتیم، باید می‌خوردیم و الا با مقررات این مسئله روبه‌رو می‌شدیم. بعد از ترک میز تقسیم غذا، می‌بایست در اولین صندلی خالی میز غذاخوری می‌نشستیم. دور هر میز بزرگ ده مرد می‌نشستند. زندانیان اغلب با هم‌قطارهای خود غذا می‌خوردند. این مسئله یک حسن داشت و آن این‌که ورود و خروج زندانیان را راحت می‌کرد. عیب آن هم این بود که اگر رنجشی بین زندانیان ایجاد می‌شد، مشکل به‌وجود می‌آمد. اگر موقع غذا خوردن مردان از مسئله‌ای دلخور می‌شدند، هرگز گذشت نمی‌کردند و اغلب مشکلات زیادی دور میز غذاخوری به‌وجود می‌آمد. اگر دعوایی در سالن غذاخوری در می‌گرفت، هر نوع وسیله دفاعی به‌کار برده می‌شد و جان هرکسی در معرض خطر قرار می‌گرفت. در چنین مواقعی اگر موقعیت به محافظین فرصت می‌داد در شلیک کردن تردید نمی‌کردند، البته این مسئله در مورد همه آنها صدق نمی‌کرد منتها بعضی از آنها روزشماری می‌کردند تا چنین فرصتی بیابند.

در هر بازداشتگاهی، سالن غذاخوری جای خطرناکی بود و بسیاری از قتل‌ها و شورش‌ها در این بخش خاص زندانها رخ داده است. آلکاتراز هم از این قانون مستثنی نبود. وقتی سوت بازگشت زندانیان به سلولهایشان زده می‌شد، هم زندانیان و هم محافظین احساس آرامش می‌کردند. من چند خاطره غیرمنتظره از بازداشتگاههای دیگر به‌یاد دارم. مطمئناً چنین حوادثی در



آلکاتراز که زندانیان آن زیاد مسن هم نبودند، رخ داده بود. زندانیان مسن از عواقب چنین برخوردهایی آگاهند. مجاورت نزدیک با محافظین مسلح و گلوله‌های توپ گاز اشک‌آور که همزمان با هم شلیک می‌شدند، تأثیر واقعی روی افراد این زندان داشت و من هم آن را باور داشتم.

روزهای طولانی در آلکاتراز از اول تا آخر هفته به شکلی یک‌نواخت می‌گذشت. بعد از صبحانه، زندانیان همان‌طور که به صف وارد سالن غذاخوری شده بودند به سلولهایشان برمی‌گشتند. هر زندانی به سلول خودش می‌رفت و درها قفل می‌شد و شمارش انجام می‌گرفت. بعد از یک شمارش دقیق، افراد آرام می‌گرفتند تا وقتی که دوباره درها باز می‌شد و زمان کار بود. تمام درها همزمان باز می‌شد و زندانیان از سلولهای خود بیرون می‌آمدند و به سمت دری که مسیر محل کارشان بود، هدایت می‌شدند. این در به حیاط باز می‌شد. زندانیان از یک‌سری پلکان پایین می‌آمدند و از درون اتاقکی که یابنده‌اشیاء فلزی بود، عبور می‌کردند. اتاقک فلزیاب به صورت مغناطیسی و الکتریکی کار می‌کرد. این اتاقک هر نوع وسیله فلزی را که از سلول به حیاط و محل کار برده می‌شد، کشف می‌کرد. زندانیان از این اتاقک متنفر بودند و از آن می‌ترسیدند. چون امکان داشت منجر به شلیک محافظین شود حتی اگر شخص وسیله ممنوعه به همراه نداشت.

پس تعجبی ندارد که اتاقک فلزیاب مورد علاقه محافظین بود. چون آنها می‌توانستند زندانی را که دوست ندارند، تنبیه و تحقیر کنند. من می‌دانم که زندانیان جوان از تحقیر و آزار دیدن در مقابل دیگر همقطاران‌شان متنفر بودند (شاید به خاطر این که خودم هم یک زمانی با محافظی برخورد داشتم). هنگام عبور از اتاقک اگر زنگ خطر به صدا درمی‌آمد، زندانی را از صف بیرون می‌کشیدند و جیبهای او را خالی می‌کردند. سپس او را دوباره وارد

اتاقک فلزیاب می‌کردند اگر زنگ دوباره به صدا در می‌آمد، این بار محافظین او را لخت می‌کردند و سانت سانت لباسهایش را می‌گشتند. خود زندانی هم از بالا تا پایین بازرسی می‌شد. حتی تخت کفش او را نگاه می‌کردند. تمام این جریانات در مقابل همقطارهای زندانی انجام می‌شد. این مسئله از نظر روحی شکنجه‌آور بود. اگر فصل زمستان بود، زندانی از نظر جسمی هم اذیت می‌شد، چون باد سرد و مرطوبی که از طرف اقیانوس می‌وزید، بدن زندانی را منجمد می‌کرد و ساعتها طول می‌کشید تا گرمای بدن او به حالت طبیعی بازگردد. بعد از اتاقک فلزیاب، زندانیان می‌بایست یکسری پلکان دیگر را پایین می‌رفتند تا به محل کارشان برسند. در این جا، زندانیان را در خطهایی که در پیاده‌رو کشیده شده بود، به صف می‌کردند. هر صف به کارگاه خاصی منتهی می‌شد. مردان در هر کارگاه مقابل پست نگهبانی شمارش می‌شدند. اگر تعداد درست بود، رئیس محافظین به گارد روی دیوار علامت می‌داد تا کلید را برای بازکردن در حیاط بدهد. کارگاهها همه مجاور هم بودند. کارکنان هنگام ورود یکبار دیگر شمارش می‌شدند. به محض این‌که شخص از در حیاط رد می‌شد، منظره بسیار زیبایی را در مقابل خود می‌دید.

روبه روی در، منظره زیبای پل گلدن گیت و سمت چپش سانفرانسیسکو دیده می‌شد. این مناظر همه روزه ما را به یاد عشق و زیباییهای زندگی می‌انداخت که ما آنرا با ارتکاب به جرم از دست داده بودیم. این احساس چنان با رگ و پی من عجین شده که هنوز هم مرا ترک نکرده است. با عبور از این دروازه، کارکنان در صفهای مجزا، یکسری پلکان طولانی دیگر را پایین می‌رفتند و وارد محوطه کوچکی می‌شدند که دومین اتاقک فلزیاب قرار داشت. هر زندانی از داخل آن می‌گذشت و مثل دفعه قبل بررسی صورت می‌گرفت. سپس زندانیان باید یکسری پلکان دیگر را سرازیر می‌شدند. در

انتهای این پلکان، یک عده به کارگاههای آن قسمت می‌رفتند. بقیه تعداد کمی پله دیگر را پایین می‌رفتند و وارد کارگاههای خود می‌شدند. زندانیان پس از ورود به محل کار خود، یکبار دیگر شمارش می‌شدند. اگر تعداد درست بود به بخشهای کاری خود می‌رفتند. سپس در تمام کارگاهها قفل می‌شد و ساعتی یکبار مجدداً شمارش انجام می‌شد. آخرین شمارش ساعت ۱۱/۵ صورت می‌گرفت و پس از آن زندانیان را به سلولهای خود برمی‌گرداندند. در برگشت، همان برنامه رفت تکرار می‌شد. مثل عبور از اتاقک فلزیاب و تمام مراحل دیگر، با این تفاوت که زندانیان خسته و عصبانی بودند چون می‌بایست تمام پله‌هایی را که از صخره پایین آمده بودند، بالا بروند و در نهایت چیزی که در انتظارشان بود، سلولهای سرد و تاریک آنها بود. برنامه یک‌نواخت بعدازظهر مثل صبح بود. تنها فرقی که داشت این بود که زندانیان هنگام بازگشت به سلولهای خود در آن مسیر طولانی دو برابر خسته و عصبانی بودند. آنهایی که در طبقه همکف اسکان داشتند، کمی خوشبخت‌تر بودند چون لازم نبود دوسری پلکان دیگر را برای رسیدن به سلولهایشان بالا بروند. بالا رفتن برای افرادی که مسن‌تر بودند، بسیار سخت بود. معه‌ذا در تمام سالهایی که من از این پله‌ها بالا رفتم، هیچ‌وقت ندیدم زندانی بیفتد یا قطع امید کند.

روز اولی که در آلکاتراز زندانی شدم، این فرصت را داشتم تا ترکیب سلولم را بررسی کنم. داخل یک ساختمان بزرگ و کم‌نور، سه بلوک بزرگ وجود داشت. سلولهای زندانیان در این سه بلوک تاریک ساخته شده بود. هر بلوک با یک راهروی بلند که تا انتهای ساختمان ادامه داشت از بلوک دیگر جدا می‌شد. بلوک A، سمت شمال‌شرقی ساختمان زندان قرار داشت. این قسمت کهنه و متروکه بود و از زمانی که ساختمان جدید این بازداشتگاه را ساخته

بودند، تعمیر نشده بود. امنیت این بخش خیلی کمتر از بخشهای دیگر بود و فقط برای انبار اجناس به کار برده می شد. از این بخش بعد از ساخت جدید زندان، فقط یکبار برای اسکان زندانیان استفاده شد، که این مسئله به شورش زندانیان در سال ۱۹۴۶ مربوط می شود.

بلوک B و C داخل ساختمان بودند و برای اسکان زندانیان جدیدی که به این زندان فرستاده می شدند، ساخته شد. بلوک B و C با راهرو وسیعی که رنگ و روغن تندی داشت از هم جدا می شدند. نام این راهرو را زندانیان "برادوی"<sup>(۱)</sup> گذاشته بودند. این راهرو از ورودی دفتر اداره کل زندان و اسلحه خانه شروع می شد و به ورودی سالن غذاخوری ختم می شد. اسلحه خانه غربی در انتهای این راهرو قرار داشت و تمام اسلحه های محافظین سه راهرو و بلوکهایی که سلولها در آن قرار داشتند در آنجا انبار می شد. این اسلحه خانه از قسمت انتهایی سالن غذاخوری، به طور واضح دید داشت و در شورش سال ۱۹۴۶ نقش عمده ای داشت. طبقه همکف، سلولهای زیرین خوانده می شدند. دو طبقه روی سلولهای زیرین قرار داشت. طول بلوکهای B و C ۱۵۰ فوت بود، که در قسمت وسط به وسیله نرده ای که یک قسمت خالی را تشکیل می داد، مسدود می شد و دو قسمت بلوک را از هم جدا می کرد. این قسمت هم در عملیات روز دوم ماه می سال ۱۹۴۶ نقش بسیار مهمی داشت. سلولها در دو طرف هر بلوک قرار داشتند و روبه روی هم بودند. سلولهای سمت A و D خیلی خلوت اما سردتر بودند. سلولهای روبه روی هم در برادوی، خلوت نبودند ولی گرمتر بودند. طبقات بالای برادوی روشن تر بود و افراد می توانستند بعد از خاموش شدن چراغها، کتاب بخوانند. بالای طبقه سوم، منطقه ای وسیع و خالی بود که دور تا دور آن با نرده احاطه و مسدود شده بود. این محوطه در وسط با راهرویی

خدماتی تقسیم می‌شد که تمام لوله‌کشی ساختمان از این راهرو کشیده شده بود. اگر در طبقه همکف می‌توانستی وارد این راهرو شوی، با استفاده از این لوله‌ها به این منطقه وسیع نرده‌کشی شده، دسترسی می‌یافتی. کوی<sup>(۱)</sup> در شورش سال ۱۹۴۶ موفق شد با کلیدهایی که از محافظ سلولها گرفته بود به این منطقه دسترسی یابد. این قسمت «جداکننده» همان‌طور که از اسمش پیداست، دو بخش هر بلوک را از هم جدا می‌کرد و دورتادور آن نرده کشیده شده بود و از کف تا پشت بام ادامه داشت. من هیچ‌وقت مقصود آنها را از ساختن این بخش نفهمیدم.

قسمت اصلی سلولها در شمال غربی ساختمان به وسیله بلوک D مسدود شده بود. بلوک D، بخش انضباطی بازداشتگاه بود و ۴۶ سلول داشت. که شش‌تای آنها سلولهای انفرادی بودند که دو در داشتند. به این سلولها «سیاه‌چال» می‌گفتند. تمام دیوارهای کف و سقف سلولهای بلوک D فلزی بود و قسمت جلو سلولها با نرده مقاومی مسدود می‌شد. اغلب سلولهای بخش D بزرگتر و روشن‌تر از سلولهای بخش اصلی بود و روبه‌روی دیوار خارجی ساختمان قرار داشتند. این سلولها نسبت به دیگر سلولها هم ارجحیت داشتند و هم دارای عیب بودند. منظره بعضی از سلولهای طبقه بالا بسیار زیبا بود، اما به‌خاطر هوای مرطوب، طوفانی و پوشیده از مه، پنجره‌ها مایه عذاب بودند. چون هوای سرد از آنها وارد سلولها می‌شد و زندگی را برای ساکنین آنها عذاب‌آور می‌ساخت. تمام سلولهای قسمت D مثل سلولهای بخش اصلی، درهای بالارونده داشت. سلولهای قسمت همکف که از اسلحه‌خانه غربی تا قسمت سلولهای اصلی امتداد داشت به‌صورت الکتریکی اداره می‌شد. سلولهای انفرادی (سیاه‌چال) هم با کلید و هم به‌صورت الکتریکی

اداره می‌شد. در داخلی از طریق اسلحه‌خانه باز می‌شد و در خروجی به وسیله کلیدی که محافظ اسلحه‌خانه می‌آورد، باز می‌شد.

حبس در بلوک D به خلاقی که انجام داده بودیم بستگی داشت و از یک ماه تا چند سال طول می‌کشید. تنها کار خصوصی که در این بلوک می‌توانستی انجام بدهی، مطالعه بود. ۲۴ ساعت روز را در این سلولها حبس بودی. غذا خوردن و تمام فعالیت‌های دیگر درون سلول انجام می‌شد. فقط هفته‌ای یک بار برای حمام کردن، زندانیان را از سلول بیرون می‌آوردند. با زندانیان سلولهای مجاورت می‌توانستی با صدایی آهسته صحبت کنی. زندانیان طبق قانون اجازه داشتند ساعاتی را در حیاط تفریح کنند ولی این قانون شامل افراد بلوک D نمی‌شد. شش سلول از سلولهای انضباطی در طبقه زیرین قرار داشت. حبس در این سلولها به هر دلیلی ممکن بود انجام شود؛ مثل داشتن وسیله ممنوعه و یا اقدام به فرار.

آلکاتراز زندانی بود که هر زندانی می‌دانست همیشه تحت نظر محافظین مسلح روی دیوار است. بعضی از این محافظین علاقه‌مند بودند فرصتی پیش آید و شلیک کنند. امنیت واقعی زمانی برای یک زندانی وجود داشت که یا در سلولش، یا در بیمارستان و یا در محیط کارش حبس باشد. آلکاتراز سیستم پیچیده‌ای داشت که از طریق تفنگدارهای برجهای مراقبت، دیوارهای گره‌رو و محافظین مسلح روی دیوار که همه یکدیگر را تقویت می‌کردند، کنترل می‌شد. بدین ترتیب، زندانیان تحت نظارت دائم بودند. مناطق خارج نیز مثل حیاط و ساختمانهای صنعتی از طریق یک یا چند برج مراقبت کنترل می‌شد. این بود سیستم به هم مرتبطی که هر فراری را از شروع در نطفه خفه می‌کرد.

در آلکاتراز هر زندانی می‌توانست در ماه یک ملاقات کننده داشته

باشد. البته به سختی می شد اسم ملاقات روی آن گذاشت. چون این ملاقات در مکان و شرایط خاصی صورت می گرفت که مطلوب نبود. بین زندانی و ملاقات کننده دیواری حائل بود. آن دو یکدیگر را از دریچه کوچک شیشه ای می دیدند و با گوشی مخابراتی با هم صحبت می کردند. در آن لحظات نه تنها زندانی از ملاقات لذت نمی برد بلکه زجر هم می کشید، چون معمولاً کسی به دیدار زندانی می آید که مورد علاقه اوست و زندانی دوست دارد او را لمس کند، بغل بگیرد و یا ببوسد و نبودن چنین امکانی برای او شکنجه بود. ولی کسی به این مسائل توجه نمی کرد. اهمیتی نداشت که چه کسی به دیدار زندانی آمده و یا چه مدتی است که یکدیگر را ندیده اند و این وحشتناک ترین توانی بود که زندانی می پرداخت و محرومیت بسیار سختی بود. تنها چیز دیگری که به معنای ارتباط با محیط خارج محسوب می شد، مقدار جزئی خوراکی و نامه هایی بود که از بیرون می فرستادند.

در این مواقع، مردان را می گشتند و اغلب خوراکیهای آنها را می گرفتند و نامه هایشان سانسور می شد.

سالهای اول در آلکاتراز، زندانیان شانس دیدن اصل نامه خود را نداشتند. اما بعدها این شیوه تغییر کرد. هر هفته فقط دو ورق نامه از آلکاتراز به بیرون فرستاده می شد. صدها کتاب موجود بود که تعداد بسیار کم آنها مربوط به موضوعات روز می شد. از کتابهایی که به کتابخانه زندان اهدا می شد، آنچه را که صلاح نمی دانستند، برمی داشتند.

در آلکاتراز قانونی بود که هر زندانی هفته ای دو بار باید اصلاح می کرد. هر ماه یک تیغ خود تراش به او می دادند و بعد از هر استفاده آن را از او می گرفتند و دوباره دفعه بعد برمی گردانند. اگر کسی تیغ خود را گم می کرد، جرم آن حبس انفرادی بود. هفته ای دو بار زندانی می توانست حمام کند و

ماهی یکبار موها کوتاه می‌شد. سالهای زیادی، صحبت کردن زندانیان با هم ممنوع بود جز در آخر هفته و یا در حیاط. سلولها بدون هیچ دلیل خاصی مدام تفتیش می‌شد. احتمالاً خبرچینها گزارش می‌دادند و یا این که قصد داشتند زندانیان را اذیت کنند. سلولها باید همیشه مرتب می‌بود و هیچ چیز نباید جلوی دریچه کوچکی را که مخصوص تهویه هوا بود و به راهرو خدماتی باز می‌شد بگیرد. چون این دریچه محل دید محافظین بود.

تمام زندانیان از بدو ورود به آلکاتراز به حقیقتی از زندگی دست می‌یافتند که به سادگی فراموش‌شدنی نیست. نتیجه تلاش برای فرار از این بازداشتگاه اغلب مرگ بود. حتی اگر این محکوم شدن به حق نبود و یا حتی اگر برای جلوگیری از فرار نیاز به چنین محکومیتی نبود، و این حقیقت با زندانیانی که در آب پیدا می‌شدند، آشکار می‌گشت. احساس مشترکی بین زندانیان وجود داشت و همه می‌دانستند که تلاش برای فرار مساوی با مرگ است. محافظین آلکاتراز با تدبیر و دقت انتخاب شده بودند. آنها معتقد بودند مرگ افرادی که برای فرار تلاش می‌کنند، برای ترساندن افرادی که در آینده امکان دارد چنین تصمیمی بگیرند، سودمند است.

من فکر می‌کنم مسئولان زندان، تلاش برای فرار را توهینی آشکار به توانایی‌های خود در نظر می‌گرفتند. آنها دافع هر نوع فراری از آمریکا و زندان بودند. بدون این که به روشهایشان توجهی کنند و یا حتی برای دیگران قائل باشند، آنها فقط می‌خواستند فراری در آلکاتراز صورت نگیرد.

زندان با روشهایی اداره می‌شد که در آن افراد زیادی بدون لزوم و به ناحق کشته می‌شدند. این حوادث هرگز توسط رسانه‌های گروهی به‌طور جدی پی‌گیری و بازخواست نمی‌شد چون مسئولان زندان بسیار باهوش و زیرک بودند. آنها با درست جلوه ندادن حقایق و با بهره‌جویی از رخدادهای



شرعی مغرضانه می‌دادند؛ بدون این‌که از مجرمان تبه‌کار درون دیوارها بررسی به عمل آید. اگر مردم از حقایق آگاه می‌شدند، مطمئناً این زندان خیلی پیش از این منحل می‌شد و در آن صورت از به قتل رسیدن، خودکشی، اعدام و یا دیوانه شدن بسیاری از افراد در آلتراز جلوگیری می‌شد و با برنامه‌ای حساب شده این بی‌عدالتیها پایان می‌یافت.

درست است که آلتراز مردان شریری را در خود جای داده بود اما بسیاری از افرادی که در اثر جنایات آنها جان خود را از دست دادند، هنوز انسان بودند و در حقیقت گویی فراموش شد که زمانی آنها در آلتراز زندانی بوده‌اند. البته باید اضافه کنم تمام مردان شریر در آلتراز، منحصر به زندانیان نمی‌شدند. بسیاری از افرادی که لباس خدمت به تن داشتند و از طرف قانون، اجتماع و دیوارهای رازدار این زندان مخوف حمایت می‌شدند، افرادی شرور و تبه‌کار بودند.



## فصل یازدهم

### اولین سالها در آلكاتراز

پس از ورود هر زندانی به آلكاتراز، جانسون<sup>(۱)</sup> رئیس زندان و معاونش با او مصاحبه می‌کردند. هدف از اولین مصاحبه دو چیز بود. یکی این‌که در این جلسه زندانی با تمام قوانین و مقرراتی که بر تمام فعالیتها و زندگی او حاکم بود، آشنا می‌شد. دیگر این‌که رئیس و دیگر کارکنان این فرصت را می‌یافتند تا زندانی را بیشتر بشناسند. این مصاحبه‌ها عامل تعیین‌کننده‌ای بود که این زندانی چطور می‌تواند در این زندان به سر برد و حدس می‌زدند که با مسئولین و کارکنان چگونه رفتار می‌کند. اگر زندانی را بی‌توجه، کج‌خلق، جنگجو و مأیوس برآورد می‌کردند، این نگرش آنها در سالهای آینده، خود به‌عنوان معیاری برای آن زندانی به‌کار می‌رفت. البته نتیجه این ارزیابی‌ها بیشتر مواقع درست نبود، بسیاری از زندانیان برای سرپوش گذاشتن به ترسها، اضطرابها و یأس خود، ظاهری خشن و دروغین به خود می‌گرفتند و اغلب آنها ماسکی بر روی آشفتگی‌های خویش می‌گذاشتند. این مصاحبه‌ها بیشتر مواقع نشان‌گر احساسات و نگرش واقعی این افراد نبود و قصد واقعی زندانیان را مبنی بر این‌که چطور می‌خواهند دوره محکومیتشان را بگذرانند، آشکار نمی‌کرد.

اولین مصاحبه من با رئیس جانسون در ۲۹ آگوست سال ۱۹۴۲ انجام شد. هنوز می‌توانم صدای محافظی را که در سلولم را باز کرد و داد زد

"شماره ۵۸۶ با رئیس مصاحبه دارید، به خاطر بیاورم. شب قبل از آن، سلول من در بلوک C تعیین شده بود و تا محل مصاحبه که در اسلحه‌خانه غربی بغل سالن غذاخوری قرار داشت، راهی طولانی بود. آن روز من خیلی مضطرب بودم و فکر می‌کردم چه کنم تا این مسئله به خوبی و خوشی بگذرد. تصمیم گرفته بودم مواظب رفتارم باشم و اشتباهی را که در جزیره مک‌نیل انجام دادم، تکرار نکنم. در آن زمان مدیر زندانهای فدرال برای بازرسی به جزیره آمده بود. ضمن بازرسی مرا به او معرفی کردند اما من از دست دادن و صحبت کردن با او ممانعت کردم. ضمن نزدیک شدن به میز، شماره افراد دور میز را می‌دیدم و از موقعیت آنها اطلاع داشتم. علاوه بر رئیس و معاونش، رئیس محافظین و ستوان "دی"<sup>(۱)</sup> هم بودند. نمی‌دانستم موضوع چیست ولی احساس می‌کردم از چیزی ناراحت هستند. آنها نگران سن کم من بودند. چراکه در این زندان، متوسط سن زندانیان ۱۵ سال بیشتر از من بود. جوانها نسبت به چیزهایی که آنها را ناراحت می‌کند، بیشتر عکس‌العمل خشن نشان می‌دهند، در حالی که افراد مسن‌تر و عاقل‌تر از آن اجتناب می‌کنند و بیشتر دنبال کارهای خودشان هستند.

مصاحبه من با رئیس شروع شد و او توضیح داد که مرا به خاطر اصلاح ناپذیر بودن، فرار از زندان، محکومیت طولانی و توقیف در حین فرار طبق حکم ایالت کالیفرنیا در این بازداشتگاه زندانی کرده‌اند. او همچنین به من گفت که ۲۵ سال دوره محکومیت، چنانچه ۱۵۰۰ روز تشویقی‌ام طی این سالها باطل نشود، به ۳۰ سال تقلیل خواهد یافت. در ضمن اضافه کرد که به هیچ وجه مرا به زندان دیگری منتقل نخواهند کرد؛ مگر این‌که هیچ‌کدام از دوره‌های تشویقی‌ام را از دست ندهم. فرار هم موضوع دیگری بود که مفصل

بحث شد. آنها به من خاطر نشان کردند که هرگونه نقض و یا تخلفی از قانون، طبق مقررات عمل می‌شود و جوان بودنم تأثیری در نتیجه مجازات نخواهد داشت. در این مصاحبه، آنها در مورد کار هم با من صحبت کردند و توضیح دادند که کارکردن مزایای خاصی دارد و اگر کسی بخواهد از آن بهره‌مند شود، باید درخواستی کتبی برای رئیس بفرستد.

آنها لیستی از قوانین نامه‌نگاری و داشتن ملاقات کننده را همراه با فرمی به من دادند که اگر مایل به استفاده از آن مزایا بودم، بایستی فرم را پر می‌کردم. وقتی به رئیس گفتم که نه مکاتبه‌ای دارم و نه ملاقاتی، بسیار جا خورد.

فرم درخواست کار و الویت‌بندی آنها به مسئولین، بینش بهتری از چگونگی تطبیق زندانی، با محیطش می‌داد. ضمن این‌که زندانی را وادار می‌کرد از مقررات پیروی نماید. مکاتبه و ملاقات از لذت‌بخش‌ترین قسمت این امتیازها به شمار می‌رفت. چون فقط از این طریق بود که زندانی با دنیای بیرون تماس می‌گرفت. زندانی که با بیرون ارتباط نداشت، چیزی را از دست نمی‌داد، در واقع او قبلاً آن را از دست داده بود.

رئیس، ضمن مصاحبه نصایح خوبی کرد. او گفت پرونده زندان مرا خوانده است و آنچه به نظرش می‌رسد که برای من مفید است بازگو می‌کند؛ خواه بپذیرم، خواه نپذیرم. او به من توصیه کرد که رفتار معقولی داشته باشم و سعی کنم بتوانم خودم را کنترل کرده و مشکلاتم را با مشورت زدن حل نکنم. او گفت که زندانیان آلکاتراز از این نوع حل و فصل خوششان نمی‌آید و اگر من رفتاری را که در دیگر بازداشتگاهها داشته‌ام در این‌جا پیش بگیرم، جان سالم به در نخواهم برد. در ضمن، توضیح داد که اگر دعوایی رخ دهد، موضوع به همان جا فیصله پیدا نمی‌کند و باید بدانم که روزهای بعد با موقعیت

خطرناک‌تری روبه‌رو خواهم شد.

نصایح او، همه به جا بودند. در ده سالی که در آن جزیره اقامت داشتم، بارها گفته‌های او به حقیقت پیوست. اگرچه من قصد نداشتم در زندان شیوه سرسختی را پیشه خود کنم با این حال، گفته‌های رئیس مرا متوجه مسائلی کرد که به‌طور جدی آنها را مراعات کردم و تصمیم گرفتم هیچ‌گاه فرد متخاصمی نباشم؛ جز در مواردی که راه دیگری وجود نداشت. من برای من قصد پایبند بودم جز در دو مورد.

## تعیین کار

روز بعد از مصاحبه، من درخواست کار کردم. آنها به من در رختشوی‌خانه کار دادند. زندانیان تازه وارد حق تقاضای کار خاصی نداشتند اما بعد از یک سال می‌توانستند تقاضای تغییر آن را بدهند.

روز بعد مرا به حیاط بردند و در آن‌جا برای رفتن به سرکار، دستورات لازم را دادند. هنوز هم می‌توانم منظره زیبای لحظه‌ای را که برای اولین بار قدم در مقابل وال گیت گذاشتم به‌خاطر بیاورم. پل گلدن گیت درست مقابلم قرار داشت و حلقه‌های پشت آن را پوشانده بود. خلیج، صاف و آرام بود. سمت چپم سائفرانسیسکو و سمت راستم سوسالیتو<sup>(۱)</sup> و مارین<sup>(۲)</sup> قرار داشتند. باقیمانده یک عمر زندگی طبیعی‌ام را به‌دور ریخته بودم. صف اعزامی ما از پله‌ها به سمت پایین سرازیر شد و وارد اتاقک فلزیاب شد. از آن‌جا دومین سری پلکان طولانی را نیز پایین رفتم و در انتها، صف به جهت مخالف پیچید و وارد رختشوی‌خانه شد.

رختشوی‌خانه، فضای بسیار وسیعی بود و وسایل آن مدرن بود،

نظیر آنچه در دنیای آزاد به صورت جمع و جورتری وجود داشت. کار من اطو کشتی بود. من همکار فردی به نام لیمپی<sup>(۱)</sup> بودم و او از افراد قدیمی زندان بود.

لیمپی از این که قرار بود من با او کار کنم، دلخور بود و تا می توانست سعی می کرد با من صحبت نکند، او به طور مستقیم چیزی به من نمی گفت ولی رفتارش نشان می داد که از من خوشش نمی آید. برخورد او مرا بسیار ناراحت می کرد. چون من قبلاً در هر بازداشتگاهی بودم، دیگران مرا به عنوان یک زندانی خوب بین خود پذیرفته بودند. تصمیم گرفتم به جای مقابله، مدتی رفتار او را نادیده بگیرم. علاقه مند بودم بدانم چرا او از من خوشش نمی آید، جوابم را خیلی زود پیدا کردم.

در آلكاتراز زندانی از طرف همقطارانیش پذیرفته می شد که سرش به کار خودش باشد و برای دیگران مزاحمت ایجاد نکند. زندانیان قدیمی نسبت به زندانیان جوان و تازه وارد شک داشتند. چون آنها دیده بودند که این گروه با فدا کردن زندانیان مسن که اغلب سعی دارند دوره محکومیتشان را با آرامش سپری کنند، برای خود اعتبار کسب می کنند.

بعد از دو سه هفته بالاخره من از طرف لیمپی و چند زندانی مسن دیگر پذیرفته شدم؛ همان زندانیانی که در بدو ورود با من به سردی برخورد کرده بودند و از من فاصله می گرفتند.

حدود یک ماه بود در رختشوی خانه کار می کردم که کلیه راسم به شدت درد گرفت و هر روز حالم بدتر می شد. آخر هفته را در سلولم استراحت کردم و اول هفته طبق معمول سرکار رفتم. نزدیک ظهر درد پهلویم بسیار شدید شده بود. بعد از نهار به رئیس بیمارستان گزارش دادم که حالم

بسیار بد است و به بیمارستان رفتم تا معاینه شوم، نظر آنها این بود که من بسیار جوان هستم و سلامتی‌ام به‌طور جدی در خطر است، با این حال آنها دو آسپرین به من دادند و گفتند که بعد از ظهر را در سلولم استراحت کنم، به سلولم برگشتم و خوابیدم.

صبح روز بعد دوباره سرکار حاضر شدم، اما نزدیک ظهر پهلوی راستم دوباره به‌شدت درد گرفت. مجدداً مرا به بیمارستان فرستادند و باز همان درمان برایم تجویز شد. دو روز بعد را هم سرکار حاضر شدم، طریقه درمان آنها طوری بود که انگیزه رفتن به بیمارستان را در من از بین می‌برد. هر روز حال من بدتر می‌شد. یک روز به آخر هفته حالم بسیار بد شد و از حال رفتم. همکارم پیشنهاد داد مرا به بیمارستان برگردانند و به من گفت که اگر آن‌جا کاری برایم انجام ندادند، همه جا را به هم بریزم، شاید رئیس توجهی بکند و از بیمارستان رفتم نتیجه‌ای بگیرم. می‌دانستم که تهدید برای به‌هم ریختن آن‌جا کار عاقلانه‌ای نیست، در ضمن می‌دانستم که اگر خیلی سریع به دادم نرسند، می‌میرم. خیلی ناامید بودم. از محافظ رختشوی خانه یکبار خواسته بودم مرا به بیمارستان بفرستند ولی او توجهی نکرده بود. دوباره به سراغ او رفتم. درد به‌شدت مرا در هم پیچیده بود، خیلی ترسیده بودم و کارد به استخوانم رسیده بود. می‌دانستم به مراقبت‌های پزشکی نیاز دارم. تصمیم گرفتم نصیحت زندانیان را به کار برم. چیزی زیاد در خاطر نمی‌ماند، فقط به‌خاطر می‌آورم وقتی شروع به دزدن کردم که اگر به دادم نرسید این‌جا را به هم می‌ریزم، دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شد. چشم که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. تعداد زیادی پزشک و دستیارانش دور تخت بودند و مرا معاینه می‌کردند. خون و ادرار مرا به آزمایشگاه فرستادند. حالا درست و حسابی تحت درمان بودم. انگار که در بیمارستان



خصوصی هستم. می‌شنیدم که آنها در مورد آپاندیس و ترکیدن آن قسمت صحبت می‌کردند. چیزهای دیگری هم می‌گفتند که من متوجه نمی‌شدم. قدر مسلم این بود که شدیداً بیمار بودم و می‌بایست تحت مراقبت جدی قرار گیرم. چند ساعت بعد مرا به بخش جراحی انتقال دادند و بعد از باز کردن شکمم گزارش کردند موردی نبوده و همه چیز طبیعی است و مشکلی ندارم. نظر پزشکان دوباره در مورد من تغییر کرد. آنها فکر می‌کردند می‌خواستم کلک بزنم تا بتوانم از بیمارستان فرار کنم. مرا از بخش مرخص کردند و در اتاق امنی که دقیقاً نزدیک راهرویی که مقرر محافظین بود، حبس کردند.

در این بخش من با لودویک (داچ اسمیت)<sup>(۱)</sup> شماره AZ71 آشنا شدم. او کسی بود که من امروز برای زنده بودنم بسیار مدیونش هستم. داچ در دزدی یک بانک شرکت کرده بود و عضو گروهی از جنایتکاران توی<sup>(۲)</sup> بود. داچ خدمتکار بیمارستان بود و تنها کسی بود که باور کرد من واقعاً بیمار هستم. او سعی می‌کرد به من غذا بدهد و وقتی دید نمی‌توانم بخورم به پزشکان بیمارستان اطلاع داده بود و گفته بود که اگر کاری برایم انجام ندهند، حتماً خواهم مُرد. او این مطلب را به دفعات به آنها گفته بود. وقتی به این قضیه فکر می‌کنم، برایم قابل درک نیست که چرا آنها متوجه نمی‌شدند من بیمار هستم و قصدم کلک زدن نیست. چون جواب آزمایش خون و ادرارم طبیعی نبود و وزنم از ۱۶۰ پوند<sup>(۳)</sup> به ۱۲۸ پوند تقلیل یافته بود و درجه حرارت بدنم متغیر بود. اینها علائمی نبودند که من بتوانم در جعل آنها دخیل باشم. نمی‌دانم چه شد که بالاخره دل پزشکان به رحم آمد، ولی مطمئن هستم که داچ در این امر نقش عمده‌ای داشت. بعد از تحمل درد و رنجی فراوان آنها

1- Ludwig (Dutch Schmidt)

2- Touey Gang

۳- هر پوند معادل ۴۵۴ گرم است.

موافقت کردند که جراحی از بیمارستان نیروی دریایی سن فرانسیسکو بیاورند. قایق ویژه‌ای از زندان روانه شد و جراح را به آلکاتراز آورد. پزشک یک ساعت بعد از رسیدنش تشخیص خود را داد و اطاق را برای جراحی آماده کردند. من برای دومین بار جراحی شدم. پزشک جراح تشخیص داد که بر اثر ضربات و لگدهایی که جورج در زندان سالت‌لیک به پهلویم زده بود، آبسه‌ای چرکی در آن ناحیه به وجود آمده است.

دوران نقاهت بیماری‌ام طولانی بود و مراحل آن به کندی می‌گذشت. این دوران تا قبل از ترخیص از بیمارستان چهار ماه طول کشید. بعد از مرخص شدن، من تقاضا کردم دوباره به رختشوی خانه باز گردم. در همان اولین روزی که به سر کار برگشتم، متوجه شدم قادر به ادامه کار نیستم، چون نه تنها نمی‌توانستم از آن همه پله بالا و پایین بروم، بلکه توان انجام کار معین آن‌جا را نیز نداشتم. از پهلوی راستم هنوز چرک و خونابه بیرون می‌زد و به‌طور وحشتناکی ضعیف شده بودم. با همه این احوال، صبح روز بعد نیز مایل بودم سر کار حاضر شوم. قبل از این‌که صف زندانیان حیاط را ترک کند، کاپیتان وین‌هولد<sup>(۱)</sup> مرا از صف بیرون کشید و به من گفت به سلولم برگردم. تصمیم داشتم ظهر آن روز درخواست کار دیگری را بدهم، اما محافظی که روز قبل دیده بود من حال خوبی ندارم به کاپیتان گزارش کرده بود و او مرا از کار معاف کرد. ظهر همان روز از محافظ سلولها خواستم ترتیبی بدهد با معاون رئیس ملاقات کنم. قصدم این بود که کار دیگری را از او تقاضا کنم. وقتی نزد او رفتم، کاپیتان به سرکوزه‌ای گفت (سرکوزه‌ای اسم خفت آوری بود که زندانیان روی معاون میلر گذاشته بودند، چون وقتی عصبانی می‌شد به نظر می‌رسید سرش ورم کرده است) مرا از کار معاف

کرده چون محافظ آن بخش گزارش کرده که به خاطر بیماری ام نمی‌توانم از پله‌ها بالا و پایین بروم، میلر اضافه کرد که خودش هم همین عقیده را دارد و فکر می‌کند که بعد از جراحی این کار خیلی به من فشار می‌آورد. او همچنین اظهار کرد که من کارگر خوبی هستم و از کارم رضایت دارد. این صحبتها از طرف کاپیتان خیلی به نفع من بود و تأثیر خوبی روی سرکوزه‌ای گذاشت و بدون این‌که خودم خواسته باشم، مورد التفات او قرار گرفتم.

کاپیتان وین‌هولد پیشنهاد داد اسم من در لیستی باشد که به کار گمارده نمی‌شوند، با این تفاوت که از تمام امتیازهای افرادی که کار می‌کنند، برخوردار باشم. و این استراحت فوق العاده‌ای بود. به من اجازه دادند ساعات روز را در حیاط بگذرانم و از امکانات آن‌جا استفاده کنم و ماهی یک بار فیلم تماشا کنم. رئیس جانسون گفت که این امتیازها نه تنها به افرادی که از کار برکنار شده‌اند، داده نشده بلکه به آن‌ها که کار کرده‌اند نیز تعلق نگرفته است. کار زندانیان برای رئیس جانسون و معاونش میلر بسیار مهم بود، اما دلایل هر کدام با هم متفاوت بود. رئیس جانسون به تمجید و ستایش و تبلیغ از استعداد و نیروهایش اهمیت می‌داد ولی سر کوزه‌ای (معاون میلر) میهن پرستی واقعی بود و اعتقاد داشت کارهای ما به نیروهای نظامی و جنگی کشور کمک می‌کند.

### سرباز مأمور

این واژه به مردانی نسبت داده می‌شد که در محیط تفریحی کار می‌کردند. زمین سیمانی حیاط با چهار دیوار محصور بود. هوا بسیار سرد و طوفانی بود. همه سعی می‌کردند ورزشهای دلخواه خود را در این محوطه محصور بازی کنند. ورزشهای مجاز شامل فوتبال، هندبال، والیبال و نوعی

ورق بازی به نام بریج (پُکر) بود، البته این بازی ورزش محسوب نمی‌شد و صرفاً یک نوع سرگرمی بود.

بازی با نعل اسب را یک دوره‌ای اجازه می‌دادند، اما آن‌قدر زندانیان آنها را به سر هم پرت کردند که این بازی ممنوع شد و بعد از آن همه نعل اسبها ضبط و جمع شد.

هنگام بازی هندبال با توپ نرم، چون فضا بسیار محدود بود اگر کسی توپ را بالای دیوار می‌انداخت، اوت محسوب می‌شد و امتیاز به حساب نمی‌آمد. فقط دو زمین هندبال وجود داشت که همیشه از آنها استفاده می‌شد و تا زمانی که توپها را حفظ می‌کردند و بالای دیوار نمی‌انداختند، قابل استفاده بود که به ندرت پیش می‌آمد. والیبال به ندرت بازی می‌شد، چون این بازی را به اطاق کوچکی اختصاص داده بودند تا دیگران بتوانند به راحتی در حیاط قدم بزنند و بالاخره بازی بریج بود. این بازی، بیرون از زندان کمتر بازی می‌شد و بیشتر اختصاص به زندانیانی داشت که زبانزد خاص و عام بودند. معه‌ذا همه با واژه‌هایی مثل زرنگی، دست‌برنده، بدون خال‌آتو و توپ زدن آشنا بودند. یکی دیگر از بازیها دامینو بود. زندانیها با دامینوهای خاصی بازی می‌کردند که مهره‌هایی با رنگهای آبی، سفید، زرد و سبز داشت. این مهره‌ها، جایگاههای خاصی را مشخص می‌کردند. اینها شبیه همان دامینوهای معمولی بودند با این تفاوت که دبل ۶ آبی، نشانه شاه پیک و دبل ۵ نشانه سرباز بود و غیره. دامینوها روی تخته خاصی گذاشته می‌شد و هر بازیکن فقط کارتهای خودش را می‌دید. به هر چهار نفر که ساک دامینوها را داشتند، میز کوچکی اختصاص داشت.

بازیکنان بریج (پُکر) در قسمت انتهایی حیاط دور از بازیکنان هندبال جمع می‌شدند. در این قسمت حیاط، ساختمان بلند بود و مسیر باد منحرف

می‌شد. بازی بریچ همیشه با شور و شوق و خنده و شوخی همراه بود. در این بازی به ندرت اغتشاش به وجود می‌آمد.

بریچ حتی در سردترین و بادخیزترین روزهای سال، اگر اجازه می‌دادند زندانیان به حیاط بروند، بازی می‌شد. مسئولین نسبت به این بازی نظر مثبت داشتند و همیشه انجام می‌شد. اغلب مردان بازداشتگاه با آن آشنا بودند و برای عده‌ای هم دنیای دیگری شده بود که آنها را از واقعیت زندگی‌شان؛ درون حصار آن دیوارها، دور می‌ساخت.

مسئولین مشوق این بازی بودند چون می‌دانستند وقتی زندانیان عمیقاً غرق آن می‌شوند، مشکلی به وجود نمی‌آورند و در میان این گروه افراد، کسی به فکر فرار نمی‌افتد.

وقتی به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم آنها در واقع شکلی از فرار را در این بازی یافته بودند. من فقط سه زندانی را می‌شناختم که بازیکن بریچ بودند و اقدام به فرار کردند.

کتاب بازی بریچ که کالبرتسون<sup>(۱)</sup> آن را برای بازیکنان مبتدی نوشته بود، طی بیست و نه سال قدمت آلكاتراز، از پرفروش‌ترین کتابها بود و علاقه‌مندان بسیاری داشت و زمانی که رئیس جانشون اجازه داد زندانیان «بریچ خودکار» را سفارش بدهند، مثل این بود که دوبار در سال کریسمس داشته‌اند. بریچ خودکار وسیله‌ای بود که زندانی بدون یار هم می‌توانست بازی کند. اغلب زندانیانی که درخواست کار در حیاط را می‌دادند به خاطر این بود که بعد از کار می‌توانستند بریچ بازی کنند. حالا کار من هم در حیاط تعیین شده بود. وظیفه من جاروکردن پله‌ها از بالا تا حیاط بود. می‌بایست مراقب باشم هنگام جاروکردن آشغالها را زیر پله‌ها نریزم. چون آن‌جا محل

میزها و رومیزیهای بازی دامینو بود. کارم ساده بود و نیم ساعته تمام می شد و بقیه روز را آزاد بودم. طولی نکشید که اطلاعاتی از بازی بریج به دست آوردم و خیلی زود بازی را یاد گرفتم، اما اشتیاق من برای بازی، به اندازه همقطارانم نبود. بازی بریج برای آنها دنیای خاصی بود، اما برای من یک سرگرمی محسوب می شد. چند ماهی می شد که از دنیای آزاد دور بودم و نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. مدام به فکر آزادی بودم و به دنبال راه فراری ممکن می گشتم. می دانستم که امکان فرار از حیات وجود ندارد، اما من هم مثل تدوالترز<sup>(۱)</sup> تمام مدت جستجو می کردم و به این امید بودم که راه فراری از نظرم دور مانده باشد، اما هرگز آن چیزی که مد نظرم بود، پیش نیامد؛ درست مثل تد!

به محض این که سلامتی و نیروی جسمانی خود را باز یافتم، شروع به بازی هندبال کردم. این بازی هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی برایم مفید بود. چون در حین بازی به دنیای آزاد بیرون هم فکر می کردم. وقتی هوا خیلی سرد و طوفانی می شد نمی شد هندبال بازی کرد، در این صورت اگر حوصله بازی بریج را هم نداشتم، به سلولم برمی گشتم و کتاب می خواندم و یا می خوابیدم. کارم بسیار ساده بود ولی بعد از چند ماه از آن خسته شدم و به این نتیجه رسیدم که وقتش شده که برای کار در بخشهای صنعتی زندان درخواست بدهم.

## صنایع زندان دولت فدرال

سال ۱۹۳۴، در پی تلاشهای کنگره، صنایع زندان دولت فدرال تأسیس شد. هدف از تأسیس این مراکز، ساخت محصولات گوناگونی بود که

در نتیجه آن مخارج زندانیان پایین می‌آمد و در ضمن برای آنها ایجاد کار می‌کرد. این صنایع با عرضه کردن خدماتی که هزینه آن پایین‌تر از بازار آزاد بود، ارتش، زندان‌های دیگر و ارگان‌های دولتی را تقویت می‌کرد.

این صنایع اواسط سال ۱۹۳۶، برای اولین بار در آلكاتراز به کار افتاد اما تا چند سال بعد از دوران جنگ به آن توجهی نشد.

کار در بخش صنایع این امتیاز را داشت که به روزهای تشویقی زندانیان اضافه می‌شد، بدین صورت که از دوره محکومیت زندانی که در بخش صنایع کار می‌کرد، سال اول ۲ روز در ماه، سه سال بعد ۴ روز در ماه و ۵ سال بعد و باقیمانده دوره محکومیت، هر ماه ۵ روز به دوران تشویقی او اضافه می‌شد. این امتیاز برای آنهایی که دوره محکومیتشان کوتاه بود، عالی بود ولی برای آنهایی که محکومیت آنها طولانی بود، مثلاً بین ۵۰ تا ۱۰۰ سال و حکم توقیف ایالت دیگر را هم داشتند، بسیار ناچیز و در اصل هیچ بود.

قبل از ورود من به آلكاتراز، ساختمان جدیدی ساخته بودند که در سال ۱۹۴۱ افتتاح شد. این ساختمان برای کار تمیز و گرم بود.

طی ماههایی که من دوران نقاهت را می‌گذراندم و در حیات کار می‌کردم، انگیزه دیگری برای زندانیان به وجود آمد تا در مراکز صنعتی کار کنند. مسئولین، میزان دستمزد را به چهار گروه تقسیم کردند. مردانی که در رده اول قرار داشتند ساعتی ۱۲ سنت، رده دوم هر ساعت ۱۰ سنت، رده سوم ۷/۵ سنت و رده چهارم هر ساعت ۵ سنت دستمزد می‌گرفتند.

این مبلغ با این که کم بود در مردان انگیزه خوبی ایجاد کرده بود چون در مقابل زحمت خود، مزد دریافت می‌کردند. گرچه زندانیان در آلكاتراز به خاطر نداشتن مأمور خرید، شکایت داشتند. در زندانهای دیگر پول اهمیت زیادی داشت. چون زندانیان می‌توانستند وسایل اولیه مورد نیاز خود را از

قبیل شکلات، صابون، خمیرریش، کلوچه و سیگارهای آماده را بخرند، اما در آلکاتراز زندانی از پولی که به دست می آورد، فقط می توانست چیزهای محدودی مثل حق اشتراک بعضی از مجلات مجاز، آلات موسیقی، دامینوهای بریج و کتاب بریج خودکار را بخرد. بعدها میزان دستمزد زندانیان حداکثر تا ۱۷/۵ و حداقل تا ۶ سنت افزایش یافت.

سالها بعد مقدار پول کمی که امکان به دست آوردنش بود، نقش عمده‌ای در تغییر زندگی من ایفا کرد.

## تغییر شغل

بعد از چند ماه کار در حیاط، احساس می کردم حال من به قدر کافی خوب شده که درخواست کار دیگری را بدهم. هنگام بازی هندبال، فکر می کردم که آیا مسئولین با کار کردن من در بخش صنعتی موافقت می کنند. تصمیم گرفتم برای کار در فروشگاه برس مویی درخواست بدهم. درخواستم را فرستادم و چند روز بعد جواب مثبت آن رسید. بعد از شروع کار در این کارگاه خیلی زود متوجه شدم که انتخاب بسیار بدی کرده‌ام. این کار به درد یک آدم عقب افتاده و یا یک آدم ماشینی می خورد و برای من که فردی جوان، قوی و پرانرژی بودم بسیار سبک، خسته کننده و یک نواخت بود. من نوعی برس مویی درست می کردم که برای جاروی راهروها از آن استفاده می شد. به هر زندانی تخته ای می دادند که روی آن با مته بیش از صد سوراخ ایجاد شده بود. همچنین به او میل قلاب بافی، قرقره، سیم مسی عالی، یک گیره و دو پوند موی اسب نیز می دادند. من باید تخته را محکم به گیره می بستم. بعد میل قلاب بافی را درون سوراخ فشار می دادم و سیم را با آن داخل سوراخ می کشیدم. سیم دولا می شد، بعد انشعاب سیم را باز می کردم و آن را با موی اسب می کشیدم



و درون سوراخ باریک جای می‌دادم، بدون این‌که سیم مسی را بشکنم. این‌کار را آن‌قدر تکرار می‌کردم تا تمام سوراخها پر بشود، سیمها را گره می‌زدم تا موها از برس جدا نشود. سپس کلاهکی را روی سطح سیمها پیچ می‌کردم و بالاخره موهای برس را مرتب می‌کردم. بدین ترتیب، برس تکمیل می‌شد. این کار را به‌طور مداوم ۵ روز در هفته روزی ۷ ساعت تکرار می‌کردم. بدون مبالغه به من ثابت شد که این کار خسته‌کننده‌ترین کاری بود که من در دوران قبل از محکومیت، طی آن و بعد از آن انجام دادم. بعد از گذشت شش ماه، دیگر قابل تحمل نبود. فکر می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. تصمیم گرفتم یک‌بار دیگر برای کاری جدید تقاضا بدهم. مطمئن بودم با آن مخالفت می‌شود ولی در آن موقعیت چیزی را از دست نمی‌دادم. مطمئناً اگر چیزی از دست می‌دادم، عقل سلیم من نبود، قدر مسلم می‌دانستم آن‌را به‌تدریج در کارگاه برس‌سازی از دست می‌دهم. قصدم این بود که برای کار در آشپزخانه درخواست بدهم، در آن‌جا وقت آزاد هم به‌دست می‌آوردم؛ می‌توانستم فکر کنم، تفریح کنم و شاید هم برای فرار موقعیتی پیدا می‌کردم. قبول کرده بودم که در بخش صنعتی شانس فرار بسیار کم است.

من علاقه‌مند شده بودم گیتار زدن را یاد بگیرم. در آشپزخانه وقت زیادی داشتم. می‌توانستم موسیقی را دنبال کنم، در عین حال به جستجوی راهی برای فرار هم باشم و فرصتی داشتم تا بیرون را بررسی کنم. آشپزخانه مزیت‌های دیگری هم داشت. کارکنان کم آن در بخش مخصوص در «ورودی اصلی» با هم زندگی می‌کردند. آنها نه تنها با هم کار می‌کردند، بلکه با هم بازی می‌کردند. اکثر آنها به موسیقی علاقه‌مند بودند و بریج و هندبال را دوست داشتند؛ مهمتر از همه این بود که در آشپزخانه از تشویق، اضطراب و فشار زیادی که اغلب در صف کار ایجاد می‌شد، خبری نبود. وقتی

در آشپزخانه مشغول به کار شدم، خیلی زود فهمیدم که بین کارکنان آن‌جا رفاقت و همراهی وجود دارد که در هیچ جای بازداشتگاه نیست. مزایای دیگر آن‌جا این بود که وقتی غذای اضافه‌ای را برای خود کنار می‌گذاشتیم و یا می‌زدیدیم، همیشه آن را با هم تقسیم می‌کردیم. مدتی بود که سعی می‌کردم گیتارزدن را یاد بگیرم. اما به خاطر دعواهایی که در گذشته کرده بودم، انگشتانم ظرافت خود را از دست داده بود و خیلی سخت شده بود؛ به همین دلیل کار با ساکسفون را شروع کردم، چون مانند گیتار به مهارت و ظرافت انگشتان نیازی نداشت. بدین ترتیب؛ افراد آشپزخانه گروه ارکستر کوچکی را درست کردند که من هم با آنها همراه بودم. شرایط بسیار خوب بود و بدین شکل زمان می‌گذشت. اما من در کنار همه اینها چیزی کم داشتم و آن این‌که احساس می‌کردم عمرم دارد از دست می‌رود و من نمی‌توانم کاری انجام دهم. درست است که موسیقی به رفع احساس بیهودگی من کمک می‌کرد ولی غم تنهایی و عشق به آزادی را که پیوسته همراهم بود، تسکین نمی‌داد. به‌خصوص در شبهای سرد و طوفانی که به‌سختی خوابم می‌برد. تمام مدت به دنبال راهی بودم که به دنیای آزاد برگردم. من هیچ‌وقت خودم را تسلیم این مسئله نکردم که سی سال از عمرم را در زندان بگذرانم؛ جوان بودم و سرشار از انرژی و زندگی، نمی‌خواستم عمرم در زندان سپری شود. می‌دانستم شانس واقعی برای فرار بسیار کم است اما حسی در درون من می‌گفت که راهی هست و باید برای فرار تلاش کنم. نمی‌خواستم مثل بسیاری از افراد با تلاش احمقانه‌ای برای فرار دست به خودکشی بزنم، ولی می‌خواستم شانس را هرچه هست با آبهای ترسناکی که جزیره را احاطه کرده بود آزمایش کنم، من از نیروی جوانی، سلامتی جسمی و توانایی ورزشکاری برخوردار بودم و وقتی فکر می‌کردم، می‌دیدم اگر دوران

محکومیت مرا در آلكاتراز بگذرانم، مرا به زندان ایالت دیگری می‌فرستند که سالهای زیادی را نیز باید آنجا بگذرانم، همین افکار بیشتر مرا برای فرار تحریک می‌کرد. جستجوی من تمامی نداشت. متوجه شدم که در بخش آشپزخانه، نانوايي کمتر از بقیه جاها در معرض دید است و کارگران آنجا وقت بیشتری دارند. نانوايي فقط سه کارگر داشت و کمتر برای چیزهایی مثل درست کردن آبجو خانگی بازرسی می‌شد. من خودم شریک بزرگ ساخت آبجو برای فرار افسانه‌ای چند ساعته شدم.

برای شروع تصمیم گرفتم با یک نمونه مشروب الکلی روسی که کامیسک<sup>(۱)</sup> نام داشت شروع کنم. شیشه‌ای یک لیتری از بیمارستان تهیه کردم. مقداری شیر و شکر و خمیر مایه هم به دست آوردم و سپس برای درست کردن این مشروب دست به کار شدم. دستور ساخت بدین صورت بود: مواد را مخلوط کنید، سپس آنها را در شیشه سر باریکی بریزید و در آن را محکم ببندید، سپس مدت ۱۰ روز آن را به اندازه چند فوت زیر زمین نگهداری کنید. من مواد را مخلوط کردم و سپس داخل شیشه ریختم و آن را پر کردم. جایی که می‌خواستم شیشه را پنهان کنم، قسمتی از یک مخلوط‌کن بستنی بود که در اتاق مخصوصی در آشپزخانه قرار داشت.

این اتاق محل نگهداری مواد خوراکی بود و در میله‌ای آن زمانی که می‌خواستند مواد خوراکی روزانه را به آشپزخانه ببرند، باز می‌شد. وارد شدن به این اتاق کار بسیار سختی بود. من منتظر ماندم و به موقع برای مخفی کردن شیشه وارد اتاق شدم. کار بسیار مشکلی بود چون شیشه و سیلندر مخلوط‌کن تقریباً یک اندازه بودند. و جای دادن شیشه درون آن بسیار سخت بود. بعد از انجام کار باید ده روز صبر می‌کردم. البته اگر تا

آن روز در لیست غذای افسران سرو بستنی نمی بود؛ والا آن را پیدا می کردند. برای خطوط اصلی تا ماه بعد بستنی سرو نمی شد. بنابراین انجام کار را منطقی دیدم. من هر روز صبح به آن جا سر می زدم تا از بودن شیشه مطمئن شوم. تا شب سوم همه چیز روال عادی داشت تا این که آن شب صدای انفجار بسیار بلندی از آشپزخانه بلند شد و به دنبال آن چراغهای سلولها خاموش شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. چند لحظه بعد جوخه شکنجه گرها از برادوی به سمت آشپزخانه روان شدند. می شنیدم درمورد انفجار صحبت می کنند. تازه متوجه می شدم چه کاری کرده ام؛ چون در شیشه را محکم بسته بودم، فشار گازهای تولید شده در اثر شکر و شیر و مخمر راه خروج از شیشه را نداشت و منفجر شده بود. کمی بعد گروه شکنجه گرها و رئیس وارد آشپزخانه شدند. صبح روز بعد که برای رفتن به سرکار از سلولهایمان بیرون آمده بودیم، از اطراف می شنیدیم که افسران زندان به این نتیجه رسیده اند که فردی بمب درست کرده است. من وقتی فرصتی پیدا کردم، وارد انبار شدم. به هم ریختگی و آشفتگی باور نکردنی ایجاد شده بود. در ضدزنگ مخلوط کن و کل دستگاه بستنی ساز ذوب شده بود. تکه های خرد شده فلز و شیشه کف اتاق پخش شده بود. خرده شیشه ها داخل مخلوط کن هم ریخته بود. هیچ بوی آبجویی نمی آمد، یا به خاطر این بود که مالتی درست نشده بود و یا به خاطر این بود که پنجره نزدیک مخلوط کن باز بود. وجود خرده های فلز و شیشه و آثار باقی مانده از مواد، شک افسران به بمب گذاری را تقویت کرده بود؛ تمام کارکنان آشپزخانه تحت فشار بودند، علاوه بر آنها محافظین منطقه آشپزخانه نیز زیر سؤال بودند. تمام کارکنان آشپزخانه را تک تک صدا زدند و در مورد حادثه سین جین کردند. از دو خبرنگار معروف هم کلی سؤال کرده بودند و هیچ کس چیزی نمی دانست. یک ماهی گذشت و

کم کم حادثه از آب و تاب افتاد و اهمیت خود را از دست داد. اما محافظین آن را فراموش نکرده بودند. جانسون قسم خورده بود که علت انفجار را پیدا می کند. من مطمئن هستم که او تا زمان مرگش آن حادثه را انفجار بمب تلقی می کرد. آخرین باری بود که هوس ساختن مشروب خارجی کردم.

بعد از مدتی بالاخره یک پست بلاتصدی در نانوائی به وجود آمد و من چون سابقه کار در نانوائی را در سن کوئین تین داشتم، تقاضایم برای کار در آن جا پذیرفته شد. در قسمت نانوائی، من با آلوین کارپیس<sup>(۱)</sup> شماره AZ۳۲۵ کار می کردم. او سعی می کرد با شهرتی که در بیرون به عنوان دشمن درجه یک مردم داشت، روی دیگران تأثیر بگذارد. شهرت بیرونی او روی افراد زندان تأثیری نداشت و او گاه به خاطر تحت تأثیر قراردادن دیگران، رفتار عجیبی از خود بروز می داد که باعث شده بود به او کارپیس ترسو بگویند. کار کردن با او خیلی سخت نبود ولی موقع، کار خودش را خیلی می گرفت و به شهرتش می نازید. کارپیس اهل زدوخورد نبود و تنها مجادله ای که من طی دو سال با او داشتم، به دلیل ساختن آبجو بود.

این مسئله زمانی پیش آمد که ما برای ذخیره روزانه خود، آبجو درست می کردیم. ما آبجو را درون شیشه می ریختیم و داخل نانهای بیات پنهان می کردیم. بدین صورت که ته نان باگت را در می آوردیم و نان را تا وسط آن خالی می کردیم، بعد شیشه را داخل نان می گذاشتیم و دست آخر ته نان را سر جایش قرار می دادیم، بعد آن را داخل قفسه نانهای بیات می گذاشتیم. جای امنی بود چون نیازی به استفاده از نانهای بیات پیش نمی آمد. بوی آبجو هم مشخص نمی شد چون تمام نانوائی بوی مالت و جو می داد. ما همیشه ذخیره آبجو داشتیم و برای پنهان کردن، آن را همیشه در

نانوایی می گذاشتیم. چند ماهی را بدین شکل آجیو می خوردیم. از بدشانسی، بالاخره کارخانه آجیوسازی ما به خاطر اشتباه و بی دقتی من یا کارپیس لو رفت. آن شب کزایی ما نان کافی بیرون نداده بودیم. محافظ آشپزخانه ما را دوروبر آشپزخانه نمی بیند. وارد نانوایی می شود و دو عدد نان از قفسه بیرون می کشد. ته نانی که مادر آن شیشه آجیو را گذاشته بودیم در می آید و شیشه روی زمین بتونی می افتد. او مقداری نان تازه پیدا می کند، آن را برمی دارد و برای تقسیم بیرون می برد، بعد دوباره به نانوایی برمی گردد و تمام نانهای داخل قفسه را بررسی می کند. هرکدام از نانها را که داخل آن شیشه آجیو بود روی زمین پرت می کند و می شکند و آشپزخانه را حسابی به هم می ریزد. او بعد از شکستن آخرین ذخیره ما و ایجاد آشفتگی و به هم ریختگی وحشتناک، آنجا را ترک می کند. وقتی من وارد نانوایی شدم، یک لحظه فکر کردم این برنامه کارِ کارپیس است. ولی بلافاصله عقل سلیم به من گفت که این فکر منطقی نیست. فوراً سطل خاکروبه را برداشتم و شروع به تمیزکردن نانوایی کردم. در همین حین، کارپیس هم به نانوایی آمد. عکس العمل اولیه او هم عین من بود ولی او هم خیلی زود متوجه اشتباهش شد و شروع به کمک کرد. هر دو مشغول نظافت بودیم که در نانوایی باز شد و خبرچین بخش وارد شد. او گفت پیامی از افسر لانگ<sup>(۱)</sup> دارد؛ از این قرار که ما باید تمام آشغالها را تمیز کنیم و دیگر اقدام به درست کردن آجیو نکنیم والا نوزده روز به سیاه چال خواهیم رفت. دومین پیام او تهوع آور بود. او گفت که اگر آجیویی خارج از نانوایی درست شود و پیدا کنند و نتوانند تقصیر را به گردن ما بیندازند، داخل ظرفها ادرار کرده و دوباره سرجایش می گذارند.

نیازی به گفتن نیست که طی چندماه بعد که افسر لانگ در آشپزخانه

کار می‌کرد، هیچ آجویی درست نکردیم. حتی بعد از این‌که لانگ به بخش دیگری منتقل شد، زندانیان تله‌های ماهرانه‌ای گذاشتند تا مطمئن شوند او با افسر جدید پردت<sup>(۱)</sup> که به جای او آمده بود، راجع به ما صحبتی نکرده است. در این دوران، من دوباره تمام لحظات را به فکر فرار بودم و هیچ چیزی جز فرار برایم جالب نبود. تمام علاقه‌ام را به موسیقی و چیزهای دیگری که در گذشته برایم جالب بود از دست دادم و به دنبال راهی برای فرار بودم و از این بابت خیلی خودم را تحت فشار قرار می‌دادم.





## فصل دوازدهم

### تلاش برای فرار

آشپزخانه فضای باز و وسیعی داشت. زندانیانی که مشغول کار نبودند می‌توانستند تا زمان حبس یا وقت کار در آن‌جا قدم بزنند. یک روز وقتی من در آن‌جا قدم می‌زدم، متوجه دو صفحه بزرگ فلزی شدم که با لولا روی زمین نصب شده بود و با میله‌های بزرگ و محکم فلزی قفل بود. من صدها بار آنها را دیده بودم ولی هیچ‌وقت درباره آنها از نظر راه فرار، فکر نکرده بودم. این صفحه‌ها، سالها آن‌جا نصب بود و هیچ یک از زندانیان قدیمی توجهی به آن نکرده بودند و حتی توجه زندانیانی را که قصد فرار داشتند نیز، جلب نکرده بود. به همین دلیل متعجب شدم و تصمیم گرفتم آنها را بررسی کنم. خیلی زود متوجه شدم که این صفحات فلزی در ورودی تونلی سه در سه فوت می‌باشد و جایگاه تمام لوله‌های بخار برای گرما و قسمت اعظم آشپزخانه بازداشتگاه است. من این مسئله را با یکی از دوستانم که در کارخانه برق کار می‌کرد، در میان گذاشتم. او به من گفت که این تونل و کارخانه برق قبلاً به هم مرتبط بوده‌اند ولی سالها پیش، قسمت انتهایی تونل را که سمت کارخانه برق است ۵ فوت سیمان ریخته‌اند و آن را مسدود کرده‌اند، به همین دلیل داخل شدن به آن و پیدا کردن راه خروج به کارخانه غیرممکن شده است. قسمت انتهایی دیگر تونل به حمام و ماشین بخار بزرگی منتهی می‌شد. همچنین متوجه شدم که گرمای داخل تونل بسیار زیاد است و دلیل آن حرارتی بود که از لوله‌های بخار متصاعد می‌شد و قابل تحمل نبود. به همین دلیل در سالهای گذشته هرکس چنین تصمیمی گرفته بود،

نتوانسته بود از آنجا به بیرون راه یابد. با وجودی که این کار غیرممکن به نظر می‌رسید، من فوری منصرف نشدم. به هر حال راه دیگری وجود نداشت و تا زمانی که به امکانات دیگری دسترسی نمی‌یافتم چرا نباید اقدام می‌کردم.

با دوستم جک در این مورد صحبت کردم. او گفت چنانچه من نظر مثبتی داشته باشم، او هم مایل است در این مورد تلاش کند. تصمیم گرفتم طرحی بریزم تا بتوانم هر مرحله آن را بررسی کنم، به طوری که زیاد خود را درگیر نکنم تا اگر لازم شد بتوانم برگردم.

اولین قدم، وارد شدن به تونل بود تا ببینم کلاً امکان پذیر است یا نه. یکی از زندانیانی که در آشپزخانه کار می‌کرد در باز کردن قفلها مهارت بسیاری داشت و راضی شد قفل دریچه را باز کند تا ما بتوانیم داخل تونل را بررسی کنیم. این کار دو دقیقه وقت چارلی<sup>(۱)</sup> را گرفت. حالا می‌توانستیم وارد این راهرو باریک شویم. قفل را سرجایش گذاشتیم و تصمیم گرفتیم تا زمانی که زندانیان مشغول غذا خوردن می‌شوند، صبر کنیم. هنگام صرف غذا، محافظ آشپزخانه و مسئول پخش غذا، پشت در نرده‌ای که آشپزخانه را از سالن غذاخوری جدا می‌کرد، می‌ایستادند. این قسمت همیشه قفل بود و زندانیان به قسمت آشپزخانه دسترسی نداشتند. زمانی که زندانیان برای خوردن غذا وارد شدند، ما یک نفر را بالای پله‌ها به نگهبانی گذاشتیم. او می‌توانست از آنجا نگهبان و مسئول پخش غذا را ببیند و در عین حال طوری ایستاده بود که اگر کسی می‌خواست از پله‌ها پایین بیاید و وارد زیرزمین شود، می‌توانست به ما علامت بدهد.

من و جک با دو زندانی دیگر وارد زیرزمین شدیم و صفحه سنگین

فلزی را بلند کردیم. داخل تونل همان طور بود که شرح دادم؛ باریک، کم عمق و داغ. وقتی داخل تونل را نگاه می کردیم، پنبه های نسوز ضخیمی را که دور لوله ها و انتهای تونل را پوشش داده بود، می دیدیم. در قسمت انتهای تونل، دو لوله اضافه شده که کوچکتر از بقیه بودند، یکی از آنها را قطع کرده بودند ولی از بقیه هنوز استفاده می شد. یک دریچه بزرگ مسدود و یک لوله سمت ما بود. می توانستیم تمام آن منطقه را که آجرچین بود، ببینیم. به سمت چپ نگاه کردیم؛ آن قسمت فقط تا فاصله سه فوت دیده می شد. چون بسیار تاریک بود. امید ما بیشتر شده بود چون فکر می کردیم خروج از سمت آجرچین راحت تر از قسمت دیگر که سیمانی است، می باشد. در ضمن ما متوجه گرمای شدیدی که از تونل بیرون می زد شده بودیم، اما نمی توانستیم قبل از وارد شدن میزان آن را تخمین بزنیم. وقت کم بود و قرار شد تا روز بعد صبر کنیم و در را ببندیم و آن را قفل کنیم تا در فرصت دیگر بیشتر آن را بررسی کنیم.

من و دیگر اعضای گروه با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم اگر انجام کار عملی بود، فقط شبها هنگام غذاخوردن زندانیان کار کنیم چون در آن ساعات در زیرزمین رفت و آمدی نبود و اگر هم بود، بسیار کم بود. غذاخوردن در شب وقت بیشتری می گرفت و محافظ سالن و مسئول پخش غذا بیشتر متوجه محوطه غذاخوری بودند، چون زندانیان بعد از یک روز طولانی و خسته کننده کاری وارد سالن غذاخوری می شدند و احتمال بروز هرگونه مشکلی زیاد بود.

روز بعد، قبل از این که زندانیان وارد سالن غذاخوری شوند، از چارلی خواستیم قفل را باز کند، وقتی مطمئن شدیم محافظ آشپزخانه و مسئول پخش غذا پشت در نرده ای هستند، وارد زیرزمین شدیم. در تونل را باز کردیم و من به داخل آن خزیدم و در آهنی بسته شد. چند فوت روی سمت چپ بدتم

خزیدم و به جلو رفتم و از در آهنی دور شدم. کار من یک آزمایش بود و جواب نشان می‌داد که یک نفر چقدر و چطور می‌تواند در آن فضای گرم و خفه و بسته دوام بیاورد، بدون این‌که غش کند و یا صدمه ببیند. باید اعتراف کنم به محض دور شدن از در آهنی قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. ناراحتی من فقط به خاطر گرما و اضطراب نبود، بلکه از این می‌ترسیدم که در فضای بسته هستم. فکر می‌کردم اگر با مشکلی روبه‌رو شوم و لوله‌های کهنه بشکند یا منفجر شود، در شرایطی هستم که نمی‌توانم فرار کنم و با مرگ مواجه خواهم شد.

بعد از این‌که به اندازه ده فوت در تونل به جلو رفتم، متوجه چند اشتباه خود شدم. اول این‌که فقط یک بلوز آستین‌کوتاه پوشیده بودم و قسمت فوقانی بدنم را همان بلوز محافظت می‌کرد. فکر می‌کردم چون داخل تونل بسیار گرم است اگر لباس کمتری بپوشم، بهتر است. و زمانی به اشتباهم پی بردم که بازویم به قسمتی از یک لوله بزرگ که پشم شیشه آن افتاده بود، برخورد کرد و قبل از این‌که بتوانم بازویم را از آن جدا کنم، سوخت و تاول زد. من به شدت عرق می‌ریختم و آب از سر و صورتم روی لوله داغ می‌چکید و جرجز می‌کرد و صدایش به اضطرابم می‌افزود. دومین اشتباه من این بود که قبل از دور شدن از در ورودی، آن‌جا را بررسی نکرده بودم تا ببینم آیا در این جای تنگ و محدود امکان چرخیدن را دارم یا نه. بعد از این‌که چند سوختگی شدید در دستهایم ایجاد شد، متوجه شدم این کار عملاً غیرممکن است. برای بازگشت به سمت در، آن‌جا که جک و دوستانم با نگرانی و اضطراب منتظرم بودم، مجبور شدم به پشت بخزم.

حین انتظار، هزاران فکر به مغزم خطور کرد و از همه بیشتر به این فکر می‌کردم که در اثر سوختگی‌های بدنم بمیرم و یا غش کنم و در اثر گرما

به حال مرگ بیفتم. به خودم می‌گفتم: "ترس را از خود دور کن و طاقت بیاور، چرا که آزمایش مهمی است." با این آزمایش، نتیجه می‌گرفتم که آیا می‌توانیم برای فرار تلاش کنیم یا نه. اگر من زود ناامید می‌شدم، بقیه هم دلسرد می‌شدند و احتمالاً شانس فرار را از دست می‌دادیم. من آرام گرفتم و در یک جا شروع به حرکت کردم و طوری وانمود کردم که مشغول کار هستم. می‌دانستم که جک و بقیه منتظر من هستند و مواظبند که اگر غش کردم جک فوراً به کمک من بیاید. تا جایی که توان داشتم، آن‌جا ماندم و زمانی که احساس کردم دارم غش می‌کنم، حرکاتم را آرام کردم و با احتیاط به عقب، به سوی در تونل برگشتم. وقتی به نقطه‌ای رسیدم که می‌توانستم پرتوهای نور بیرون را ببینم، احساس غرور کردم. واقعاً فکر می‌کردم که فقط از یک راه شانس فرار از آن زندان را دارم و آن هم همین راه است. وقتی به در نزدیک شدم، احساس کردم از گرمای شدید کاسته شده است و احتمالاً به خاطر هوای تازه و سردی بود که از طرف آشپزخانه می‌آمد. وقتی حس کردم تحمل تمام شده، آرام به در زدم. در بلافاصله باز شد و شش دست به طرفم دراز شد و مرا از تونل بیرون برد. سرمای آشپزخانه به بدنم می‌خورد و مثل این بود که فن‌کوئل بسیار قوی روشن کرده بودند. احساس می‌کردم در بهشت هستم، فقط نفس کشیدنم بسیار سخت شده بود. و با هر نفس درد شدیدی در قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم. این مسئله زود رفع شد و من شروع به عرق ریختن کردم، انگار بالباس، زیر دوش ایستاده بودم، صورت و بدنم قرمز شده بود و برق می‌زد مثل کسی که دچار آفتاب‌سوختگی شدیدی شده باشد.

جک آب دوش را ولرم کرد و مرا با کمک بقیه زیر دوش برد و لباسهایم را درآورد. او از قبل پیش‌بینی چنین مسئله‌ای را کرده بود. بعد از دو سه

دقیقه رنگ بدنم طبیعی شد و توانستم از زیر دوش بیرون بیایم. وقت تمام شده بود. بارت<sup>(۱)</sup> و جورج<sup>(۲)</sup> باید سالن غذاخوری را تمیز می‌کردند و جک نیز می‌بایست در کنار ماشین ظرفشویی حاضر می‌شد. من عجله‌ای نداشتم چون کار روزانه‌ام تکمیل شده بود، فقط می‌بایست ظاهر خود را حفظ می‌کردم و احساس شادی و غرورم را ظاهر نمی‌کردم. من به این نتیجه رسیده بودم که اگر یک چراغ‌قوه و مقداری ابزار تهیه می‌کردیم، می‌توانستیم از تونل به بیرون راه پیدا کنیم. راهی که سالها از دید سایر زندانیان به دور مانده بود. اعتماد به نفس من فقط به خاطر این بود که توانسته بودم ۱۵ دقیقه را در گرمای تونل دوام بیاورم. فکر می‌کردم که اگر خوش‌شانس باشیم و از این شانس به خوبی استفاده کنیم، می‌توانیم از میان آجرها راهی به بیرون ایجاد کنیم و سپس سینه‌خیز وارد قلعه قدیمی و متروکه اسپانیایی شویم که شالوده زندان ارتشی جدید بود. اگر می‌توانستیم به زیر ساختمان راه پیدا کنیم، سپس از آن‌جا می‌توانستیم بیرون برویم. بیشتر رؤیای روزانه من، ساخته و پرداخته این فکر بود که درست نبودن آن ثابت شد. من به وجود قلعه قدیمی در زیر ساختمان مطمئن بودم. اگر این قلعه وجود داشت، ما شانس خوبی برای رسیدن به آب داشتیم، بدون این‌که در معرض افراد مسلح برج‌ها باشیم. من و جان<sup>(۳)</sup> و جورج و بارت جلسه‌ای گذاشتیم تا با استفاده از اطلاعات جدید، بهترین راه را انتخاب کنیم. تهیه ابزار از مقدم‌ترین کارها بود. می‌دانستیم که تهیه آنها بدون کمک گرفتن از سایر زندانیان غیرممکن نیست، ولی مشکل است. آنچه مسلم بود، ما به یک چکش سنگین و بزرگ و یک اسکنه و چراغ‌قوه نیاز داشتیم. ما چراغ‌قوه و تعدادی

1- Bart

2- Gorge

3- John

باطری قوی از طریق بیمارستان تهیه کردیم، اما ابزار مسئله دیگری بود. آنها را می‌بایست از منطقه صنعتی به دست می‌آوردیم. تهیه ابزار از بالای تپه در منطقه صنعتی کار ساده‌ای نبود، اما حصول آن، غیرممکن هم نبود. من می‌دانستم سیستمی وجود دارد که می‌تواند این کار را انجام دهد، چون یک راه فرعی برای عبور از اتاقک فلزیاب یافته بودند. این مسئله بسیار سری بود و فقط تعداد کمی می‌دانستند چطور انجام می‌شود. من می‌دانستم این کار به وسیله اتومبیل زباله انجام می‌شود. در ضمن خبر داشتم که در خطوط اصلی، زندانی به نام ری<sup>(۱)</sup> هست که از تمام کم و کیف قضیه خبر دارد و اگر راضی می‌شد تمام گروه را به همکاری با ما و می‌داشت.

من ترتیبی دادم که در آخر تعطیلات هفته بعد با ری ملاقات کنم. او در مورد این مسئله کمی شک داشت چون سالها از وجود این تونل باخبر بود و با مشکلات خاص آن آشنا بود. او شنیده بود که من ۱۵ دقیقه در گرمای تونل دوام آورده‌ام و هنوز هم معتقد هستم این کار شدنی است. به نظر می‌رسید همین امر او را تا اندازه‌ای متقاعد کرد. با این حال او، راضی نبود همان لحظه جواب بدهد چون به هر حال می‌بایست از دیگران کمک بخواهد که بدین ترتیب امکان داشت در اثر اشتباه ما دوران تشویقی آنها و انتقالشان به زندان دیگر به خطر بیفتد. او به من گفت که با آنهایی که ممکن است به ما کمک کنند، تماس می‌گیرد و سپس با جواب باز می‌گردد. در ضمن از من خواست جایی امن برای ابزار در نظر بگیریم که بتوانیم یک ماه یا بیشتر ابزار را آنجا مخفی کنیم تا آنها از آسیب بیفتد و من موافقت کردم.

طبق چنین شرایطی، روند کارمان به دست دیگران بود و ما فقط می‌توانستیم به امید، دل‌خوش کنیم. یک هفته تمام گذشت تا من از ری پیامی

دریافت کردم که می‌خواست مرا در حیات زندان ببیند. نگران بودم چون یک هفته تمام با اشتیاق در اطراف قدم می‌زدم و امیدوار بودم. از این ملاقات می‌ترسیدم چون اگر هیچ‌کس برای کمک موافقت نکرده بود، تمام رؤیاهای من لااقل در این مقطع زمانی برباد می‌رفت. اخبار خوب بود، اگرچه ما بعد از گرفتن کمک می‌بایست از وسایل تاشش هفته استفاده نمی‌کردیم. این کار به‌خاطر حفظ افرادی بود که در این کار کمک کرده بودند و باید فرصتی می‌داشتند تا وسایل کسر شده را یا جایگزین کنند و یا دلیل موجهی برای نبودن آنها بدهند، بدون این‌که انگشت روی فرد یا کارگاه خاصی بگذارند و کسی را عصبانی کنند.

ما به این نتیجه رسیدیم که امن‌ترین جا برای پنهان کردن وسایل، داخل تونل است. هربار که چارلی قفل را باز می‌کرد، با خطر دستگیر شدن روبه‌رو بود و اگر او را می‌گرفتند، تمام دوران تشویقی خود را از دست می‌داد، در صورتی‌که چارلی قصد نداشت در فرار به ما ملحق شود. ما به روشی نیاز داشتیم تا بتوانیم بدون کلید انداختن، خیلی سریع قفل را باز کنیم. کابینتی در آشپزخانه بود که از آن استفاده نمی‌شد. قفل آن عین قفل تونل بود. چارلی این قفل و قفل در تونل را باز کرد. ما امیدوار بودیم باز بودن در کابینت کشف نشود. سپس قفل اصلی را برای تغییر به کارگاه فرستادیم. طبق دستور ری، قفل را بسته‌بندی کردیم و آن را داخل اتومبیل زباله پر گذاشتیم و بدین طریق آن را فرستادیم. بین مسیر، قفل را برداشته بودند و به کارگاه برده بودند. در کارگاه همه دندان‌های کلید را تغییر دادند به جز یکی. بنابراین قفل هم با کلید افسر باز می‌شد و هم با پایین آوردن آن یک دندان به کلید ما. روز بعد قفل را با اتومبیل زباله‌ای که علامت مخصوص داشت، فرستادند. قفل با یک پرس و جوی ساختگی به آشپزخانه برگردانده شد. قفل



روی تونل را باز کردیم و سرجایش گذاشتیم، بدون این که متوجه نبود آن شوند و سپس قفل تغییر یافته را سریع روی در باز تونل نصب کردیم.

کارها بر وفق مراد پیش می رفت. ما آماده بودیم وسایل برسد و آنها را پنهان کنیم. حالا تمام نگرانی ما دریافت ابزار بود و زیاد نگران بخش اداری نبودیم. باید صبر می کردیم تا ابزار برسند. بعد از دو هفته پیامی از ری دریافت کردم مبنی بر این که وسایل صبح روز بعد می رسد. به ما گفته شد که منتظر اتومبیل باری مخصوصی باشیم که آن را خالی می کند و برای کارهای معمول خود باز می گردد.

روز بعد، طبق برنامه ابزار رسید. می بایست براساس قول و قرارمان آنها را مخفی می کردیم. حالا وارد شدن من به تونل و حرکت سینه خیزم داخل آن راحت تر می شد. چون اولاً چراغ قوه داشتم و دیگر این که ترس و اضطرابم از مردن داخل تونل کمتر شده بود. به محض پنهان کردن وسایل باورم شد کاری را شروع کرده ام که با آن رؤیاهایم به حقیقت می پیوندند، آزادی.

ما باید شش هفته صبر می کردیم تا ببینیم آیا آنها گم شدن وسایل را متوجه می شوند و در آن صورت ببینیم عکس العمل آنها چگونه است. ما هیچ وقت متوجه نشدیم چه کسی آن وسایل را برای ما تهیه کرد، اما هر روز گوش به زنگ بودیم تا ببینیم آیا کسی را از کارش اخراج می کنند. همه چیز روبه راه بود و ما کلامی در مورد گم شدن ابزار نشنیدیم. ری در تمام آن دوران، هرگز کوچکترین اشاره ای نکرد که ما بدانیم چه کسی به ما کمک کرده است. بعد از سه هفته، تصمیم گرفتیم تمام حرکات افسر لانگ، مأمور بریستو<sup>(۱)</sup> و خبرچینی را که در سالن غذاخوری افسران کار می کرد، زیر نظر بگیریم.

خیلی راحت متوجه شدیم که نه نگهبان و نه مأمور خرید اجناس در آن ساعت جرأت نداشتند وارد زیرزمین شوند. خبرچین اتاق افسران نیز در آن زمان سرش خیلی شلوغ بود. بنابراین، ما تا حدود ۳۰ تا ۴۰ دقیقه وقت داشتیم تا تمام کارهای لازم را انجام دهیم. وقتی بررسی کردیم، دیدیم هر شب حداکثر ۲۰ دقیقه از زمان ورود تا زمان خروج وقت داریم. خیلی خوب بود. می‌توانستیم ۱۵ دقیقه را کار کنیم و ۵ دقیقه را هم صرف رفتن و برگشتن کنیم. قرار بود دقیقاً زیر بندر نمک کار کنیم. بدین ترتیب، دیده شدن ما هنگام فعالیت، از پوشش باز فلزی و همین‌طور نوری که می‌تایید امکان نداشت. این بدان معنا بود که حدود ۲۵ فوت از در تونل دور شویم و سینه‌خیز به داخل تونل رفته و ۲۰ دقیقه گرمای داخل تونل را تحمل کنیم.

برنامه ما به این شکل بود: باید با چکش ضربه می‌زدیم و شفته‌های درز آجرها را می‌کندیم، و هر وقت دور یک آجر تمام می‌شد، آن را بیرون می‌آوردیم و سراغ آجر بعدی می‌رفتیم. بدین صورت، مقاومت آجرهای دیگر کمتر می‌شد و بقیه سریعتر کنده می‌شدند. درضمن طبق برنامه، قرار شد دفعه اول من و بارت برای کار وارد تونل شویم. مرا به خاطر این‌که از همه جوانتر بودم، انتخاب کردند و بارت را به خاطر این‌که قویترین ما بود و بعد از ما به نوبت، بقیه برای کار وارد تونل می‌شدند.

بعد از گذشت بیش از سه هفته، ترتیبی دادم تا ری را ملاقات کنم تا مطمئن شویم مشکلی پیش نیامده است. او گفت که همه چیز عادی است و بقیه کار به عهده خود ماست.

تلاش اولیه ما داخل تونل برای کسب تجربه بود. من پشت به تونل سینه‌خیز می‌رفتم. در حالی‌که بارت رو به تونل می‌آمد. هرچه در تونل جلوتر می‌رفتیم، گرمای آن شدیدتر می‌شد. من متوجه بودم که بارت خیلی عصبی

شده است و به نظر می‌رسید به‌طور جدی در تنفس مشکل دارد، این‌جا بود که متوجه شدم، مرتکب اشتباه دیگری شده‌ام. اگر او غش می‌کرد، مطمئن نبودم بتوانم از روی او رد شوم و خود را برای کمک گرفتن به در تونل برسانم. چون شرایط چنین بود، به بارت پیشنهاد دادم فقط محل کار را تعیین کنیم و سپس به سمت در برگردیم. ما محلی را که فکر می‌کردیم زیر بندر نمک است، مشخص کردیم و به سمت در خروجی بازگشتیم.

حرکت ما بسیار آرام بود، چون بارت از نفس افتاده بود و اضطراب او هر لحظه بیشتر می‌شد. وقتی به در تونل رسیدیم، بارت آرام به در زد. در قفل نبود و باز شد. بارت بیرون خزید و بلافاصله در هوای زیرزمین قرار گرفت. او هم مثل من خیس عرق شده بود، اما رنگ بدنش مثل من قرمز نشده بود و برق نمی‌زد. او چند دقیقه‌ای همان اطراف قدم زد و به نظر می‌رسید، حالش کاملاً خوب شده است. من مجبور بودم با آب سرد دوش بگیرم تا رنگ بدنم طبیعی شود. با این‌که احساس اولین باری را که وارد تونل شده بودم، به‌خاطر نمی‌آوردم، ولی حالت عصبی و نگران بارت، مرا کمی ناامید کرده بود. امیدوار بودم دفعه بعد آرامش بیشتری داشته باشد.

شب بعد نوبت جورج بود تا شانس خود را آزمایش کند. البته او با همین آزمایش دست از کار کشید. حتی بارت وقتی دید جورج حواسش را از دست داده، دریچه را نبست. او تقلا می‌کرد و از روی من گذشت و از تونل خارج شد. او ادعا می‌کرد گرما خیلی شدید است و نمی‌تواند خود را در جایی به آن کوچکی محبوس کند. ما به او گفتیم مسئله‌ای نیست و او می‌تواند به همکاری خود در خارج از تونل ادامه دهد. ما آن‌شب را از کار دست کشیدیم. همسفر بعدی من جک بود. این دفعه هم حاصلی نداشت. من و جک داخل تونل سر می‌خوردیم و جلو می‌رفتیم. در وهله اول همه چیز خوب

به نظر می‌رسید، اما همین‌که شروع به خزیدن در منطقه‌ای کردیم که محل کارمان بود، جک که تا آن موقع آرام بود و علائم خاصی از نگرانی نشان نداده بود، از من خواست متوقف شوم. وقتی از او پرسیدم چرا، گفت گرما بسیار شدید است و ادامه داد که امکان ندارد به کار خود ادامه دهد و در صورت ادامه، او حتماً خواهد مرد. او از سینه درد شدیدی شکایت داشت و می‌گفت که اگر در مدت کوتاهی از آن‌جا خارج نشویم، می‌میرد. من متوجه بودم که دلیل ناراحتی او نگرانی نیست. او واقعاً تاب گرما را نداشت. ما آرام به سمت در تونل برگشتیم و در همان لحظه کوتاهی که منتظر بودیم در را باز کنند، جک از حال رفت. او کاملاً بیهوش شد و به درجه‌ای از تحلیل نیرو رسیده بود که نمی‌توانست به خودش کمک کند. جورج و بارت به او کمک کردند و او را از تونل بیرون کشیدند. بیرون از تونل او کمی به حال آمد. رنگ پوست جک هم مثل من نشده بود. رنگش پریده بود و به نظر خیلی ضعیف می‌آمد. بعد از چند دقیقه، کمی از نیرویش را باز یافت ولی از درد سینه و گرما شکایت داشت. بعد از یک ساعت بیشتر کارهای او طبیعی شده بود جز کارهای حرکتی او که بیش از حد معمول با بی‌حالی بود.

این‌طور به نظر می‌رسید که گذشتگان درست فکر می‌کردند. گرما شکست ما را تثبیت کرده بود و ما قادر نبودیم برای از بین بردن آن کاری انجام دهیم. این اتفاق ما را بسیار افسرده و ناراحت کرده بود. با این حال هنوز راضی نبودیم دست از این کار بشوئیم. من خیلی به این مسئله فکر می‌کردم و بالاخره تصمیم گرفتم اگر لازم شد، خودم به تنهایی تلاش کنم.

شب بعد خودم وارد تونل شدم و تا محل کار پیش رفتم و سعی کردم کار کنم. انجام کار غیرممکن بود. چون نمی‌توانستم هم چراغ‌قوه و هم اسکنه را با هم نگاه دارم و از چکش برای کار استفاده کنم. خیلی تلاش کردم و در

وضعیت‌های گوناگون قرار گرفتم، اما بی‌نتیجه بود. تمام این حرکات سبب شده بود خیلی سریع نیرویم را از دست بدهم. به طرف در بازگشتم تا از آن وضعیت خلاص شوم. وقتی رسیدم، خیلی متعجب شدم چون همه نگران بودند، چراکه من بیش از بیست دقیقه در تونل مانده بودم. به آنها گفتم این کار نیاز به تلاش گروهی دارد و از یک نفر به تنهایی ساخته نیست.

همه ما می‌دانستیم که اگر به خطر بیفتیم، همه آنهایی که به ما کمک کرده‌اند نیز درگیر می‌شوند. این احساس باعث می‌شد هر کدام از ما به شدت از انجام کار، منصرف شویم. تصمیم گرفتیم چند روزی را دور از تونل بگذرانیم و فکر کنیم ببینیم آیا راهی وجود دارد که هوای تونل را با هوای سرد زیرزمین تهویه کنیم یا نه. البته ما نتوانستیم هیچ راه‌حلی پیدا کنیم. راه دیگر این بود که محل کار خود را به در تونل نزدیکتر کنیم. این فکر هم بی‌نتیجه بود. چون تا ۲ الی ۵ فوت مانده به در تونل، تفاوت گرمایی با قسمت‌های دیگر احساس نمی‌شد. تصمیم گرفتیم کار را جلوتر بیاوریم و در تونل را باز بگذاریم. این فکر به خاطر خطر آن مورد اعتراض قرار گرفت. چون احتمال به دام افتادن ما را حین عمل، زیاد می‌کرد. یکی این‌که امکان داشت متوجه کارکردن ما شوند، دیگر این‌که گاه‌گاه که برای بازرسی دریچه، داخل تونل می‌آمدند ما را می‌دیدند. بعد از طرح نقشه‌های بسیار نهایتاً به این نتیجه رسیدیم که باید طبق طرح اولیه کار کنیم و یا از این کار دست بکشیم.

من و بارت تصمیم گرفتیم یک بار دیگر گروهی این کار را امتحان کنیم و اگر نتوانستیم بیست دقیقه را کار کنیم، از آن منصرف شویم. ما برنامه‌ای ترتیب دادیم تا با جذب نمک، آب بدنمان را حفظ کنیم تا تحملمان افزایش پیدا کند. دو سه روز متوالی به‌طور یک‌نواخت، نمک بدنمان را افزایش دادیم. ما نمی‌دانستیم چه کنیم اما ناامیدانه برای به دست آوردن امکانی که به آن امید

زیادی بسته بودیم، تلاش می‌کردیم.

با دلهره‌ای زیاد، شبی را که آخرین تلاشمان بود، انتخاب کردیم. بارت عصبی به‌نظر می‌رسید، اما مصمم‌تر از دفعهٔ پیش بود. برعکس من خیلی آرام‌تر و راحت‌تر از دفعات پیش بودم. می‌دانستم که شکست قبلی بارت فقط به‌خاطر گرما نبوده است بلکه گرما و ترس و اضطراب توأم موجب شکست او شده بودند. حالا امیدوار بودم که شش بار تجربه من در تونل، به بارت اعتماد به‌نفس بیشتری داده باشد و بداند که اگر بیشتر افکارش را متمرکز کند، می‌تواند تاب بیاورد. فکر می‌کردم که اگر بتوانم از نگران شدن بارت جلوگیری کنم، او در مقابل کار مقاومت می‌کند.

برنامهٔ ما زمان کامل خود را صرف کرد. به آرامی حرکت می‌کردیم و به بهترین نحو تلاش می‌کردیم. بارت آرام‌تر از زمانی بود که وارد تونل شده بودیم و کمتر مضطرب می‌نمود. بدون هیچ مشکلی به محلی که برای کار در نظر گرفته بودیم، رسیدیم. ما هر روز خوب کار می‌کردیم. در عین حال که به شدت از گرمای لوله‌ای که در بیشتر تونل کشیده شده بود، عذاب می‌کشیدیم، مجبور بودیم زمان قابل ملاحظه‌ای را صرف پیدا کردن بهترین نحوهٔ انجام کار کنیم. مجبور بودیم برای استفاده از چکش خیلی مراقب باشیم، لوله آهنی بود و ما نمی‌دانستیم تاب چه میزان ضربه‌ای را دارد و اگر می‌شکست مرگ ما حتمی بود، به همین دلیل با احتیاط کار می‌کردیم. بعد از این‌که تا مرحلهٔ لازم می‌پیش رفتیم، تلاش کردیم خورده شفته‌ها را از بین آجرها در آوریم. در این لحظه متوجه شدیم با مشکل روبه‌رو شده‌ایم، چون اسکنه، قسمت کمی داخل می‌شد و ما از فاصلهٔ کوتاهی می‌توانستیم با چکش روی آن بزنیم، شفته‌ها هم مثل سنگ بود. احتمالاً در اثر سالها فشار مداوم گاز و گرما سخت شده بودند. وقتی حسابی خسته شدیم، به این نتیجه

رسیدیم که زمان برگشت است. صدای بلندی روی در تونل می‌شنیدیم که هشدار می‌داد وقت تمام است.

با این‌که به‌طور جدی متوجه مانع جدیدی شده بودیم، باز هم احساس خوبی داشتیم و امیدوار بودیم موفق شویم. درضمن ما فهمیده بودیم که این کار بیش از آنچه پیش‌بینی کرده بودیم، سخت است و زمان زیادی می‌برد. ما می‌خواستیم علی‌رغم سخت بودن و زمان بردن، آن را به بهترین نحو انجام دهیم. و تصورمان این بود که موانع اصلی که از آن ضربه خورده بودیم، ترس و گرما بوده است.

سه هفته دیگر، هر شب بجز شنبه‌ها و یک‌شنبه‌ها روی این نقشه کار کردیم. شنبه‌ها و یک‌شنبه‌ها را نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم چه‌کسی به جای افسر لانگ نگهبانی می‌دهد.

من و بارت همچنان برای مقابله با ترس و گرما به جذب نمک بدنمان ادامه می‌دادیم. ترتیبی داده بودیم که هر شب وقت در نظر گرفته را به‌طور کامل کار کنیم. بعد از کار قابل ملاحظه‌ای، موفق شدیم لایه رویی را بشکنیم و تکه‌های کوچکی از آجر را به جای شفته خارج کنیم. هم اعتماد به نفسمان و هم انتظاراتمان به سرعت زیاد می‌شد. چون بالاخره راهی به بیرون یافته بودیم. بدبختانه این راهی نبود که باید می‌بود.

هنگام کار چندین بار زندانیان متوجه شده بودند که ما مشغول کاری هستیم. چون توالت در زیرزمین بود و آنها ما را زمان ورود و خروج تونل دیده بودند. ما نمی‌خواستیم این‌طور بشود ولی اجتناب‌ناپذیر بود. البته خیلی هم نگران نبودیم، چون فکر می‌کردیم همقطاران ما دوستانمان هستند و آنها کاری نمی‌کنند که شانس خود را از دست بدهیم. متأسفانه زندانیان با دوستان خود صحبت می‌کنند و به آنها می‌گویند که به کسی نگویند. احتمال

می‌رفت فردی بجز افراد آشپزخانه یا شاید هم از همراهان ما برای این‌که  
شانس انتقالش به زندان دیگر را افزایش دهد، ما را لو داده بود. ما در حین کار  
دستگیر نشدیم ولی اسمهای ما را به مسئولین داده بودند.



# فصل سیزدهم

## انفجار

اواسط هفته مرگ رؤیای ما فرا رسید. بعد از ظهر بود، من برای بازی هندبال به حیاط رفته بودم. جورج بریج بازی می‌کرد، جک هم در آشپزخانه بود. به من اجازه ندادند به آشپزخانه برگردم و در عوض مرا تا سلولم اسکورٹ کردند و در حبس قرار دادند. هنگام رفتن به سلولم همان‌طور که رد می‌شدم به سلول جک نگاه کردم، سلولش خالی بود. با خودم گفتم اگر این مسئله مربوط به تونل باشد، پس می‌بایست جک هم در سلولش حبس باشد. اگرچه این مسئله زیاد طول نکشید و خیلی سریع یک هیئت کامل انضباطی تشکیل شد. ناگهان در سلولم با صدای بلندی باز شد و به من دستور دادند پای میز محاکمه جایی که هیئت انضباطی جمع شده بودند، حاضر شوم.

ما با معاون رئیس، سروان، ستوان و افسر لانگ روبه‌رو شدیم و فهمیدیم که در دسر بزرگی برایمان درست شده است. به چند دلیل جورج و بارت آن‌جا نبودند.

به من اطلاع دادند که این دادگاه به‌خاطر نقض قوانین و خط مشی‌های بازداشتگاه تشکیل شده است و من متهم به اقدام فرار هستم. سپس معاون رئیس به من گفت که من برای فرار، داخل تونل راهی حفر کرددام و دارای ابزار و چراغ‌قوه می‌باشم. در ضمن اضافه کرد که این کار را با همکاری جک انجام داده‌ام.

نه از من و نه از جک سؤالی نشد که ابزار را از کجا تهیه کرده‌ایم و یا چه کسی قفل را تغییر داده است و به‌طور کلی هیچ سؤالی که مربوط به

دیگران شود، مطرح نکردند. این مسئله خیلی عجیب بود. اگر آنها ابزار را در اختیار داشتند، برایشان مشکل نبود بفهمند آنها از کجا به دست آمده است، تا به امروز هم من قبول نکرده‌ام که آنها ابزار را در اختیار داشته‌اند. اما همین قدر که مأمورین شنیده بودند ما پیشرفت کرده‌ایم، ما را بر این باور رهنمود می‌کرد. به هر حال ما از هرگونه مداخله بیشتری برکنار شدیم. من و جک به نوزده روز حبس در سیاه‌چال محکوم شدیم و بعد از این مدت دوره نامعلومی را می‌بایست در بلوک D می‌گذرانیدیم. از جورج و بارت هیچ وقت بازجویی نکردند و از کار در آشپزخانه نیز برکنار نشدند. از همه عجیب‌تر این بود که جورج خیلی زود در پستی قرار گرفت که به لیون‌ورث<sup>(۱)</sup> منتقل می‌شد. من و جک هم از یک نظر شانس آوردیم، چون روزهای تشویقی خود را که ۵۴۰۰ روز بود از دست ندادیم. از طرف دیگر این ماجرا به رؤیای فرار ما پایان بخشید و زندگی‌ام تبدیل به کابوسی شد که در اثر آن هفت سال و نیم دوران تشویقی خود را از دست دادم.

## سیاه‌چال

یک روز سیاه‌چال، پایان‌ناپذیر بود. روز ما ساعت ۶/۵ با روشن شدن چراغها شروع می‌شد. هیچ وقت صدای ناهنجار زنگ بلند نمی‌شد. بلافاصله با شروع روز، نگهبان در بیرونی را با صدای بلندی باز می‌کرد و داد می‌زد بایستیم. او بعد از شمارش آن‌جا را ترک می‌کرد و دوباره در بیرونی را می‌بست. چراغ هنوز روشن بود و ما می‌بایست برای صبحانه حاضر می‌شدیم. کمی بعد دوباره در باز می‌شد و یک سینی از محفظه باریکی به داخل در نرده‌ای سلول فرستاده می‌شد. این غذای صبح ما بود.

اگرچه هر زندانی همان غذایی را که در خطوط اصلی زندانیان سرو می‌شد دریافت می‌کرد، اما غذا آن‌قدر بدشکل و قاطی پاتی بود که اشتها را از بین می‌برد. نان را داخل شوربا می‌ریختند و آلوها را مثل آشغالی روی آن می‌انداختند. شیر و شکر هم نمی‌دادند. یک فنجان قهوه گرم غذا را کامل می‌کرد. غذای افراد درون سیاه‌چال بدین شکل سرو می‌شد. در حقیقت ارزش تغذیه‌ای آن با غذای دیگر زندانیان برابر بود ولی به روشی سرو می‌شد که شخص میل به خوردن را از دست می‌داد. تقریباً بعد از بیست دقیقه سینی غذا جمع می‌شد. اگر شخصی نمی‌توانست غذایش را بخورد، مجبور می‌شد آن را درون توالت بریزد. چون با این کار، غذای ظهر را که امیدوار بود بهتر باشد، از دست نمی‌داد. کمی بعد از جمع کردن سینی، در سلول باز می‌شد و نگهبان دستور می‌داد پتو، بالش و تشک خود را جمع کنیم. می‌بایست آنها را در فضایی به طول و عرض ۳ فوت که بین در بیرونی و در سلول بود، بگذاریم. سپس نگهبان خارج می‌شد و در بیرونی را قفل می‌کرد. بعد دریچه فلزی کوچکی را باز می‌کرد و از آن‌جا نگاه می‌کرد ببیند کارمان را درست انجام داده‌ایم یا نه. بعد از این‌که وارد سلول خود می‌شدیم، در سلول را قفل می‌کرد و چراغها هم خاموش می‌شد. باقی روز را جز هنگام غذاخوردن در تاریکی مطلق می‌گذرانیدیم.

در سلول، زندانی بود و یک تخت فلزی سرد، یک توالت و یک دستشویی. به‌خاطر وجود در بیرونی، سکوت مطلق حکمفرما بود. هوا بسیار سرد بود و چون لباسمان کم بود، بسیار سردمان می‌شد. به هر زندانی یک شورت، جوراب و لباس رو می‌دادند. این لباسها کافی نبود و زندانی را گرم نمی‌کرد. سلول به‌خاطر داشتن دیوارها و کف فلزی همیشه سرد بود.

بدتر از سرما، تنهایی بود و دوربودن از دنیای بیرون. برای کسی که

مشکل جسمی نداشت اما نمی‌توانست چیزی ببیند و بشنود، تحمل آن وضع بسیار وحشتناک بود.

همدم دائمی من در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز در سلول انفرادی‌ام، سکوت و تاریکی محض بود. می‌بایست راهی پیدا کنم تا فکرم را مشغول سازد، والا دیوانه می‌شدم. بالاخره یک بازی اختراع کردم. یکی از دکمه‌های لباسم را کندم. آن را در هوا پرتاب می‌کردم، دکمه چرخ می‌خورد و روی زمین می‌افتاد، من چهار دست و پا در تاریکی روی زمین به دنبال آن می‌گشتم. آن‌قدر این کار را تکرار می‌کردم تا از خستگی از پا درمی‌آمدم و یا این‌که زانوانم ناسور می‌شد. وقتی دیگر نمی‌توانستم به این بازی ادامه دهم، فاصله بین در و توالت را به جلو و عقب قدم می‌زدم. این کارها را تا شب به‌طور مداوم انجام می‌دادم. هوا بسیار سرد بود، نمی‌توانستم بنشینم و قدم زدن به گذشت زمان کمک می‌کرد. اگر زمان‌های غذا خوردن وجود نداشت، به‌راحتی شب و روز را گم می‌کردی.

بعد از غذای شب، رختخواب برگردانده می‌شد و من می‌توانستم به رختخواب بروم با این امید که سریع خوابم ببرد. حداکثر زمانی که زندانی را در سیاه‌چال می‌انداختند، نوزده روز بود. اگر درست رفتار می‌کرد از آن‌جا بیرون می‌آمد اما اگر هنوز در ایجاد مشکل پافشاری می‌کرد، او را از آن‌جا بیرون می‌آوردند و غذای کافی به او می‌دادند. اجازه می‌دادند دندانهایش را مسواک بزنند و سپس او را به سیاه‌چال برمی‌گردانند. معمولاً نوزده روز کافی بود.

وقتی زندانی از سیاه‌چال آزاد می‌شد، او را در بلوک D حبس می‌کردند. دوره زندانی‌شدن در بلوک D بستگی به جرم زندانی داشت. اگر جرمش سبک بود، معمولاً به شغل و سلول قدیمی‌اش و به جمع همان افراد

باز می‌گشت.

من نوزده روز دوره محکومیتم را در سیاه‌چال گذراندم. سپس مرا برای گذراندن دوره معمول انزوا بردند. قبل از این‌که سلولی برایم در نظر بگیرند، اجازه دادند دوش بگیرم و لباسهایم را عوض کنم و دندانهایم را مسواک بزنم. سلول انفرادی مجزا بسیار کسل‌کننده بود. روزها بی‌انتها بودند. بدتر از همه زمان زیادی برای فکرکردن داشتی و به‌خاطر نداشتن فعالیت، خیلی زود دچار افسردگی می‌شدی و براساس غریزه طبیعی به روزهای خوب گذشته فکر می‌کردی و این‌که همه چیز می‌توانست به گونه‌ای دیگر باشد.

وقتی در تخیلات واهی و ملال‌آور به واقعیت غیرقابل تحمل باز می‌گشتی، هیچ چیز نمی‌توانست آگاهی از این‌که چه هستی، کجا هستی، و آینده‌ات نیز همین خواهد بود را از ذهنت محو کند. بشر هرگز نمی‌خواهد مانند حیوانات در قفس زندگی کند، من اغلب فکر می‌کردم بدترین شکل زندگی، زیستن تحت همین شرایط است.

از آن‌جا که من جوان بودم، هیچ‌گاه افرادی را که کارشان به جنون کشید و یا خودکشی کردند، درک نکردم، به‌ویژه این‌که خودشان به‌وجودآورنده آن شرایط بودند. من همیشه با این فلسفه زندگی می‌کردم که اگر فردی قمار کرد، باید بهای آن را نیز بپردازد. اگرچه انزوا و جدابودن از جمع، مرا به درک این حقیقت وا داشت که تا زمانی‌که فرد امید داشته باشد، حفظ و نگهداری ایده‌آل‌های حاکی از غرور او، امکان‌پذیر خواهد بود، در حالی‌که اگر امید از دست برود، مبارزه با ضربات ناخوشایند دنیای واقعیت بسیار دشوار می‌شود. این چیزی است که انسانها را به جنون می‌کشد و یا به خودکشی وا می‌دارد. این واقعیت کمی بعد از این‌که از سیاه‌چال بیرون آمدم،

به من ثابت شد. در همان دوران یکی از زندانیان در بلوک D آرام و بی‌سروصدا، شریان اصلی مچ‌دست و بازویش را برید. بعد در رختخواب خود دراز کشید و پتویش را دور خود پیچید و در سکوت با از دست دادن خونسازی آرام گرفت. او فرار را در مسیری جستجو کرد که به ذهن بسیاری از زندانیان ناامید خطور می‌کرد.

خودکشی یک نوع قرار است که در صدد برآمدن آن بسیار آسانتر از به اجرا درآوردن آن است. فطرت‌های طبیعی ما زنده هستند و فقط زمانی که به مرحله‌ی شدیدی از افسردگی می‌رسیم، این تصمیم نهایی را می‌گیریم. در آلکاتراز خودکشی زیاد صورت می‌گرفت، اما نیروهای امنیتی قوی از آن جلوگیری می‌کردند. نداشتن محل اختفا و نداشتن وسیله مانع از این کار می‌شد.

یک روش برای خودکشی اقدام به فرار بود. مثل اقدام در بیست و سوم ماه می سال ۱۹۳۸ و دوم می سال ۱۹۴۶.

بعد از رهایی از سیاه‌چال، ترتیبی دادم تا شش هفته اول در بلوک D را به بهترین نحو بگذرانم. من تا اندازه‌ای خودم را با دلتنگی و افسردگی تطبیق داده بودم. طول روز را قدم می‌زدم، مطالعه می‌کردم و برای گذشت زمان اغلب می‌خوابیدم. صرف‌نظر از آنچه انجام می‌دادم، نمی‌توانستم خود را از عذاب وحشتناکی که درونم را آشفته می‌کرد، رها سازم. اغلب از خواب می‌پریدم و احساس می‌کردم باید برای جلوگیری از زوال عقلم کلاژی بکنم و به طریقی خشم و ناامیدی خود را ابراز کنم. من خیلی عصبانی بودم چون فکر می‌کردم شانس فرار مرا کسی از بین برده است و خودش از شانس آزادی من برای آسانتر کردن زندگی‌اش که انتقال به زندان دیگر بود، استفاده کرده است و یا در بخش اداری برای خود منافعی دست و پا کرده است. من از دست

مأمورین نیز عصبانی بودم چون آنها مرا حین ارتکاب به جرم دستگیر نکرده بودند و مرا فقط به خاطر حرف یک زندانی دیگر حبس کرده بودند.

اینها حقایقی نبودند که من بتوانم آنرا ثابت کنم ولی با تمام وجود صادقانه باورشان داشتم. به هر حال می‌خواستم خشم خود را با هر چیزی مثل فریاد، گریه و یا نابودی چیزی فرو ریزم. علی‌رغم آنچه اظهار کردم که هیچ چیزی نمی‌تواند مرا خرد کند، احساس می‌کردم کم‌کم عقل خود را از دست خواهم داد.

زمان زیادی طول نکشید تا فرصت مناسب را برای فرو ریختن خشم خود و فشارهای درونی‌ام، به دست آوردم. اوایل ماه مارس سال ۱۹۴۶ بود. هوا سرد و تاریک بود و جوی از دلتنگی و فشار روانی بر تمام بلوک حکمفرما بود. زندانیان خشمگین و بی‌قرار بودند. همه این شرایط نیاز به یک جرقه داشت تا آتش شورش را بی‌فروزد و برخوردی سریع ایجاد نماید. جرقه به وسیله باب‌استرود (پرنده باز معروف آلکاتراز) زده شد.





## فصل چهاردهم

### شورش در بلوک D

برخورد، ساعت ۸ صبح شروع شد، زمانی که باب استرود از بیماری خویش شکایت کرد. افسری که در بلوک D نگهبانی می داد به بیمارستان تلفن زد و درخواست کرد دکتر بیمارستان به بلوک D بیاید و باب استرود را معاینه کند. به او اطلاع دادند که دکتر زندان از جزیره خارج شده است و در فرصت مناسب تکنسینها برای معاینه خواهند آمد. استرود کمی آرام شد، یک ساعت گذشت و کسی از بیمارستان نیامد. استرود دوباره شروع به شکایت کرد، افسر نگهبان دوباره به بیمارستان تلفن کرد. آنها با عصبانیت جواب او را دادند و کمی بعد تکنسین وارد شد. او استرود را معاینه ای سطحی کرد و گزارش داد حال او خوب است.

یک ساعت بعد او دوباره از درد شکم شروع به ناله کرد و می خواست دکتری که تازه وارد جزیره شده بود، او را معاینه کند. دکتر از آمدن به بخش خودداری کرد و پزشک یار را فرستاد. او این بار معاینه کاملی از استرود به عمل آورد و گزارش داد که هیچ گونه بیماری شکمی در او نمی بیند. سپس به بیمارستان بازگشت. تمام این مسائل سبب شد، زندانیان خشمگین و ناراحت شوند. آنها تصمیم گرفتند مشکل استرود را برطرف سازند و آن قدر فشار بیاورند تا دکتر برای معاینه او به بخش بیاید.

در یک شب طولانی شورش شروع شده بود و به نظر می رسید تمام زندانیان در این شورش شرکت دارند. ما شورش را با پرت کردن فتنه های حلبی شروع کردیم. آنها را به اطراف و آن طرف در نرده ای پرت می کردیم و

فریاد می‌کشیدیم. بعد از گذشت دو ساعت از این هیاهو از قسمت اداری به سراغ ما آمدند.

معاون رئیس و شکنجه‌گرها وارد شدند و دستور دادند ساکت شویم، و الا شکنجه‌گرها به حساب تکتک ما در سلولهایمان خواهند رسید. عکس‌العمل زندانیان در مقابل تهدید آنان منجر به سوت‌کشیدن و نافرمانی بود. زندانیان تهدید کردند که دکتر بخش باید بیاید و استرود را معاینه کند، در غیر این صورت تمام وسایل سلولهایشان را خرد خواهند کرد. در این لحظه، شکنجه‌گرها بلوک را ترک کردند چون می‌دانستند بیش از آن کاری نمی‌توانند انجام دهند و امیدوار بودند با عملشان قائله ختم گردد و شورش به پایان رسد. آنها همچنین با این علم آن‌جا را ترک کردند که تسلیم اولتیماتم ما نخواهند شد. آنها درست پیش‌بینی نکرده بودند. آشوب بعد از یک ساعت انتظار شروع شد و به نهایت خود رسید.

من هم مثل بقیه شروع به خراب‌کردن سلولم کردم. آب را بستم و توالت را با هر چیزی که قابل اشتعال بود، پر کردم. سپس آتش روشن کردم و منتظر شدم چینی توالت داغ شود. بعد با فشار آب را روی توالت ریختم. توالت به تکه‌های بزرگی تقسیم شد. من این تکه‌ها را برداشتم و آنها را به دستشویی کوبیدم تا به تکه‌های کوچکتری خرد شوند تا بتوانم آنها را از لای نرده‌ها به بیرون پرت کنم و شیشه پنجره‌های بیرونی را بشکنم. بعد از این کار، دسته فنجان فلزی‌ام را شکستم و با لبه تیز آن تشکم را پاره کردم و مواد داخل آن را درآوردم و به طبقات زیرین پرت کردم. با پتو و بالش هم همین کار را کردم. با همین دیوانگی هرچه را که در اطرافم بود، نابود کردم. وقتی هرچه در سلولهایمان بود نابود شد، شروع به آتش‌سوزی کردیم. کاغذ توالت را آتش زدیم و آن را داخل پارچه کتانی تشک که محتویاتش را خالی

کرده بودیم، انداختیم. چند جا آتش سوزی ایجاد شده بود و دود ناشی از آن ما را به سرفه انداخته بود. همه زندانیان تلاش می کردند تا پنجره های بیشتری را بشکنند تا دود خارج شود و از شر آن خلاص شویم. شکستن شیشه ها از یک جهت خوب بود چون می توانستیم دوباره به راحتی نفس بکشیم و از جهت دیگر بد بود چون باد سردی می وزید و سردمان شده بود. در ضمن، آبی که از لوله های شکسته روان شده بود به بدبختی ما می افزود. من مطمئن هستم که سرما زندانیان را بیچاره کرده بود و تأثیر بدی در بلوک D گذاشته بود. نزدیک صبح، آشوب و شورش متوقف شد و آنچه همه ما با آن روبه رو بودیم، احساس زجری بود که از سرما می کشیدیم و مات و مبهوت از عواقب اعمالمان بودیم. ما از آنچه در انتظارمان بود، آگاه بودیم. من با خود می گفتم اهمیتی ندارد. احساس می کردم از عصبانیت و عداوتی که داشت مرا نابود می کرد، رها شده ام. احساس آزادی و غرور می کردم و نسبت به خود و دیگران احساس آرامشی داشتم.

صبح روز بعد کارگران به بخش اعزام شدند تا آشغالهای تولید شده از خشم ما را که هنوز در حال سوختن بود، جمع آوری کنند. مطمئن بودم که هیچ کدام از افراد گروه از کرده خود پشیمان نبودند. بعد از این که آشغالهای روی هم ریخته جمع آوری شد، یک دادگاه انضباطی تشکیل دادند. قبل از آن به ما غذا داده بودند. سیاه چالهای انفرادی برای جا دادن اولین نفراتی که اسمشان را می خواندند، خالی شد. ویتی فرانکلین<sup>(۱)</sup> هم جزء آنان بود. همه را یکی یکی از سلولها خارج می کردند تا با رأیی که گرفته شده بود، روبه رو شویم. قضاوت با معاون رئیس نبود بلکه خود رئیس بود که داوری می کرد. وقتی من به حضور هیئت انضباطی رسیدم، از جلو سلول باب استرود

رد شدم. سلول باب خراب نشده بود و در همان وضعیت سابق خود بود. فهمیدم باب، مردی که بخش برای کمک به او متحد شده بود، به آنها نیرنگ زده است.

در واقع او مریض نبود بلکه می‌خواست آشوبی به‌راه اندازد تا بدین ترتیب مقامات زندان را به‌ستوه آورد. او موفق شده بود. باب از حس همدردی همقطاران‌ش سوءاستفاده کرده بود. بدون این‌که در نظر بگیرد آنان در مقابل اعمالشان چه عقوبتی را متحمل خواهند شد. او تنها نبود بلکه دوازده نفر دیگر که وانمود کرده بودند در این شورش شرکت دارند هیچ‌کدام از خراب‌کاریهای ما را انجام نداده و قوانین زندان را نقض نکرده بودند.

رای رئیس جانشین سریع و صریح بود. هر زندانی که در شورش شرکت کرده بود، نصف دوران تشویقی خود را از دست می‌داد. نوزده روز به زندان انفرادی می‌رفت و بعد از آن در بلوک D حبس می‌شد. او صلاحیت انتقال به بازداشتگاه دیگر را از دست داده بود و تا زمانی‌که تمام مخارج وسایل خراب شده سلول را نمی‌پرداخت و دوران تشویقی از دست داده‌اش را دوباره کسب نمی‌کرد، از چنین امتیازی برکنار بود. بعد از این‌که سلولهای انفرادی بلوک پر شد. بقیه ما را به سلولهای درب و داغانمان باز گرداندند و تنبیه‌ها همان جا اجرا می‌شد.

این نوزده روز طاقت‌فرسا بود چون پنجره‌ها شکسته بود و گرمای داخل در مقابل هوای سردی که از بیرون می‌آمد بی‌اثر بود. مسئولین برای کم کردن مصیبت ما هیچ عجله‌ای نداشتند. تا زمانی‌که توالی تعمیر شود به ما سطلی دادند که روزی یک بار حق داشتیم خود را در آن تخلیه کنیم و بدین طریق آنها به ما می‌فهماندند که: "خودم کردم که لعنت بر خودم باد".

بعد از نوزده روز پنجره‌ها و لوله‌ها را تعمیر کردند و بلوک D به شکل

همیشگی و تنهایی خودش بازگشت. با این تفاوت که اتحاد و همبستگی بین همقطاران نسبت به زمان قبل از آشوب، کمتر شده بود. این تجربه برای من درس بزرگی بود. چون بدین ترتیب، آن روی همقطاران را که قبلاً هرگز ندیده بودم، دیدم. در مدت زمان کوتاهی از من دوبار استفاده کردند. اولین بار کسی که مرا از تلاشم برای فرار بازداشته بود و این بار توسط باب استرود.

وضعیت بلوک D تا دوم ماه می عادی گذشت. در این زمان ساکنین دوزخ نه تنها در بلوک D، بلکه در سرتاسر زندان کنترل خود را از دست دادند. آن روز شروع شورش بزرگ بود.



# فصل پانزدهم

## مقدمات تلاش برای فرار

حوادث آن روز و دو روز بعد از آن تأثیر بسیاری روی بلوک D، آلکاتراز و بسیاری از افراد گذاشت. بسیاری از افرادی که گرفتار این تراژدی شدند، قربانیان طرحی بودند که در آن انتخابی نداشتند. این شورش بسیاری از زندگی‌ها را تغییر داد و به بسیاری از آنها پایان بخشید.

این نقشه فرار، احتمالاً یکی از شریکانه‌ترین، غم‌انگیزترین و خونین‌ترین شورش‌ها بود که در این کشور و سیستم کیفری آن رخ داد. انگیزه این شورش نیز همان فشارها و خشم و محرومیتی بود که از چند هفته قبل بر بلوک D حاکم شده بود. فقط در آن دوران این فشارها خیلی بیشتر شده بود. وحشتناک‌تر از همه، تصمیم عاجل آنان بود که می‌خواستند یا به اهداف خود برسند و یا به خاطر آن بمیرند. این مردان، در پریشانی و عصبانیت با تمام نیروهای این کشور مثل نیروی نظامی، نمایندگی‌های قانون و سیستم زندان و در واقع با دنیا دست و پنجه نرم کردند و انگیزه آنان صرفاً این بود که نمی‌توانستند دوره محکومیت خود را در زندانی مثل آلکاتراز بگذرانند.

ناامیدی مردان به حدنهایت رسیده بود و ره‌آورد عملکردشان به جای هستی، مرگ بود. مرگ تحمیلی از طرف سیستم زندان فدرال و آنهایی که این سیستم را تقویت می‌کردند، هدف زندان آلکاتراز و مردانی همچون رئیس جانسون خوار کردن، محروم کردن، تحقیر کردن و خرد کردن زندانیان از نظر روحی روانی و جسمی بود. آنها به دلیل امن نگاه داشتن جامعه و جلوگیری از بی‌قانونی، افراد را در چنین جزیره مرگ‌آوری زندانی کرده

بودند. بی‌رحمی و وحشی‌گری واژه‌های مترادف آلکاتراز بود. قساوت آنها نه تنها شامل جسم، بلکه روان زندانیان نیز می‌شد که تحمل آن بسیار مشکل بود. این روند سالهای بسیاری در آلکاتراز اجرا می‌شد بدون این‌که عکس‌العمل آشکاری مشاهده شود تا آن‌که قربانیان یک‌باره همچون آتش‌فشان‌ی منفجر شدند. این رویکرد منجر به مرگ مردانی شد که در آرزوی آن بودند، چرا که بیش از آن، تاب تحمل تألم روحی خویش را نداشتند. این روند جویده شدن روح، چنان موزیانه و بی‌سروصدا پیشرفت کرده بود که خودشان هم از آن بی‌خبر بودند.

موقعیت آلکاتراز از نظر منطقه‌ای که در آن قرار گرفته بود نیز، به وخیم‌تر شدن وضع روحی زندان دامن می‌زد. ما هر روز از آلکاتراز نظاره‌گر دنیای بیرون با تمامی شکوهش بودیم و هر روز این مناظر به ما یادآوری می‌کرد که چگونه زندگی خود را به نابودی کشیدیم و آن را تباه کردیم. وقتی باد از طرف سانفرانسیسکو می‌وزید و به صخره‌ها می‌خورد، ما صدای موزیک و خنده و شادی افرادی را که در باشگاه یاجت<sup>(۱)</sup> بودند، می‌شنیدیم و یا صدای فریاد شادی آنهایی که با کشتی گذر می‌کردند، به‌وضوح به گوشمان می‌رسید. در حالی که خود در سلولهای دلتنگ و غم‌انگیز انفرادی‌مان بودیم. این مناظر و این صداها با فشارها و تشویشها و یأس و تنهایی ما می‌آمیخت و به ما ندا می‌داد که در این محیط عمرمان به پایان خواهد رسید. به‌علاوه ما می‌دانستیم که دوره محکومیتمان طولانی است و زندانیان خوبی هم نبودیم، پس می‌بایست مدتهای مدید را در این زندان بگذرانیم و این افکار، این حقیقت را که در زندان خواهیم پوسید، در ذهنمان تثبیت می‌کرد.



آلکاتراز در نفرت، خشونت، عصبانیت و تنهایی خلاصه شده بود و تعجبی نداشت که عده‌ای نتوانند به زندگی در آن ادامه دهند و جان عزیز خود و یا دیگران را حفظ نمایند. هرچه دوره محکومیت طولانی‌تر بود، محرومیت بیشتر می‌شد و احساس این‌که «چرا باید به این زندگی ادامه بدهم» را در زندانی تشدید می‌کرد و بخشی از افکار روزانه او را همین مسئله تشکیل می‌داد. تنها راه‌هایی از این وضعیت دشوار، فرار بود که آن‌هم همیشه با فکر مرگ، همراه بود. من معتقدم که این وضعیت اغلب سبب می‌شد، آنان به‌طور ناخودآگاه آرزوی مرگ کنند؛ چراکه احساس می‌کردند طریقه زندگی آنان ارزش ادامه دادن به آن را ندارد. گاه مرگ به این چنین زندگی ارجحیت می‌یافت. هیچ‌کس از چنین افکاری رها نبود و در نهایت ما نتیجه آن را در اتفاقاتی که در دوم ماه می سال ۱۹۴۶ رخ داد، دیدیم.

من حین نوشتن این کتاب به این امر واقفم که در آینده افرادی خواهند بود و خواهند گفت که من جانب زندانیان را گرفته‌ام و با جانبداری از آنان این مطالب را نوشته‌ام، اما این حقیقت ندارد، چراکه سالها پیش که از نظر عاطفی بی‌طرف نبودم، برای نوشتن این کتاب صبر کردم تا بتوانم صادقانه و درست بنویسم. قبول می‌کنم که به عنوان یک زندانی، موقعیتها را از دید یک زندانی می‌بینم. با وجود این، حال که ۲۶ سال است مردی آزاد هستم و موقعیت خود را در اجتماع به‌عنوان یک شهروند، دوباره به‌دست آورده‌ام و فردی هستم که سخت کار کرده‌ام تا بخشش ریاست جمهوری و فرماندار شامل حالم شود، احساس می‌کنم می‌توانم با ذهنی عاری از هرگونه جانبداری، صادقانه به حوادث گذشته نگاه کنم. می‌دانم که هر دو طرف مرتکب اعمال زشتی شدند. همچنین متوجه شدم که قانون و مسئولین همیشه با قضاوتی عادلانه در کنار هم کار نکرده‌اند. صادقانه می‌گویم که

قبول دارم دوره محکومیت طولانی زندانیان به خاطر جرائمی که با علم انجام داده بودند و ناامیدی شدید آنان، این حق را برای آنها ایجاب نمی‌کرد که جان دیگری را بگیرند و در عین حال قویاً معتقدم که فشارهای قانون مثل سیستم زندان فدرال هم حق نداشت جان افراد را بگیرد. وقتی که می‌توانستند بدون آن کار نیز امنیت را حفظ کنند. تنها این مورد نبود، زندگی بسیاری از افراد فدای عملیات جلوگیری از فرار شد.

بعد از گذشت این همه سال، هنوز نمی‌توانم درک کنم چگونه ممکن است حکومتی رضایت به کشتن ۲۶ مرد غیر مسلح بدهد که به دام افتاده بودند. افرادی که در آن عملیات نه دخالتی داشتند و نه شرکت کرده بودند. عملیاتی که در آن روز شوم سال ۱۹۴۶، در قسمت سلولهای اصلی رخ داد. دلایل آنها درباره آن حادثه و آنچه انجام دادند، غیر قابل درک بود، اما بعد از آن رخداد من اعتقاد یافتم که عملکرد آنان صرفاً یک نوع پوششی بود تا هوس انتقام خویش را توجیه کنند.

من یکی از آن ۲۶ نفر زندانی بودم که از آن کشتار ناروا جان سالم به در بردم و می‌بایست بعضی از مسائل دردناک را بازگو کنم، هرچند که چهل سال از آن واقعه گذشته است. اگرچه قبول دارم خشونت، بخشی از زندان را تشکیل می‌دهد و بخشی از بهایی است که شخص به خاطر نقض قانون می‌پردازد.

تا دوم می سال ۱۹۴۶، هیچ تغییری در زندگی زندانیان به وجود نیامده بود؛ به خصوص آنهایی که در بلوک D بودند. روز آنها طبق معمول با زنگ بیدار باش و اولین شمارش روزانه شروع می‌شد. شروع روز زندانیان همیشه با فحاشی و کفرگفتن همراه بود چرا که آنها در ساعات کوتاهی که می‌خوابیدند، در رؤیا از زندگی یک‌نواخت در زندان و قوانین و دلتنگی‌ها و

تنهایی‌شان فرار می‌کردند و به دنیای آزاد؛ به یک زندگی طبیعی نزد کسی که دوستش می‌داشتند، سفر می‌کردند. صدای زنگ، پایان سفر آنها و بازگشت به دنیای واقعی یعنی زندان بود.

گرچه آن روز برای عده‌ای از زندانیان روزی بود که می‌بایست کار عظیمی را به ثمر برسانند تا به دنیای آزاد برسند.

ما در بلوک D، سروصدای آماده کردن صبحانه را می‌شنیدیم که نشان‌گر شروع روز طولانی ما بود و بعد صدای باز شدن در بلوک D و صدای چرخشی که غذا را حمل می‌کرد و سپس صدای خشک در سلولها که لویی فلیش<sup>(۱)</sup> زندانی شماره AZ5V4 برای سرو کردن غذا آنها را باز می‌کرد. قطعاً صبحانه، آنچه ما می‌خواستیم و انتظار داشتیم نبود. می‌دانستیم که دقیقاً عین روزها و هفته‌های قبل خواهد بود با همان روش اشتها کورکن و با همان برخورد سرد و خشک همیشگی که: "یا آن را بخور و یا برش گردان" سرو خواهد شد. بعد از خوردن صبحانه و جمع شدن سینی‌ها، هر زندانی طبق معمول سعی می‌کرد بهترین روش را برای گذراندن ساعات طولانی روز به کار برد. بعضی قدم می‌زدند، بعضی مطالعه می‌کردند و عده‌ای هم با صدای آرام با هم سلولی‌های همسایه خود صحبت می‌کردند. کمی از روز گذشته بود که ما متوجه شدیم آن برنامه یک‌نواخت همیشگی به هم خورده و روزهای دوم و سوم و چهارم ماه می از روزهایی بودند که خاطره آن را تا عمر داریم از یاد نخواهیم برد. ظرف چند ساعت، بلوک D تبدیل به یک میدان جنگ شد و از آن جز مخروبه و ویرانه‌ای به جا نماند. آکاتران، جایگاه مرگ و زخمی شدن عده زیادی زندانی و محافظ شد. این آخرین برخورد یک عده زندانی ناامید، مصمم و در آرزوی مرگ بود. این افراد را با تحقیر و بی‌حرمتی

به چنین عملیاتی سوق دادند که منجر به نابودی‌شان شد.

این جنگ پرحادثه، بالاخره محافظین آلکاتراز، جزیره مک‌نیل، لیون‌ورث، آتلانتا<sup>(۱)</sup>، سن کوئین‌تین و فول‌سام<sup>(۲)</sup> را درگیر کرد. از افراد نیروی دریایی آمریکا نامی برده نشد. تمام این نیروها با هم بسیج شدند تا سه زندانی مسلح به یک کالیبر ۴۵ و یک تفنگ را از بین ببرند.

این برخورد به خاطر دروغها و تحریف حقایق توسط دست‌اندرکاران و مسئولین زیرک که در رسانه‌ها چاپ شد، به قتل عام فجیعی تبدیل شد.

سیستم آلکاتراز به تعدادی از مسئولین، قدرت و نفوذ سیاسی بسیاری داده بود. آنها اجازه داشتند به‌طور محرمانه درمورد زندگی و یا مرگ زندانیان تصمیم‌گیری کنند. آلکاتراز قانون خاص خود را داشت و چقدر شرم‌آور است که سیستم زندان فدرال به این زندان توجه می‌کرد و از آن تقدیر به عمل می‌آورد و به عنوان یک زندان موفق مدنظر بود.

من می‌دانم این اظهارات تأثیری خصمانه و تلخ به جای می‌گذارد، اما به نظر من این اولین باری است که حقایق واقعی از نقطه نظر یک زندانی به رشته تحریر در می‌آید. چون من یکی از آن زندانیانی هستم که هنوز زنده‌ام و احساس می‌کنم بار سنگینی بر دوش دارم و می‌بایست ماجرای واقعی همقطارانم را با توجه به تلاشی که برای فرار کردند و این که چرا این اتفاق افتاد، همچنین سه روز کابوسی را که سیستم زندان فدرال با تلاش مأمورین خود برای به قتل رساندن ۲۶ زندانی که من هم جزء آنها بودم ایجاد کرد، برملا سازم.

در آن روز؛ اوایل صبح، بلوک D روند معمول خود را داشت تا

شورش روزانه هارمون‌والی<sup>(۱)</sup> زندانی شماره AZ۲۴۸: در آن روز مثل همیشه هارمون‌والی که به خاطر ۲۰۰/۰۰۰ دلار خون‌بهای بچه نه ساله ویرهاسر<sup>(۲)</sup> به ۴۵ سال زندان محکوم شده بود، شروع به داد و فریاد کرد و می‌خواست یک پیانو در سلولش به او بدهند. او اغلب آن قدر جیغ می‌کشید و به این کار خود ادامه می‌داد تا محافظین و زندانیان را به بلوک D بکشاند. آن روز آشوب او، روال عادی خود را طی نمی‌کرد چون هدفش عصبانی کردن همه بود. در مقابل رفتار او با فحاشی تهدیدش کردند که اگر خفه نشود، نتایج شومی در انتظارش خواهد بود. بعد از این حادثه، بلوک D آرام شد و در انتظار غذای ظهر ماند. بعد از سرو نهار و جمع شدن سینی‌ها شمارش بعدی انجام شد. زندانیان مشغول چرت زدن بودند و بلوک D همچنان آرام بود.

ساعت یک و چهل دقیقه بعد از ظهر ناگهان با صدای شدیدی که انگار زد و خوردی روی داده، از خواب پریدیم. ما صدای فحاشی را می‌شنیدیم و فکر کردیم یا زندانی جدیدی به بلوک D می‌آورند و یا زندانی را برای گرفتن اعتراف شکنجه می‌کنند. مشخص کردن این که صدا دقیقاً از کجا می‌آید، مشکل بود. همه زندانیان جلوی سلول‌هایشان جمع شده بودند و می‌خواستند بفهمند چه اتفاقی افتاده است. کمی بعد شایعه شد که پاپی بروچ<sup>(۳)</sup> محافظ اسلحه‌خانه غربی، توسط محافظ دیگر مورد حمله قرار گرفته و کشته شده است. این شایعه زمانی منتشر شد که یکی از زندانیان که سلولش نزدیک اسلحه‌خانه بود، متوجه شد برنارد (بارنی) کوی<sup>(۴)</sup> زندانی شماره AZ۴۱۵، اسلحه‌خانه غربی را تحت کنترل خود درآورده است. شورش در شرف وقوع

1- Harmon Waley

2- Weyerhauser

3- Poppy Burch

4- Bernard (Barney) Coy

بود.

زندانیان با اسلحه‌های گالری که شامل تفنگ ۳۰/۰۶ و یک کالیبر اتوماتیک ۴۵ بود، مسلح شدند. آنها ۷۱ فشنگ داشتند. این حادثه سؤالات بسیاری را برانگیخت. به عنوان مثال، چطور یک زندانی توانسته بود امنیت اسلحه‌خانه بسیار امن کشور و زندانی این چنین مقاوم را در برابر فرار، درهم بریزد؟ و چطور توانست به محافظ خبره زندان حمله کند و او را خلع سلاح نماید؟ چرا مقابله با زندانیان برای محافظین شش زندان ایالت و دولت فدرال ۳۶ ساعت طول کشید با این که آنها از طرف نیروی دریایی آمریکا با کشتی‌ها و ناوهای کوچک و سلاحهایی نظیر تفنگ، دلول، تپانچه اتوماتیک، مسلسل، شعله پرتاب‌کن، نارنجک‌انداز، گاز اشک‌آور و باروت‌های مخرب تقویت می‌شدند و تمام این نیروها را برای از پا درآوردن پنج زندانی که فقط دو نفر آنها مسلح بودند، گرد آورده بودند؟

من می‌خواهم از نقطه نظر یک زندانی که در داخل زندان حضور داشت و فقط از بیرون نظاره‌گر نبود، کسی که با افراد شرکت‌کننده در شورش دوست بود و کسی که می‌توان گفت تقریباً به خاطر کار خطرناکی که دنبال کرده بود و احتمالاً از همان ابتدا محکوم به شکست بود، صادقانه به این سؤالاتها جواب دهم.

برای درک اتفاقاتی که در آن ساعات رخ داد، می‌بایست کسی نظر بدهد که شرکت‌کنندگان را بشناسد و قادر باشد احساسات و انگیزه‌های آنان را طی این حادثه اسفبار درک کند. تعداد حقیقی افرادی که در این فرار شرکت کرده بودند، پنج نفر بود اما مسئولین تعداد را ۶ نفر اعلام کردند. مسائل مشترکی بین سه نفر از تعداد ۵ نفری که در این فرار شرکت کردند، وجود داشت. اول این که آن سه نفر تصمیم گرفته بودند یا فرار کنند و یا

بمیرند، دیگر این که تلخ کامیها و عداوت‌ها به پیشبرد عوامل کمک کردند و فقدان تمایل به اصلاح و یا تغییر زندگی در آینده، سبب شد این حادثه روی دهد.

## شرکاء

### شریک شماره یک؛ برنارد پ. کوی، شماره AZ۴۱۵

بارنی کوی در اوایل چهل سالگی اش بود؛ مردی قد بلند، باریک با ابروان پرپشت و خلق و خویی بسیار تند. او مدام در حرکت بود. با همه مهربان و مؤدب بود، در عین حال زندانیان و محافظین زیاد به او اعتماد نداشتند. رفتار غیرعادی اش از بعضی جهات او را به آدمی "چاپلوس" مشهور کرده بود و از جهتی به آدمی خبرچین و بی‌جر بزه و ترسو مثل آلوین کارپیس؛ که به دشمن شماره یک مردم معروف بود، شهرت داشت، اما هیچ‌کدام اینها حقیقت نداشت.

کوی در تپه‌های کنتاکی به دنیا آمد و بزرگ شد. از همین رو به آدم جنگلی بی‌سوادى که در هفت تیرکشی مهارت داشت، معروف شد. سواد او کم بود ولی احمق نبود. از سن بسیار کم، اقدام به کارهای خلاف کرد. دوبار به جرم سرقت بانک دستگیر شد. او می‌توانست آدم شرور و بدجنسی شود و این مسئله در آتلانتا ثابت شده بود. او در آنجا به یک زندانی دیگر حمله کرد

و همین امر سبب شد او را به آلکاتراز انتقال دهند. در جزیره، او سعی زیادی کرد تا سیستم قضایی حکم او را تغییر دهد و زمانی که با شکست روبه‌رو شد، تصمیم به فرار گرفت. کوی دقیقاً آنچه ظاهر و رفتار غیرعادی‌اش نشان می‌داد، نبود. او فردی زرنگ، چاپلوس و بیمار بود. او تصمیم گرفت یا فرار کند و یا بمیرد. او مردی رؤیاپردان بود و از شجاعتی که به‌عنوان دشمن مردم لقب گرفته بود و یا از مردان مشهور زندان، فاصله بسیاری داشت. او از نظر شخصیت، مردی کامل نبود. چاپلوس بود و علاقه شدیدی به مرگ آنی داشت. همین مسائل سبب شد طرحی شوم را برنامه‌ریزی کند و بالاخره او مردی بود که در طلب رؤیایی که به حقیقت نپیوست، جان خود را از دست داد.

### شریک شماره دو؛ ماروین فرانکلین هوبارد<sup>(۱)</sup>، شماره AZ۶۴۵

ماروین هوبارد مردی غیرعادی بود. او در دوران زندگی‌اش با این اعتقاد زندگی کرد که "مرد است و قولش" و وقتی قولی می‌داد انجامش بروب‌رگرد نداشت.

هوبارد به‌طور کلی مردی محبوب بود و سی و شش سال داشت. با وجودی که قوی و نیرومند بود با صدایی آرام و نرم صحبت می‌کرد. او عینکی بود. هوبارد با بیشتر زندانیان، معاشرتی نزدیک نداشت اما تنها هم نبود. او را دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. رفتار ظاهری او طوری بود که اصلاً نشان نمی‌داد به فرار فکر کند و یا مشکلی برای مسئولین ایجاد نماید.



علی‌رغم ظاهر آرام و ساکتش، چندین بار حالت بسیار عجیب و مهلکی از او مشاهده شده بود، اما او سعی کرده بود آرامش خود را حفظ کند و از آن دوری نماید. چندین بار به او شلیک شده بود، با این حال هنوز مایل بود برای آزادی بجنگد و بمیرد. او تاریخ طولانی و سختی از تبه‌کاری داشت. ساعت یک و سی دقیقه آن بعد از ظهر شوم، برای هووارد شروع یک پایان بود. مرگ و یا شاید هم آزادی این مرد جوان که در جنگلهای آلاباما بزرگ شده بود، در چهارم می سال ۱۹۴۶، در راهرو کثیف و تاریک بلوک C در دود و دم شلیک گلوله‌ها در آلترازان؛ دور از جنگلها و کوههایی که بسیار دوست می‌داشت، رخ داد.

### شریک شماره سه؛ جوزف پاول کریترز<sup>(۱)</sup>، شماره AZ۵۴۷

جو کریترز مردی بود که برایش مرگی سخت رقم زده شده بود. روش زندگی او از سن پانزده سالگی او را به آن وعده‌گاه غیرطبیعی سوق داده بود. او با دوستانش بارنی کوی و ماروین هووارد در راهرو خدماتی به‌طور وحشتناکی درو شدند.

جو در بسیاری از زمینه‌ها از محیط زندگی‌اش تأثیر گرفته بود. از سن بسیار پایین با قانون درگیر شد، معه‌ذا چون کوچکترین پسر از سه فرزند پدر و مادری کرولال بود، در حقش مراعاتی را کرده بودند که دیگران از آن بی‌بهره بودند.

از سن پانزده سالگی تا زمانی که در آلترازان زندانی شد، به‌تدریج

جرمهای او سنگین تر شده بود؛ مثل دزدیهای شبانه، سرقت اتومبیل، سرقت بانک و بالاخره جرم نهایی او که قتل بود. او مردی نبود که به پشت سرش نگاهی بکند و ببیند روش زندگی اش او را به کجا می برد. در عوض مردی بود که با جاه طلبی هر چه تمامتر برای انجام تخلفاتی دیگر به پیش رو نگاه می کرد. جو از این که لقب دشمن شماره ۵ مردم را داشت و زبان زد خاص و عام بود، لذت می برد و دوست داشت لقب شماره یک را از آن خود سازد. این نوع زندگی برای او جذبه بسیاری داشت. او با این نگرش و عروج افکار باطنی اش به استقبال مرگ رفت.

جو از تمام زمینه هایی که یک مجرم را مشهور می کرد، برخوردار بود. او مردی جوان بود و در دنیای زندان همه او را "مرد و قولش" می شناختند. او آدمی سخت و خشن بود. برای آنهایی که دوست داشتند رهبری شوند، رهبر بود و در رأس همه قرار داشت. از نتایج کارهایی که می کرد، نمی ترسید. او توسط بسیاری از زندانیانی که مسن بودند و فکر قرار می کردند، تحریک شد و بی قرار گردید و در نتیجه کارهایش جان باخت. اگر او در ساعات اولیه شورش کمی بهتر تصمیم گیری می کرد، شاید به جای مردن در راهرو کثیف بلوک C و یا مردن در اتاق گان، راه دیگری می یافت.

**شریک شماره چهار؛ میریان ادگار (بادی) تامپسون<sup>(۱)</sup>، شماره  
AZ۷۲۹**

بادی یک زندانی سابقه دار، در فرار کردن هنرمند و بسیار خشن بود. او با کشتن یک پلیس مشهور شده بود. هیچ کدام از خصوصیات او در من

کششی نسبت به او ایجاد نکرده بود. او را یک مجرم بااطمینان می‌شناختند که سرش به کار خودش است و دوره محکومیتش را می‌گذراند. با تمام اینها، هرگز احساس نکردم که او می‌تواند شخصی باشد که برای دلگرمی خود در هنگام سختی و مرارت انتخابش کنم. بادی در ۲۲ نوامبر ۱۹۴۵ وارد آلترازان شد. او را از لیونورث به آلترازان انتقال داده بودند. دوره محکومیت بادی به خاطر سرقت اتومبیل و آدم‌ربایی ۹۹ سال زندان بود. اوایل محکومیتش، او را به خاطر کشتن یک پلیس به تگزاس مسترد کردند، جایی که قتل را انجام داده بود. اما با ادعای مشاور حقوقی دولت فدرال، به لیونورث بازگردانده شد تا دوره محکومیتش را در زندان فدرال بگذراند. انتقال او به آلترازان، احتمالاً به خاطر دوره طولانی محکومیتش و حکم ادامه توقیف او به ایالت تگزاس و نیز به دلیل شهرت او در فرار، انجام گرفته بود، (بادی با موفقیت از زندان می‌سی‌سی‌پی آلاباما فرار کرده بود).

### شریک شماره ۵؛ کلارنس و. کارنس<sup>(۱)</sup>، شماره AZV۱۴

کلارنس که در آلترازان به جو شناخته شده بود، جوانترین زندانی آلترازان بود. زمانی که او از لیونورث به آلترازان منتقل شد، نوزده سال داشت. او علی‌رغم اقدام به کارهای خلاف، بسیار ساده‌لوح و بی‌تجربه در دنیای زندانیان زرنگ این زندان بود. شهرت جو به خاطر اشتیاق او به جنگیدن بود. به همین دلیل بسیاری از زندانیان به خاطر این‌که به زحمت نیفتند، از او دوری می‌کردند. در عین حال او به عنوان یک مجرم خوب مورد

قبول عدد دیگری از زندانیان بود. جو با همه نمی جوشید اما تنها هم نبود و تعدادی دوستان واقعی داشت و فقط با عدد معدودی همراه بود.

جو کارنس محکوم به ۹۹ سال زندان بود. او در عملیات خشونت بار لیندبرگ<sup>(۱)</sup> (آدم ربایی) شرکت داشت که در نتیجه فرار از تأدیب گاه ایالت گرانت او کلاهما، صورت داده بود. او این دوره محکومیت را به خاطر قتل که در سرقت از یک پمپ بنزین مرتکب شده بود، می گذراند. قتل از نوع درجه یک شناخته شده بود و به همین دلیل دوره محکومیت او طولانی بود.

باید صادقانه بگویم که باور ندارم کارنس از عملکرد دیوانه وار جو کریترز خبر داشت و یا حتی آن را پیش بینی کرده بود. جو کریترز بی جهت محافظین بیچاره و بی دفاع سلولهای ۴۰۲ و ۴۰۳ را به تیر بست. اگر کارنس می دانست که شرکای او تصمیم به کشتار گرفته اند، مطمئن هستم از تمام شرایط دوری می کرد. من همچنین اظهارات او را قبول دارم که وقتی به او دستور دادند وارد سلولها شود و گلوی محافظینی را که زنده مانده بودند ببرد، او به هیچ کس صدمه ای نزد.

من باور ندارم که او از تمام حقایق طرحی که شانس موفقیت آن بسیار کم بود خبر داشته باشد، چرا که در هر صورت می بایست تمام محافظینی که برجا را محاصره کرده بودند، کشته می شدند. این کلارنسی که من می شناختم نبود. احساس می کنم با این که بازداشتگاه او را یک قاتل توصیف کرد، این چنین نبود و او نمی توانست چنین اعمالی را به طور عمد، حتی به خاطر به دست آوردن چیزی که بسیار دوستش می داشت و آن آزادی بود، انجام دهد.

## شریک شماره شش؛ ساموئل ریچارد شوکلی<sup>(۱)</sup>، شماره AZ۴۶۲

اگرچه سام به طور واقعی جزو پنج شرکت کننده‌ای که در این درگیری شرکت داشتند نبود، اما مسئولین او را جزو این گروه به حساب آوردند. سام پسر یک خانوادهٔ رعیت فقیر در اوکلاهما بود. او به گونه‌ای تألم‌آور قربانی رأی خودسرانه و زیان‌بار سیستم حقوقی و قضایی کشور ما شد.

اطلاعات من دربارهٔ سام بسیار کم بود تا این‌که در بلوک D حبس شدم. چهل و هشت ساعت قبل از این‌که بلوک D در محاصره قرار گیرد، او کاملاً شخص دیگری شده بود و حرکات عجیب و غریبی را تکرار می‌کرد. همه زندانیان می‌گفتند او دیوانه است و اغلب عنوان "سام دیوانه" را به او می‌دادند.

من در مورد وسعت بیماری ذهنی او چیزی نمی‌دانستم تا زمانی‌که ما در یک سلول، طی ساعات بی‌پایان یورش در بلوک D با هم بودیم، سپس فقدان استعداد ذهنی او کاملاً آشکار شد (از او تست استنفورد-بینت<sup>(۲)</sup> را گرفته بودند و ضریب هوشی او حدود ۶۸ را نشان داده بود). سام علاوه بر این‌که باهوش نبود، از توهمات و شنیدن صداهای اضافی نیز در رنج بود. او از نظر شخصیتی فردی قابل اطمینان و با ثبات نبود که کوی، کریترز و هوبارد او را برای انجام چنان نقش حیاتی و پیچیده‌ای در طرحشان انتخاب کنند.

به هر حال، حکم سام شوکلی در سن کوئین‌تین در اتاق گاز اجرا شد؛ چراکه گزارش شده بود سام ایجاد اغتشاش کرده است تا کوی این فرصت را

بیابد و بتواند به اسلحه‌خانه دسترسی پیدا کند، اما چون اغتشاشی را که ادعا می‌کردند رخ نداده بود، بنابراین سام شریکی نبود که او را از پیش برای انجام کاری در نظر گرفته باشند که منجر به قتل شود.

در حقیقت، سام قربانی یک شورش بود و کمی بیش از من درگیر این ماجرا شده بود که آن‌هم صرفاً نتیجه شرایط بود و نه آگاهی قبلی، مع‌هذا این شرایط سبب شد او با حکم اعدام، جان خود را از دست بدهد.

# فصل شانزدهم

## در جستجوی یک کلید

شورش آلکاتراز در دوم ماه می سال ۱۹۴۶ طبق طرحی که کوی آن را بعد از چندین سال مشاهده طراحی کرد و به اجرا درآورد، به وقوع پیوست. ماروین هوپارد عمداً کار آشپزخانه را لغت می‌داد تا مراحل کار در قسمت‌های سلولها تمام شود. برای انجام طرح، می‌بایست تمام زندانیان قسمت، سلولهای اصلی را ترک کنند. عده‌ای سرکارهایشان می‌رفتند. بعضی در حیاط جمع می‌شدند و گروهی نیز وارد رختشویخانه می‌شدند و بقیه نیز در سلولهایشان حبس می‌شدند. ماروین می‌بایست در فواصلی از در سالن غذاخوری وارد شود که فقط یک محافظ در بخش سلولها باشد و افسر گالری نیز در بلوک D باشد و فقط کوی در سلولش بماند که محافظ باید او را آزاد کرده و به دنبال کارش برود.

مهمترین مانع آنها، افسر گالری بود که می‌بایست بدون اغتشاش و به صدا درآمدن زنگ خطر، وارد بلوک D می‌شد، چون ایجاد اغتشاش سبب می‌شد جوخه شکنجه‌گرها و گاردهای مکان‌های کاری آن اطراف، مثل آشپزخانه، بیمارستان، بلوک D و رختشویخانه وارد عمل شوند. اولین اقدام، تصرف بخش سلولهای اصلی و ورود به اسلحه‌خانه بود که می‌بایستی بدون سروصدا و سریع انجام شود. شایعه شده بود که کوی این قسمت از طرح را به خوبی اجرا کرده است. او دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا نگهبان را که خودش هم در اسلحه‌خانه زندان بود، بیرون بیاورد.

محل کار کوی در ساختمان زندان بود و به عنوان گماشته، مجلات

جدید را پخش می‌کرد. این کار در رفت و آمد، آزادی زیادی به او می‌داد و فرصت داشت که رفتارها و اعمال محافظین را مشاهده کند و اعتماد گاردی را که به طور دائم محافظ آن‌جا بود، به خود جلب نماید.

رفتار غیرعادی و خاضعانه او و کارهایی که برای خوشایند محافظین انجام می‌داد، سبب شده بود بعضی از همقطاران او به او مشکوک شوند. کوی از این حقیقت آگاه بود اما دلایل آنچه انجام می‌داد، برایش مدنظر بود و در آن زمان از رفتار آن زندانیان بسیار ناراحت و عصبانی بود.

مدت زمان زیادی، کار کوی رساندن مجلات به محافظین گوناگون اسلحه‌خانه بود و این مسئله را من به شخصه مشاهده کرده بودم و می‌دانم که افسران بسیاری هم از این موضوع اطلاع داشتند اما تا آن‌جا که من خبر دارم، شکایتی نشده بود. من مطمئن هستم پخش مجلات، نقش مهمی در کشیدن محافظ به بلوک D داشت. اگر نظریه من درست باشد که خودم به آن اعتقاد دارم، این توضیح خیلی معقول‌تر و باورکردنی‌تر از آن چیزی است که بازداشتگاه اظهار کرد. بازداشتگاه، سام شوکلی را متهم به ایجاد آشوب در بلوک D کرد و اظهار کرده بود که شورش او سبب شده است کوی فرصت دسترسی به ورودی اسلحه‌خانه را بیابد.

کوی برای انجام نقشه، ساختمان زندان را بررسی کرد. همه چیز طبق برنامه مرتب بود. افسر پریت به بلوک D رفته بود و در ساختمان زندان، جز زندانیانی که در حبس بودند، احدی نبود. لیگسون<sup>(۱)</sup> برای ناهار رفته بود و تنها فرد آزاد در بلوک، میلر محافظ بود و خودش. کوی به هوبارد علامت داد که وقتش است.



هوبارد از محافظ آشپزخانه پریت<sup>(۱)</sup> اجازه می‌گرفت که به سلولش برود. اجازه داده شد. او که خود را به کارد آشپزخانه مسلح کرده بود، به طرف در قفلی که سالن و ساختمان زندان را از هم جدا می‌کرد، به راه افتاد. در زد تا توجه میلر را به خود جلب کند. میلر محافظ، در را باز کرد و به پریت نگاه کرد تا مطمئن شود هوبارد مرخص شده است و سپس اجازه داد او وارد ساختمان شود.

وقتی هوبارد وارد شد و مطمئن شد که افسر پریت به آشپزخانه برگشته است، طبق برنامه به سمت محلی که تعیین کرده بودند، حرکت کرد. جایی که هر زندانی وقتی از آشپزخانه خارج می‌شد برای تفتیش لوازم ممنوعه، در آن محل قرار می‌گرفت. هوبارد با صبوری منتظر ماند تا افسر میلر به در سالن غذاخوری نزدیک شود. کوی پشت سر او درنگی کرد و به سمت جلو حرکت کرد، طوری که انگار می‌خواست با میلر یا هوبارد صحبت کند. زمانی که میلر پشتش را کرد تا هوبارد را بگردد، کوی سریع حرکت کرد و او را محکم گرفت و پس از آن هوبارد مشت خود را چنان به صورت افسر بیچاره کوبید که ضربه‌اش او را بیهوش کرد. بعد از آن، کوی و هوبارد هیکل سنگین و بیهوش افسر را به گوشه بلوک C کشیدند. جایی که امکان نداشت پریت بتواند کارهای آنها را از آشپزخانه ببیند. آنها افسر میلر را لخت کردند و کت و کلاهش را درآوردند و کلیدهایش را برداشتند. در حالی که هوبارد مشغول بستن میلر بود، کوی از کلیدهایی که به دست آورده بود، استفاده کرد تا سلول ۴۰۳ را باز کند تا هوبارد بتواند میلر را با دست و دهان بسته مخفی کند. هوبارد، کت میلر را پوشید و کلاه او را به سر گذاشت، کوی هم راهرو خدماتی بلوک C را باز کرد و از انتهای آن کیسه‌ای را برداشت که وسایل

عریض کردن نرده‌ها در آن قرار داشت. زمانی که هوبارد با عجله دست و دهان میلر را می‌بست تا او را در سلول ۳۰۳ که دور از دید بود پنهان کند، یک اشتباه کرد و آن اشتباه سبب شد طرح دقیق کوی در هم بریزد و آن رؤیا به یک بدبختی بدل گردد. او کلید شماره ۱۰۷ را که برای به انجام رسیدن طرح، نقشی حیاتی داشت، از دست داد چون این کلید در ساختمان را به حیاط باز می‌کرد.

هوبارد فراموش کرد جیبهای شلوار میلر را بگردد تا کلیدهای اضافی را که روی دسته کلید نبود، پیدا کند. او فکر می‌کرد که کلید شماره ۱۰۷ یا روی دسته کلید افسر میلر است و یا در جایگاه خودش در اسلحه‌خانه می‌باشد. ولی کلید در هیچ‌یک از این دو جا نبود. البته این کار میلر، نقض جدی قانون بود چون زمانی که تنها می‌شد و افسر اسلحه‌خانه هم در بلوک D بود، نباید کلید را نزد خودش نگاه می‌داشت.

هوبارد بعد از حبس افسر بیچاره در سلول ۴۰۳، خودش جلو بلوک C به کوی ملحق شد. هوبارد با پوشیدن کت و کلاه میلر، تغییر قیافه داده بود. کوی به هوبارد هشدار داد تا مواظب راهرو برادوی باشد تا او بتواند زندانیانی را که در طرح بودند، آزاد کند. اول باید مطمئن می‌شدند که افسر پریت از آشپزخانه آنها را نمی‌بیند. کوی به سرعت از برادوی رد شد و به سمت گوشه شمال غربی بلوک B؛ جایگاه کنترل‌های بازکردن در سلولها، رفت. او جعبه کنترل را باز کرد و بقیه توطئه کنندگان را آزاد کرد. این افراد جوکریتزر، میران تامپسون و کلارنس جوکارنس بودند. هرکدام آنها در محلی مستقر شدند تا از ورود فضولها جلوگیری کنند. وقت تکمیل کاری بود که کوی جان خود را بر سر آن نهاد. او لباسهایش را درآورد، کوی بایست هیکل بلند و باریک خود را در فضای ۹ اینچی فاصله بین نرده‌ها با فشار جای

دهد.

کوی لخت ایستاده بود و از ترس می‌لرزید. او هیجان‌زده بود و به آنچه می‌بایست انجام دهد، فکر می‌کرد. کریترز به او کمک کرد تا یک لایه روغن به بدنش بمالد. این کار، به خصوص برای مراقبت پوست سر، شانه‌ها و ران و تهیگاهش لازم بود، چون داخل کردن این قسمت‌ها از فضای به آن کوچکی، کاری بس دشوار بود. وقتی بدن کوی کاملاً از روغن پوشیده شد، کریترز اطراف را بررسی کرد تا مطمئن شود وقتی کوی می‌خواهد بالا برود، افسر ای‌دی‌استاکر<sup>(۱)</sup> که در بخش رختشویی‌خانه در زیرزمین بود، او را نمی‌بیند، چون نردبان مارپیچی که کوی قرار بود از آن بالا برود تا زیرزمین امتداد داشت. وقتی کریترز علامت داد، کوی از نردبان مارپیچی شروع به بالا رفتن کرد. او به بالای نرده‌ها رسید و به قسمت زیرین اسلحه‌خانه دست یافت و بازهم تا سطح گالری بالا رفت، در این‌جا او میله گشادکننده نرده‌ها را برداشت و بین دو نرده قرار داد.

کوی میله را تا جایی که مطمئن شود، سفت کرد. سپس آچاری از کیسه‌اش درآورد و شروع به پیچاندن سر آن کرد. تلاش برای پیچاندن و بازکردن میله که در نتیجه آن نرده‌ها گشاد می‌شد، سروصدای زیادی ایجاد کرده بود. کوی آن‌قدر به چرخاندن ادامه داد تا نرده‌ها به اندازه‌ای گشاد شدند تا بتواند از آن رد شود. کوی میله را برداشت و در کیسه‌اش انداخت و آن را برای کریترز پرتاب کرد. حال، لحظه واقعی فرا رسیده بود.

کوی پاهای پوست و استخوان خود را در فضای بازی که ایجاد کرده بود، سر داد. رانهایش به راحتی از آن رد نمی‌شد، اما بالاخره بعد از تلاش بسیار و پوست‌کن شدن و له شدن عضلاتش، موفق شد. سپس سرش را

بدون فشار خیلی زیاد، وارد کرد. حالا کوی وارد شده بود.

کسی می‌تواند احساس کوی را در آن لحظه تجسم کند که آن را خود تجربه کرده باشد. او می‌دانست وقتی طبقه بالا را ترک می‌کند و به طبقه پایین می‌رود؛ چنانچه درست حساب نکرده باشد، با هر حرکت افسر گالری مرده‌ای بیش نخواهد بود. برای موفق شدن، او می‌بایست پله‌ها را بالا می‌رفت و سپس نصف عرض ساختمان را رد می‌شد و به اولین طبقه گالری دست می‌یافت. در انتها برای لحظه‌ای تأمل کرد و به کریترز و هوبارد، جایی که با اضطراب منتظر بودند، نگاهی کرد. زمانی که کریترز علامت داد، او این فاصله تا دری را که به بلوک D ختم می‌شد، طی کرد. در این جا او می‌توانست داخل بلوک D را نگاه کند و محل افسر را ببیند و حساب کند به چه نحوی می‌تواند از بهترین شکل غافلگیرکننده استفاده کند.

کریترز با کلید افسر میلر ضربه‌ای به در بلوک D زد و علامت داد. این علامت به‌طور معمول داده می‌شد. یعنی که وجود افسر برای کار کوچکی در ساختمان لازم است. کریترز و هوبارد دور از دید؛ زیر اسلحه‌خانه، ایستادند تا این که صدای حمله کوی به افسر را شنیدند. در این لحظه آنها در بلوک D را باز کردند و افسر کوروین<sup>(۱)</sup> را قبل از این که خودش را به تلفن برساند و اعلام خطر نماید، دستگیر کردند.

کوی با زدن ضربه به در، به کریترز علامت داد. همه بدون حرکت منتظر بودند. افسر کوروین و افسر گالری علامت را شنیدند. کوروین به افسر بروچ<sup>(۲)</sup> اطلاع داد که شاید نیاز باشد کسی را به حیاط بفرستد. بروچ به‌طور تصادفی به طرف دری که به ساختمان منتهی می‌شد، حرکت کرد. کوی پشت در خم شده بود و با دقت به صدای کفشهای او گوش می‌کرد. او

حالا به باتومی مسلح بود که آن را در قفسهٔ سلاحها نزدیک بلوک D یافته بود. کوی آن قدر منتظر ماند تا بروچ کاملاً مقابل در قرار گیرد. وقتی بروچ می‌چرخید که وارد شود، کوی با ضربه‌ای که به او زد تعادلش را به هم زد. کوی این فرصت را یافته بود تا قبل از این که بروچ بتواند حرکتی کند، ضربهٔ باتوم را به او بزند. اما بروچ سخت‌تر از آن بود که کوی انتظار داشت. او قبل از تسلیم، یک جنگ حسابی با کوی کرد.

بعد از این که بروچ را برای به دست آوردن کلیدهایش گشتند، کوی سلاح‌های افسر شکست خورده را (که همراه با ماسک گاز اشک‌آور و باتوم دیگری بود که در قفسهٔ اسلحه قرار داشت) گرفت و به کریترز تحویل داد که در همان لحظه او هم با موفقیت افسر کوروین را مقهور خود ساخته بود و دستگیرش کرده بود. کوروین را سریع از بلوک D خارج کردند و لباسهایش را درآوردند و در سلول ۴۰۳ با افسر میلر حبس کردند. در آن لحظه کوی توجهش به افسر بیهوش جلب شد.

بیرون رفتن کوی از میان میله‌ها بسیار مشکل‌تر از ورودش بود. چون حین زد و خورد با افسر بروچ بیشتر روغنی را که به تنش مالیده بود، پاک شد. بالاخره بعد از تقلائی طولانی و دردناک، کوی به هم‌پیمانانش در ساختمان ملحق شد.

حین تقلائی کوی، کریترز و هوبارد لباسهای افسران را پوشیدند که اگر کسی سر رسید مشکلی پیش نیاید. همهٔ کارها دقیقاً همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودند، پیش می‌رفت. ساختمان و گالری به تصرف آنها درآمده بود. فقط سلاح‌های داخل بازداشتگاه در اختیار آنان بود و تا این لحظه هیچ زنگ خطری به صدا در نیامده بود و هیچ‌کس از اتفاقاتی که درون دیوارهای زندان در حال وقوع بود، خبری نداشت.

## مشکلات اولیه

بعد از این که کوی به دوستانش ملحق شد، آنها به این نتیجه رسیدند که وقت آن است که ویتی (رافئوس فرانکلین)<sup>(۱)</sup> را از سلول انفرادی‌اش بیرون بیاورند. کریترز با کلیدهایش وارد بخش شد و از لوئی فلیش خواست کلید درست را از داخل آنها بیابد. لوئی فلیش با بیشتر کلیدها آشنا بود. بعد از این که در خروجی سلول انفرادی را باز کردند، متوجه شدند برای باز کردن در نرده‌ای داخلی کلیدی ندارند.

کریترز بعد از یک ارزیابی سریع به ویتی گفت که آنها به سراغ کوروین می‌روند و او را وادار می‌کنند تا در جعبه کنترل را که در آخر سالن قرار داشت، باز کند. به محض این که کریترز کوروین را به بلوک آورد، فلیش به او اخطار داد که اگر کوروین مراتب دکمه‌ها را رعایت نکند، زنگ خطر اسلحه‌خانه به صدا در خواهد آمد. این کار مسلماً به خطرش نمی‌ارزید. کریترز هنوز مصمم بود دوستش ویتی را آزاد کند. کوی فکر کرد تنها راه دیگر این است که دوباره به اسلحه‌خانه رفته و با استفاده از جعبه الکتریکی کلیدها، او را رها سازد. این کار هم خطراتی را داشت. چون در این مورد هم، تابلویی در اسلحه‌خانه بود که نشان می‌داد در چه صورتی هر یک از این عسلول انفرادی، باز می‌شود.

در طول روز و شب هیچ‌گاه در این عسلول انفرادی باز نمی‌شد مگر این که محافظ اسلحه‌خانه به آنجا زنگ می‌زد و می‌خواست که اجازه این کار را از مسئول ارشد آنجا مثل رئیس، کاپیتان و یا ستوان بگیرند. وقتی در سلول بسته می‌شد؛ طبق قوانین، محافظ دوباره زنگ می‌زد و اطلاع می‌داد که همه جا امن است. در بیشتر مواقع؛ اگر یک زندانی شورش می‌کرد و یا سر

1- Whitey(Rufus Franklin)

جنگ داشت، محافظین بیشتری را برای آرام کردن محیط و ایجاد کنترل به بلوک می فرستادند.

وقتی کریترز اطلاعات جدید را به دست آورد، نزد ویتی بازگشت و به او گفت که نمی تواند او را از سلولش خارج کند چون خطر برملا شدن قضیه بسیار زیاد است. در ضمن به ویتی گفت که وقت هم در حال اتمام است. این مسئله منجر به شورش برای ویتی شد.

ضمن این که کریترز با کوی مشورت می کرد که چطور ویتی را از سلولش خارج کند، چند نفر از ما به اضافه سام شوکلی از جو خواستیم ما را هم آزاد کند. میل به فرار، هر گونه فکر منطقی را از ذهن ما دور ساخته بود. اگر کمی درست فکر می کردیم، متوجه می شدیم که ترک جزیره فقط با شورش و تصرف اسلحه خانه غیر ممکن است.

در این اثنی، سام با صدای بلند اعتراض می کرد و می خواست آزاد شود. کریترز می دانست که صدای او افرادی را که در بخشهای دیگر هستند، خبر می کند. در این لحظه که کوی افسر کوروین را به سلول ۴۰۳ بر می گرداند، جو، سام را آزاد کرد اما او باز هم از اعتراض دست برنداشت و جو را وادار کرد تا ما را هم آزاد کند. جو بالاخره کلیدها را به سام داد و گفت که هر کس را دوست دارد، آزاد کند. سام در سلولهای دو ردیف را باز کرد و زندانیان را آزاد کرد. رابرت استرود هم جزو آنان بود، البته طوری وانمود می کرد که مایل نیست آزاد شود. وقتی ما از پله ها پایین می آمدیم که وارد ساختمان اصلی شویم، به ما اخطار دادند که بایستیم و آرام باشیم چون یک نفر داشت وارد ساختمان می شد. ما سکوت کردیم و منتظر ماندیم تا کوی و کریترز به ما ملحق شدند.

استوارت بریستو<sup>(۱)</sup> بود که به اداره رفته بود و حالا برای انجام کارش به آشپزخانه برمی‌گشت. وقتی او به انتهای برادوی رسید، متوجه شد در سالن غذاخوری کمی باز است و مشکوک شد؛ اما قبل از این که برگردد و فرار کند، هوبارد و تامپسون او را دستگیر کردند. کارنس که جلو در کشیک می‌داد، متوجه ورود بریستو شده بود و به هوبارد و تامپسون خبر داده بود. بریستو را نیز تا سلول ۴۰۳ اسکورت کردند.

وقتی من و جک و شریکم سام وارد ساختمان شدیم، دوباره علامت دادند که ساکت باشیم و دور از دید قرار بگیریم. جک میلن<sup>(۲)</sup> و لفتی‌اگن<sup>(۳)</sup> بودند؛ دو زندانی مورد اعتماد ما که برای نهار می‌آمدند. آنها نیز دستگیر شدند منتهی فقط آنها را به سلولهایشان برگردانند و در سلولها را قفل کردند.

در آن لحظه، کوی و کریترز به دنبال کلید ۱۰۷ می‌گشتند که دوباره خبر نزدیک شدن کسی را دادند. این دفعه افسر لیگسون<sup>(۴)</sup> بود. او هم مثل بقیه قبل از این که به قسمت پایین برادوی برسد، در مقابل اسلحه‌های کوی و کریترز قرار گرفت و سپس در سلول ۴۰۳ حبس شد. درست بعد از دستگیر شدن لیگسون، من و سام و جک و لوئی‌فلیش از بلوک D خارج شدیم و به ساختمان اصلی وارد شدیم.

بعد از ورود مشاهده کردیم تامپسون، هوبارد و کریترز تقلا می‌کنند در حیاط را باز کنند، اما موفق نمی‌شوند. بعد از مشورتی سریع، آنها به این نتیجه رسیدند که کلید شماره ۱۰۷ بین آن کلیدها نیست و می‌بایستی در جیب میلر باشد. در این مرحله از اجرای طرح، بخت از مجرمین برگشت. افسر

1- Stewart Bristow

2- Jack Maylan

3- Lefty Egan

4- Lageson



پریت که در آشپزخانه کار می‌کرد به سالن غذاخوری آمد تا طبق معمول سرکشی کند. در یک نظر کوی را دید که سریع از مقابل در اصلی سالن نهارخوری رد شد. مسئله دیگر این بود که متوجه شد در قفل نیست و کمی باز است. پریت شک کرد. او کار اشتباهی کرد و به طرف در آمد تا ببیند آیا میلر یا لیکسون هستند تا مطمئن شود همه چیز تحت کنترل است. به محض قدم گذاشتن به ساختمان، خود را رو در رو با اسلحه‌های کوی و کریترز دید. او هیچ‌گونه مقاومتی نکرد و در سلول ۴۰۳ حبس شد.

زندانیان هنوز شانس خود را از دست نداده بودند، چون تا این مرحله هنوز کسی متوجه نشده بود که چه اتفاقی رخ داده است. اما شرایط تغییر کرد و اجرای طرح رو به خرابی گذاشت. آنها تصمیم گرفتند میلر را از سلول ۴۰۳ بیرون بکشند و او را بگردند و در صورت لزوم آن‌قدر او را بزنند تا جای کلید را نشان بدهد. کوی مطمئن بود کلید را در اسلحه‌خانه ندیده است؛ بنابراین می‌بایست دست میلر باشد و یا آن‌را در سلول ۴۰۳ مخفی کرده باشد. این کلید ضامن آزادی آنها بود و به هر قیمتی می‌بایست آن‌را به دست آوردند. قبل از این‌که آنها بتوانند میلر را از سلول بیرون بکشند و او را بگردند، دوباره به آنها اخطار داده شد. در همین لحظات میلر به هوش آمده بود و به افسران همراهش اطلاع داد که کلید شماره ۱۰۷ در جیب شلوارش است. او می‌دانست موفقیت در فرار به آن کلید بستگی دارد. محافظین کلید را پیدا کردند و آن‌را دور از دید در توالی انداختند، با توجه به این‌که می‌دانستند به خاطر وزنی که کلید دارد در اثر جریان آب دیده نمی‌شود.

بدین ترتیب کمی بعد از این جریان، وقتی زندانیان میلر را از سلولش بیرون کشیدند و گشتند کلید را نزد او نیافتند. آنها او را تکتک به سختی زدند تا او را وادار کنند محل مخفی‌گاه کلید را بگویند. میلر علی‌رغم دردی که

می‌کشید، مدام می‌گفت که کلید را به بروچ در اسلحه‌خانه برگردانده است. بعد از میلر، افسر کوروین و پریت به ترتیب واریسی شدند. وقتی کلید پیدا نشد، افسران را به سلول ۴۰۲ انتقال دادند تا بتوانند سلول ۴۰۳ را درست بگردند. آنها کلید را در سلول نیافتند. کوی یقین داشت که کلید را در توالی مخفی کرده‌اند. قبل از این‌که بتوانند توالی را بگردند، به آنها اخطار دادند. افسر استاکر که در رختشوی‌خانه کار می‌کرد (رختشوی‌خانه در زیرزمین ساختمان قرار داشت)، تعدادی از زندانیان را سرخص کرده بود تا به ساختمان برگردند یا سرکارهایشان بروند. چند نفر از زندانیان در حیاط کار می‌کردند و عجله داشتند زودتر برای بازی بریج دور هم جمع شوند. آنها به سمت بالای پله‌ها که به ساختمان منتهی می‌شد، حرکت کردند. طبق معمول به در لگد زدند تا توجه افسر میلر را جلب کنند. بعد از چند دقیقه انتظار دیدند خبری نشد، از شیشه نگاه کردند اما افسر میلر را ندیدند، به زیرزمین برگشتند و از افسر استاکر خواستند به ساختمان تلفن کند. افسر استاکر هم مثل بقیه افسرها بود و حرف زندانیان را باور نکرد. خودش از پله‌ها بالا آمد تا ببیند چه خبر است. وقتی از شیشه، داخل ساختمان را نگاه کرد کریترز را در لباس افسر میلر دید و متوجه شد اسلحه کالیبر چهل و پنجی را در دست دارد. در همین لحظه، ناگهان کریترز هم استاکر را دید. کریترز مثل دیوانه‌ها می‌دوید تا جلو استاکر را بگیرد و نگذارد به اسلحه‌خانه تلفن بزند اما دیر جنبید چون استاکر با سرعت پله‌ها را می‌دوید تا از دسترس اسلحه کریترز دور بماند و بدین ترتیب وارد زیرزمین شد و در آن را قفل کرد. استاکر فکر کرد که اگر زندانیان را در زیرزمین نگاه دارد و نگذارد بفهمند در ساختمان زندان چه خبر شده است، خیلی بهتر است. در واقع می‌خواست بدین شکل خودش در امان بماند چون می‌دانست که زندانیان از او دل‌پُری دارند و اگر از

موضوع بویی ببرند، حساب او را خواهند رسید. افسر استاکر فردی بود که شدیداً طبق مقررات رفتار می‌کرد و مشکل قابل توجه زندانیان را درک نمی‌کرد و حس همدردی با آنان را نداشت. او برای کوچکترین اشتباه و نقض قانون، با شدت عمل و بی‌رحمی با زندانیان رفتار می‌کرد و زندانی را خصمانه در مقابل هم‌قطاران‌ش تنبیه می‌کرد. حال دقیقاً می‌دانست که اگر زندانیان متوجه شوند چه اتفاقی افتاده، روزگار بدی خواهد داشت. او کمی تجدید قوا کرد و نیرنگی به‌کار بست؛ از این قرار که به زندانیان گفت که در ساختمان زندان مشکلات نژادی پیش آمده و به آنها گفت که چون می‌خواهد برایشان مشکلی پیش نیاید و آنها را مقصر ندانند، بهتر است که در زیرزمین بمانند. این نیرنگ او به‌کار آمد و زندانیان حرف او را گوش کردند. در واقع هدف اصلی استاکر، دورنگاه‌داشتن زندانیان از تنها تلفن آن‌جا بود.

استاکر می‌دید که کریترز با ناامیدی تلاش می‌کند در زیرزمین را باز کند. او بسیار وحشت کرده بود و زمانی که به اسلحه‌خانه تلفن کرد، صحبتش بسیار کوتاه و مبهم و نادرست بود.

افسر اسلحه‌خانه فیش<sup>(۱)</sup> نام داشت و مرد ترسویی نبود و بدون تحقیق در مورد هر مسئله‌ای عکس‌العمل نشان نمی‌داد. او مردی منصف و تنها افسری بود که زندانیان را درک می‌کرد و نمی‌خواست همکاران او اقدام به حمله‌ای وحشیانه کنند. وقتی صحبت‌های استاکر را شنید فکر کرد شاید حيله‌ای در کار باشد تا بخواهند بدون دلیل افراد شکنجه‌گر را به ساختمان زندان بکشانند. این کار ممکن بود تمام افراد را دستپاچه و تحریک کند و سبب شود جوخه شکنجه‌گرها عمل احمقانه‌ای را انجام دهند. او می‌بایست مطمئن شود حادثه‌ای را که استاکر از آن صحبت کرده، رخ داده است. او ترجیح داد

قبل از انجام هرکاری به حقیقت پی ببرد و نمی‌خواست با عکس‌العمل شدید، مشکل ایجاد کند. البته این کار او به زندانیان فرصت بیشتری داد.

افسر فیش به جای این‌که زنگ خطر را بزند، دوباره به بخشهایی که قبلاً تلفن کرده بود و جوابی نداده بودند؛ مثل اسلحه‌خانه غربی، آشپزخانه و ساختمان زندان زنگ زد. او هنوز احتیاط می‌کرد. بعد به بیمارستان تلفن کرد. بیمارستان از محل حادثه دور بود ولی به‌طور مستمر با همه جا تماس داشت. افسر فرسون<sup>(۱)</sup> از بیمارستان به تلفن جواب داد و گفت از وجود هرگونه مشکلی در این بخشها بی‌اطلاع است. فیش بعد از این صحبت کمی حالش بهتر شد ولی نگرانی‌اش کاملاً رفع نشده بود. او تصمیم گرفت دوباره با افسر استاکر در آشپزخانه تماس بگیرد با این امید که قضایا روشن شود. استاکر با تردید به تلفن جواب داد. او هنوز کریترز و دیگران را می‌دید که سعی داشتند با زور در آشپزخانه را باز کنند. او از وحشت مرگ باز هم به تلفن به‌طور مختصر و کوتاه و بدون دادن اطلاعاتی درست و عملاً با کلماتی درهم و برهم جواب داد و بعد گوشی تلفن را قطع کرد و با زندانیان در دفتر زیرزمین پناه گرفت.

اگر کریترز و بقیه دست از کار می‌کشیدند، آنها متوجه می‌شدند که می‌توانند از طریق درِ بزرگ نرده‌ای در سالن غذاخوری زندانیان، وارد زیرزمین شوند، چون کلید آن‌جا را داشتند. این یکی از چندین راه حلهایی بود که زندانیان به خاطر پریشانی و شوریدگی، از پرداختن به آن غافل ماندند و فرصت ارزشمندی را از دست دادند. برای مثال آنها می‌توانستند به استاکر فشار وارد کنند که به اسلحه‌خانه زنگ بزند و با گزارش دروغ به آنها بگوید که همه جا امن است.

## حل مشکل به صورت گروهی

من به عنوان یک مشاهده‌گر فکر می‌کنم که در آن لحظه، هرکدام از زندانی‌ها سعی می‌کردند به‌طور فردی مشکلاتی را که گروه با آن مواجه بود، حل کند. بدین ترتیب طرح همه جانبه کوی که مرحله به مرحله برنامه‌ریزی شده بود، به هم ریخت. کوی متوجه شده بود که گیج شدن و عصبانیت، از دست دادن هدف و بالاخره نابودی طرح، سیر صعودی دارد. او می‌دانست که اگر دوباره با هم متحد نشوند، طرح فرارشان با شکست مواجه می‌شود. او احساس می‌کرد تنها چیزی که دوباره آنها را به هم ملحق می‌کند، پیدا کردن کلید شماره ۱۰۷ می‌باشد. کوی و هوبارد به سلول ۴۰۳ برگشتند و هر جایی را که فکر می‌کردند ممکن است کلید آن‌جا باشد، گشتند. کوی با فشار، دست بلند و لاغر خود را داخل توالت کرد و با انگشتانش کلید را لمس کرد. او با تقلای بسیار کلید را بین دو انگشتش نگه داشت و سپس دستش را با دقت بیرون کشید و کلید را بالا گرفت تا به هوبارد نشان دهد. احساس آنها در آن دقایق نظیر احساس مجرمی بود که در آخرین دقایق مجازات، مرگش به تعویق افتاده باشد. آنها قبل از این‌که بتوانند فریاد شادی خود را به گوش دیگران برسانند و آنها را در این شادی سهیم سازند، با اعلام خطر این‌که کسی وارد ساختمان می‌شود، ساکت شدند. همه از نظر دور شده و در موقعیتی قرار گرفتند تا بتوانند کسی را که برای سرکشی وارد می‌شود بگیرند.

آنها وقتی فهمیدند شخصی که برای سرکشی آمده کاپیتان وین‌هولد<sup>(۱)</sup> محافظ است، کمی ترسیدند. وقتی افسر فیش با کاپیتان وین‌هولد تماس می‌گیرد، کاپیتان تصمیم می‌گیرد دستور خودش را که گفته بود در

صورت احتمال خطر هیچ محافظی حق ندارد به تنهایی وارد ساختمان شود، نقض کند. چون فیش نتوانسته بود با هیچ‌کس تماس برقرار کند؛ بنابراین وین‌هولد تصمیم گرفت خودش وارد ساختمان شده و روحیه نظامی خود را به نمایش بگذارد و ثابت کند که فیش نتوانسته مشکل به این کوچکی را خودش حل نماید. البته او در این مورد اشتباه کرد و جان خود را از دست داد. ترس زندانیان به خاطر این بود که می‌دانستند وین‌هولد مردی است با اعتماد به نفس و توانایی این را در خود می‌دید که با هرگونه مشکلی روبه‌رو شود. او جنگجویی نترس بود. زندانیان می‌بایست او را با غافل‌گیری تمام می‌گرفتند. او یا باید کشته می‌شد و یا آن قدر کتک می‌خورد تا تسلیم شود. وین‌هولد هم مانند دیگر مسئولین، به خاطر امنیت درون دیوارهای زندان، فکرش راحت بود و توجهی به قوه ابتکار، صبورری و تصمیم‌گیری بعضی از زندانیان نداشت. او مطمئن بود که هیچ راهی وجود ندارد که زندانیان بتوانند امنیت غیرقابل شکست اسلحه‌خانه را درهم بریزند. بدین ترتیب کاپیتان با ناآگاهی کامل بدون هیچ تقلایی دستگیر شد.

امروز هم می‌توانم قیافه شوکه‌شده وین‌هولد را زمانی که با اسلحه‌های اسلحه‌خانه روبه‌رو شد، به خاطر بیاورم. حیرت او آن قدر زیاد بود که قادر نبود به هیچ‌یک از شیوه‌های معمول خود، عکس‌العمل نشان دهد. البته این مسئله باعث شد زندانیان فرصت دیگری به دست آورند. چون اگر او عکس‌العمل نشان می‌داد، سبب می‌شد آنها به او شلیک کنند که در نتیجه زنگ خطر به صدا در می‌آمد و فرار زندانیان نیز فوراً متوقف می‌شد.

بلافاصله بعد از این که وین‌هولد دستگیر شد، سام شوکلی به نظر رسید به دلایلی، کنترل کمی را هم که بر احساساتش داشت، از دست داد چون ناگهان از بغل دست من و جک بیرون زد و به کاپیتان که در توقیف کارنس

بود، حمله کرد. سام می‌خواست ضربه‌ی وحشیانه‌ای به سر کاپیتان بزند که او جاخالی داد و این کار کاپیتان سام را بیشتر عصبانی کرد و دوباره برای زدن لگدی به بیضه او حمله کرد که باز هم موفق نشد. اگر سام موفق می‌شد؛ چنانچه ضربه‌ی او کاپیتان را نمی‌کشت، به‌طور قطع او را برای مدت زیادی ناتوان می‌ساخت. این کار سام، وین‌هولد را عصبانی کرد و او با پشت دست چنان ضربه‌ای به اطراف دهان سام زد که نزدیک بود او را به زمین بیندازد.

سام بلافاصله از حالت یک زندانی مهاجم و متجاوز درآمد و به صورت احساساتی و رقت‌انگیزی شروع به ناله کرد و به فردی نابالغ و پریشان تبدیل شد. او با آه و فغان می‌خواست که کریترز کاپیتان را به خاطر این‌که او را زده است بکشد. کریترز صبرش در مورد سام تمام شده بود و از ما خواست او را از سر راهش دور کنیم. این کار غیرممکن بود، چون سام حواس درستی نداشت. بالاخره او در مقابل فشارهای ما حرکت کرد. منتها جلوی بلوک D شروع به قدم‌زدن کرد و با خودش حرف می‌زد و غرغر می‌کرد. سام تحمل خود را از دست داده بود. من مطمئن هستم کوی، کریترز و هوبارد او را با کوچکترین مسئله‌ای داخل سلولش حبس می‌کردند اما می‌ترسیدند با سر و صدا اغتشاش راه اندازد. سام زندانی و دوست خوبی بود اما در آن لحظات به‌طور واقعی به تلاشهای آنان ضربه می‌زد.

امروز هم برداشت من این است که آنها مسائل را درست بررسی نکردند. چون عقل سلیم متوجه می‌شد که با توجه به تلفنهای بدون جواب و سکوت افسرانی که وارد بخش شدند و برنگشتند می‌بایست نگرانی مسئولین بیشتر شود. حتی اگر کوی کلید را پیدا می‌کرد، هر کسی می‌خواست از دیوار بالا برود در این تلاش می‌مرد. معه‌ذا ما تصمیم گرفتیم کمی بیشتر صبر کنیم، تصور می‌کنم امیدوار بودیم معجزه‌ای قضیه را به نفع ما تمام کند.

دوباره علامت دادند کسی می‌آید. این‌بار دو نفر بودند؛ ستوان سیمپسون<sup>(۱)</sup> و افسر بیکر<sup>(۲)</sup>. شکار با اسلحه‌های کوی و کریتزر بسیار آسان بود. آن‌دو خیلی سریع با دیگران در سلول زندانی شدند. با این‌که افسر فیش می‌دانست رئیس خوشش نخواهد آمد، اما تصمیم گرفت به حکم وظیفه رئیس و معاون او را از ترس خود آگاه سازد. نگرانی او برای همکارانش مهمتر از مذمت رئیس بود.



# فصل هفدهم

## هدف‌گیری بد

کوی چهار عضو اصلی را جمع کرد و کلید شماره ۱۰۷ را به آنها نشان داد، بلافاصله همه به سمت در حیاط هجوم بردند. کوی آنها را متوقف کرد و گفت هنوز مسائل دیگری هست که باید قبل از یورش به طرف دیوار به آنها بپردازیم. او از کریترز، تامپسون و کارنس خواست سر پستهای خود باشند تا زمانی که او شرّ مزاحمان روی دیوار را کم کند، چون حیاط در محاصره آنها بود. ساعت درست ۲/۳۰ بعد از ظهر بود و شمارش بعدی شروع می‌شد. در آن لحظه، هم زمان و هم شانس آنان به آخرین حد خود رسیده بود. در زمان شمارش چون محافظین دربند نمی‌توانستند سر پست خود حاضر شوند، زنگ خطر به صدا در می‌آمد و در آن صورت یا زندانیان می‌بایست فرار کرده باشند و یا تن به مرگ دهند.

کوی به دوستانش گفت که او و هوارد قصد دارند آخرین مانع را که محافظین روی برجها بودند، از سر راه بردارند. او از تامپسون و کارنس و کریترز خواست تا برگشتن آنها صبر کنند و در حیاط را باز نکنند. سپس کریترز با زندانیان بلوک D صحبت کرد و به آنان گفت که فکر می‌کند که تا این لحظه وقت زیادی به هدر رفته و احساس می‌کند شانس بسیار کمی برای هر زندانی وجود دارد که بتواند بر این کار فائق آید.

کریترز به من گفت که تاکنون کسی کشته نشده و هیچ‌یک از افراد بلوک D تا این لحظه زیاد در این کار دخالت نداشته‌اند و الان بهترین زمان برای بازگشت است. او با توجه به حال آشفته سام و این که گذراندنش از روی

دیوار، کار بسیار مشکلی بود، از من خواست با او برگردم. این مسئله، فکر اخیر مرا ثابت می‌کرد که معجزه‌ای وجود ندارد و شورش رو به تلخ‌کامی است. من و جک به این نتیجه رسیدیم که حرف کریترز درست است و از این لحظه به بعد سر حد خودکشی است. به جو گفتیم همگی به داخل بلوک برمی‌گردیم. من با کریترز دست دادم و برایش آرزوی موفقیت کردم و سپس سام را ترغیب کردم با ما به بلوک برگردد. سام هنوز مثل یک خرفت ناقص‌الخلقه، ورور می‌کرد و حرفهایی بی‌ربط می‌زد. تنها جوابی که توانستم از او بگیرم این بود که می‌گفت: "همین الان". من برگشتم و به کریترز نگاه کردم، او اشاره کرد که ما به بلوک برگردیم و خودش سام را وادار می‌کند به دنبال ما بیاید. این آخرین باری بود که ما کوی، کریترز و هوبارد را زنده دیدیم.

نوشته‌های من از این بعد براساس چیزی است که دوستان زندانی‌ام تعریف کرده‌اند. آنهایی که در موقعیتی قرار داشتند که می‌توانستند آخرین تلاش کوی را برای رسیدن به قرار ببینند و شاهد اتفاقاتی که افتاده بود باشند.

کوی و هوبارد وارد آشپزخانه شده و از آن‌جا به نانوا می‌روند. از نانوا می‌توانست به خوبی افسر بسک<sup>(۱)</sup> را ببیند و به او تیراندازی کند. او گارد روی برج دیدبانی روی تپه بود. آنها بسک را دیدند که خونسرد و آرام در مقابل دریچه شیشه‌ای برج نگهبانی می‌داد. افسر به چیزی مشکوک نبود. کوی از این پنجره به آن پنجره رفته تا ببیند از کدام یک بهتر می‌تواند به او تیراندازی کند. او بهترین زاویه را انتخاب می‌کند، سپس شیشه پنجره را شکسته و لوله تفنگ خود را روی چهارچوب پنجره قرار داده و دید خود را با

افسر میزان می‌کند. کوی به سرعت، دو شلیک پشت‌سرهم می‌کند. هر دوی آنها از بغل سر افسر رد می‌شوند. کوی قبل از این‌که بسک بتواند از حیرت تکانی به خود بدهد، گلوله سوم را شلیک می‌کند. ظاهراً گلوله در برج به شیئی برخورد می‌کند و سپس به پای افسر ضربه می‌زند، شدت ضربه او را از روی صندلی پرت می‌کند، حرکات طوری صورت می‌گیرد که کوی فکر می‌کند او را کشته است. کوی مغرور از موفقیت خود تصمیم می‌گیرد افسر روی دیوار و افسر برج جاده را نیز از میان بردارد.

بازیکنانی که در حیاط مشغول بازی بریج بوده‌اند، با صدای تیراندازی متفرق می‌شوند، آنها نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده و مایل نبودند در هیچ آتش‌باری گرفتار شوند. بسک فوراً خود را به مردن می‌زند تا سالم بماند و سپس با احتیاط نگاه می‌کند و از سوراخهایی که در شیشه پنجره برج ایجاد شده بود، می‌فهمد که گلوله‌ها از سمت نانوایی به او شلیک شده است.

کوی و هوبارد از نانوایی به محوطه آشپزخانه برمی‌گردند. از این قسمت تا دیوار حیاط، ۱۵۰ فوت و کمی بیشتر تا برج محافظ جاده فاصله داشت. از این قسمت، کوی می‌توانست با سرعت و با موفقیت هر دو محافظ را از میان بردارد. کوی به دلایلی، اول به جای این‌که گارد روی دیوار را نشانه بگیرد که فاصله‌اش هم با او زیاد نبود، به گارد داخل برج شلیک می‌کند. گارد روی دیوار بلافاصله خود را پشت دیوار پناه می‌دهد. در حالی‌که اگر اول گارد روی دیوار را می‌زد، گارد داخل برج پناهی نداشت و اگر می‌خواست پشت دیوار سنگر بگیرد، در معرض دید قرار می‌گرفت.

به هر جهت، تیراندازی اول کوی به سمت لوین‌سون<sup>(۱)</sup> که در برج

مراقبت بود، بارکر<sup>(۱)</sup> را که روی دیوار بوده، هوشیار کرده و وقتی کوی به لوین سون تیراندازی می‌کند، او یا داخل برج حرکت می‌کند که تیر به او اصابت نکرده و یا این که کوی پشت سرهم خطا می‌کند. لوین سون پرت شده و فکر می‌کند تیر خورده است. کوی هم مطمئن می‌شود که او را کشته است. کوی بلافاصله توجه خود را به طرف افسر بارکر برمی‌گرداند. بارکر هم با شنیدن صدای شلیک اول، آماده بوده و صدای تیر شلیک بعدی که می‌رسد خودش را پرت می‌کند، طوری که کوی فکر می‌کند هر دوی آنان را کشته است. کوی توانایی خود را به عنوان تیراندازی ماهر می‌ستاید و نزد هوبارد خودستایی می‌کند و فکر می‌کند که فقط گارد برج لنگرگاه باقی مانده است. آنها با اطمینان زیادی به سمت سالن غذاخوری می‌روند و کوی فکر می‌کند که آخرین نبرد او خواهد بود.

در واقع هر نوع احتمال رد شدن از روی دیوار، از بین رفته بود. چون برای انجام این کار می‌بایست افسر بارکر، گارد روی دیوار از بین برود، در غیر این صورت او می‌توانست در حین سلامت به راحتی روی دیوار حرکت کند و هرکسی را که می‌خواست از دیوار بالا برود با حداقل فاصله بزند. او از روی دیوار کنترل کامل و مطلق بر حیاط داشت. اما کوی هنوز مطمئن بوده و پنجره‌ای پیدا می‌کند که بدون مانع می‌توانست برج لنگرگاه و جیم کامرفورد<sup>(۲)</sup> محافظ آن را ببیند. او پنجره را می‌شکند و با دقت لوله تفنگش را در آستانه آن قرار می‌دهد. کامرفورد بیرون برج ایستاده بود و در موقعیتی بسیار عالی قرار داشت. کوی گلوله‌ای به طرف او شلیک می‌کند و مطمئن می‌شود که در دم او را کشته است. در این لحظه خاص، کامرفورد با میلر؛ معاون رئیس زندان، صحبت می‌کرده است. او همان موقع از سرکشی چند

نقطه در جزیره بازگشته بود. به محض این‌که صدای گلوله می‌پیچد، میلر متوجه می‌شود کامرفورد از نقطه نامعلومی مورد اصابت قرار گرفته است. بلافاصله به او دستور می‌دهد خودش را پرت کرده و به مردن بزند تا او تحقیق کرده و ببیند گلوله از کجا شلیک شده است. کامرفورد بلافاصله دستور او را اجرا می‌کند. میلر دور از دید کوی بوده و بلافاصله به ساختمان اداری می‌رود و از هر نوع آتشباری چه در ساختمان زندان و چه نواحی اطراف آن خودداری می‌کند. در آن موقعیت این کار او عاقلانه بود، چون کوی کمی صبر می‌کند تا ببیند آیا کسی به تیراندازی او جواب می‌دهد یا نه.

کوی وقتی می‌بیند خبری نمی‌شود، فکر می‌کند کارش را درست انجام داده و همه چیز تحت کنترل اوست. کوی و هوبارد سالن غذاخوری را ترک کرده و به طرف ساختمان اصلی حرکت می‌کنند و امید زیادی داشته‌اند که با بالا رفتن از دیوار، برنامه خود را عملی سازند؛ امیدی که واهی بود.

در آن دقایق ما از پله‌ها بالا می‌رفتیم تا به طبقه دوم برسیم. صدای کریترز را می‌شنیدیم که می‌گفت کلید ۱۰۷ در حیاط را باز نمی‌کند. احتمالاً چون قبلاً با کلیدهای دیگر سعی کرده بودند آن را باز کنند، قفل خراب شده بود. ما با احساسی از غم و تأسف به راه خود ادامه دادیم تا به سلولهایمان برویم و کاملاً واقف بودیم که از این لحظه به بعد هرکس در این کار تلاشی بکند، عملاً دست به خودکشی زده است. در ضمن ما می‌ترسیدیم که اگر سام در زمان کوتاهی به بلوک برنگردد، درگیر مسائلی خشن‌تر و سخت‌تر از آنی بشود که ذهن گیج و آشفته او بتواند آن را درک کند.

ما با هم ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم که آیا امکان دارد داخل ساختمان برویم و سعی کنیم سام را برگردانیم. این حرکت ما به نفع خودمان تمام شد. افسر بروچ که کوی دست و پایش را بسته بود، به هر شکلی ترتیبی

داده بود تا بتواند سرش را از بالای لبه محکم اسلحه‌خانه بلند کند. او من و جک و بقیه را دید که در طبقه دوم جمع شده‌ایم (همین مشاهده سبب شد از محکوم شدن به فرار یا قتل نجات پیدا کنیم. چون این مسئله باعث شد قبل از این که کریترز وحشی شود ما به بلوک D برگردیم). همه ما متقاعد شده بودیم که هیچ‌گونه ترغیبی سام را راضی به برگشت نخواهد کرد. زمان آن رسیده بود که در برابر جنگی طولانی که ممکن بود بین مسئولین زندان و زندانیان مسلح رخ دهد، از خودمان محافظت کنیم.

مشخص بود که تنها راه ممکن برای مسئولین برای این که بتوانند دوباره کنترل ساختمان را به دست آورند، این بود که اسلحه‌خانه غربی را تحت کنترل خود در آورند. این مسئله توجه ما را به خود جلب کرد. چون تنها ورودی، در جانبی بود که از راهرو باریکی که بلوک D و بیرون را احاطه می‌کرد، به گالری باز می‌شد. ما متوجه شدیم که مسئولین از این راه که تنها راه منطقی بود، استفاده خواهند کرد. همچنین متوجه شدیم که اگر زندانیی مقاومت کند، در مقابل آتشبار سنگین محافظینی قرار می‌گیرد که از در ورودی وارد می‌شوند.

به دست آوردن مجدد انتهای شرقی ساختمان، مشکلی به وجود نیاورد، چون افسران توانستند از قسمت اداری ساختمان وارد آنجا شوند. با این حال تا زمانی که اسلحه‌خانه شرقی و غربی تحت کنترل مسئولین بود، جنگ و توقف فرار از بیرون، مطلقاً غیرممکن بود. موقعیت فلاکت‌باری بود و زندگی ما در مخاطره بود و به نظر می‌رسید که امری کاملاً اجتناب‌ناپذیر است. میلر، معاون رئیس به طرف ساختمان اداری رفت تا جزئیات ماجرا را با فیش درمیان بگذارد. میلر به فیش دستور داد تا به رئیس زنگ بزند، سپس خود را به اسلحه‌گازی مسلح کرد و به افرادی که در اداره باقی مانده بودند،

اطلاع داد که برای بازرسی به ساختمان زندان می‌رود. با این‌که دیگران به او هشدار دادند، میلر تصمیم گرفته بود به مرکز اصلی شورش برود. او می‌خواست برای رئیس گزارشی کامل و واقعی و قابل درکی داشته باشد. میلر قبل از ورود به ساختمان زندان به افسر فیلیپ<sup>(۱)</sup> که نگهبان قسمت در ورودی بود دستور داد کاملاً هوشیار و آماده باشد تا اگر برای او درگیری درست شد، فوراً او را به قسمت اداری بازگرداند. به محض این‌که میلر قدم به درون ساختمان گذاشت، شنید که در بزرگ فلزی پشت سرش بسته شد. من مطمئن هستم که او زیادی خودش را شجاع نشان می‌داد. او ایستاد و منتظر ماند و دور و بر خودش را نگاه کرد. همه چیز به نظر عادی بود. او با احتیاط شروع به حرکت کرد و از قسمت پایین راهرو طویل دزدکی نگاه می‌کرد. این راهرو، بلوک A قدیمی را که از آن استفاده نمی‌شد، از بلوک B جدید و تازه‌ساز جدا می‌کرد. همه جا ساکت بود، احساسی از امنیت و اطمینان به او دست داد، تصمیم گرفت به عقب برگردد و به سمت پایین برادوی حرکت کند.

او هم مانند کاپیتان وین‌هولد، با اتکا به نیروهای امنیتی زندان و احاطه‌ای که بر زندانیان داشتند، خاطرش جمع شد و قوت قلب گرفت. میلر نمی‌دانست که تمام حرکات او تحت نظر زندانیانی است که در قسمت انتهای غربی بلوک C بودند. او علی‌رغم اطمینانی که داشت، با نگرانی حرکت می‌کرد. شاید به‌طور غریزی متوجه شده بود برایش دام گذاشته‌اند. اگر چنین بود، همان غرایزش بود که او را نجات داد.

وقتی میلر به قسمت وسط راهرو که بلوک به دو قسمت می‌شد رسید، تردید کرد و این‌طور به نظر می‌رسید که می‌خواهد به سمت برادوی

بازگردد. کوی که لباس افسری پوشیده بود، سعی کرد که به میلر نزدیک شود و او را بگیرد چون می‌ترسید میلر برود.

کوی که اسلحه‌اش را در یک طرفش مخفی کرده بود از قسمت پشتی انتهای بلوک C بیرون آمد و حرکت کرد و طوری وانمود کرد که می‌خواهد به قسمت اداری برود. این نقشه کوی فقط دوبار به کار آمد. میلر او را شناخت، برگشت و مثل دیوانه‌ها به طرف در خروجی دوید.

کوی ایستاد، مگسک تفنگش را کشید و به روی میلر آتش کرد. تیر او یک‌بار دیگر به خطا رفت. میلر که مثل دیوانه‌ها می‌دوید و هیکل چاق و بازوهایش را تکان می‌داد، به نفس‌نفس افتاده بود. او ناگهان به‌طور تصادفی اسلحه گازی خود را آتش کرد. میلر با آتش اسلحه خودش به سختی از ناحیه سر و صورت سوخت، با این‌حال از حرکت نایستاد. قبل از این‌که میلر به گوشه‌ای بچرخد، کوی برای جلوگیری از فرار هیکل سنگین و وحشت‌زده او که چند دقیقه پیش با اطمینان و غرور راه می‌رفت، برای دومین بار به او شلیک کرد.

در این لحظه، سرکوزه‌ای متوجه شد که از وحشت از حال می‌رود، به سرعت می‌دوید و فریاد می‌زد تا فیلیپ در را باز کند و بدین ترتیب از مرگ رهایی یابد. وقتی فیلیپ متوجه شد در آن نزدیکی کسی نیست، در را باز کرد و اجازه داد میلر سراسیمه وارد شده و سالم بماند. وقتی میلر وارد دفتر رئیس جانشون شد؛ در حالی که نفس‌نفس می‌زد، به او گفت که کوی داخل بلوک است و لباسهای کاپیتان وین‌هولد را پوشیده و شبیه او شده است. همچنین گفت که کوی به یک تفنگ مسلح است. رئیس جانشون دید که اگر حرفهای میلر درست باشد، سیاست و شهرت او در وضعیت بسیار خطرناک و غیرقابل دفاعی قرار خواهد داشت. چون او رئیس زندان بسیار امن ایالت



متحدۀ بود که در آن هیچ‌گونه فراری صورت نمی‌گرفت. بنابراین تصمیم گرفت مشاهدهٔ میلر را از تفنگ تحریف کند و تعبیر نادرستی از آن بنماید، به همین دلیل اعلام کرد که زندانیان دارای مسلسل خودکار هستند و به این فکر بود که ادعا کند آنها را این اسلحه را از خارج زندان تهیه کرده‌اند؛ بدین ترتیب مسئلهٔ درهم شکسته شدن امنیت بازداشتگاه را می‌توانست رد کند. میلر می‌دانست که باید زنگ خطر زده شود. ایستاده بود و به جانشون نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که جانشون شوکه شده و قادر نیست جدی‌بودن قضیه را باور کند. او سعی می‌کرد برای حمایت از موقعیت پرستل خود، بهترین تصمیم را بگیرد. احساس می‌شد برخلاف میلش، او مدتی بدون حرکت ایستاده است. میلر خودش دستور داد زنگ خطر را بزنند.

به محض بلند شدن صدای صفیر زنگ، احتمال فرار هم غیرقابل تصور شد. صدای زنگ به‌طور اتوماتیک تمام پلیس‌ها و مسئولین قسمت‌ها را برای احاطه کردن جزیره گرد آورد تا هیچ‌کس نتواند چه از طریق آب چه با قایق و یا با شنا فرار کند. حتی اگر زندانیان موفق می‌شدند روی دیوار بروند و به‌طور معجزه‌آسایی از آن رد شوند، باز هم امکان فرار برای آنها وجود نداشت.

صدای بلند زنگ خطر، شهروندان سانفرانسیسکو و شهرهای اطراف را ترسانده بود. چرا که دولت فدرال و رئیس زندان دربارهٔ زندانیان این زندان مخوف، افسانه‌ها ساخته بودند. دولت فدرال و رئیس زندان فکر می‌کردند این افسانه‌ها و شهرت زندان آنها را از این مشکل نجات خواهد داد و صحنه‌ای پر حقانیت اعمال رئیس زندان خواهد گذاشت و حتی حیثیت آنها نزد عموم به‌عنوان مدافعان عدالت، ارتقاء خواهد یافت؛ در حالی که آن افسانه حقیقت نداشت.

اگر افرادی که در رأس امور بودند کمتر نگران شهرت شخصی و حیثیت خود بودند، تمام این حادثه را می‌شد با شدتی کمتر کنترل کرد، همان‌طور که صدها شورش در گذشته بدین صورت مهار شده بود. این حادثه بسیار شدیدتر از آن بود که در سراسر ایالت متحده شنیده و یا خوانده شد.

## فصل هیجدهم

### از دست دادن اختیار

وقتی صدای زنگ خطر بلند شد، کریتزر کنترل عقل و منطق خود را از دست داد. کوی، کریتزر و هوبارد به این نتیجه رسیدند که راه دومی برای آنها وجود ندارد جز این که تا قبل از مرگشان تا آنجا که ممکن است، تیراندازی کنند. این بود که کریتزر تصمیم گرفت تمام افسرانی را که اسیر کرده است بکشد. کاپیتان وین هولده که صدای آنها را می شنید، می دانست که شانس کمی دارند. چرا که آنها در شرایطی بسیار عصبی و پریشان این تصمیم را گرفته بودند و حال آزادی را که با ناامیدی بسیار آرزو می کردند، از دست داده بودند. وین هولده تلاش کرد کریتزر را با دلیل سرعقل بیاورد، ولی سودی نداشت. کریتزر وارد سلول ۴۰۲ شد و کالیبر ۴۵ خود را آماده کرد و در تصمیمی عجولانه گلوله ای به سینه کاپیتان وین هولده، گلوله ای به بازوی میلر و سپس گلوله ای به سر کوروین و گونه لیگسون شلیک کرد. درحالی که آنها روی هم افتاده بودند، کریتزر دیوانه تا زمانی که گلوله های داخل تفنگ خالی شد بردت، ساندرسون و بریستور را به آتش کشید.

او دوباره تفنگش را پر کرد و به سمت سلول دیگر حرکت کرد، چند گلوله به پاهای بارکر زد و سپس دو گلوله به سینه و شکم سیمپسون شلیک کرد. ناگهان حرکات دیوانه وار کریتزر او را به واقعیت بازگرداند، او آرام ایستاد و به افسران زخمی و خونین خیره شد. هنوز همه زنده بودند.

گلوله باران دیوانه وار کریتزر، سبب شد کارنس پست دیدبانی خود را که در قسمت انتهای شرقی بلوک C بود رها کند. وقتی او تل انسانهای در

خون تپیده را دید و متوجه شد که جنون کریترز مسبب آن است، پی برد که با چگونه مردانی وارد عمل شده است. آنها قبل از شروع کار به او نگفته بودند که در این ماجرا کسی را زخمی خواهند کرد و یا خواهند کشت، حتی اگر تلاششان با شکست روبه‌رو شود. کارنس متوجه شد مورد استفاده قرار گرفته است.

قبل از این که کارنس از خود عکس‌العملی نشان دهد، کریترز به او دستور داد وارد سلول شود و گلوی مردانی را که هنوز زنده بودند ببرد. کارنس تصمیم گرفت بدون این که زندگی خود را به خطر بیندازد، هر چه سریع‌تر به ادامه کار با آنان خاتمه دهد، چرا که دیگر دلیلی برای آن نمی‌دید. آن سه نفر قصد خودکشی داشتند و این خیلی واضح بود که تصمیم گرفته‌اند بمیرند و تا زمانی که زنده هستند هر چه می‌توانند از محافظین را بکشند. اگرچه کارنس در کمیته رسیدگی به جنایات متهم شناخته شده بود ولی او آدمی نبود که با خونسردی دست به کشتار و قتل بزند.

کارنس وارد سلول شد و طوری وانمود کرد که دارد جستجو می‌کند تا ببیند کسی زنده مانده است یا نه. او تصمیم داشت بدون در نظر گرفتن آنچه می‌بیند به کریترز بگوید همگی مرده‌اند. او می‌دانست که با این کار زندگی خودش را به خطر می‌اندازد چون اگر کریترز متوجه می‌شد او را بدون چون و چرا می‌کشت، با این حال او این ریسک را کرد. او با تظاهر به این که دارد همه افسران را بازدید می‌کند، به کریترز اعلام کرد که همگی مرده‌اند. به نظر رسید این مسئله کریترز را راضی کرده است. او به انتهای بلوک حرکت کرد تا دوباره در را قفل کند. احتمالاً این تصمیم کارنس، او را از دریافت حکم مرگ دور نگه داشت. در آن لحظه کارنس تصمیم گرفت قبل از این که بیشتر در این کار درگیر شود به سلول خودش برگردد. او مایل نبود در ریسکی که

منجر به خودکشی عبثی می‌شد شرکت کند. او با کوی، هوپارد و تامپسون در انتهای بلوک C صحبت کرد و تصمیم خود را به اطلاع آنان رساند. کوی به او گفت که کار خوبی می‌کند. در سلول کارنس باز بود و او می‌توانست بلافاصله بعد از وارد شدن آن‌را ببندد و خود را حبس نماید. در این لحظه تامپسون هم علی‌رغم لاف‌زدنهایش که تا آخر کار با آنها می‌ماند، کنترل عصبی خود را از دست داد و به سرعت به دنبال کارنس دوید و خود را در سلولش حبس کرد. من نمی‌دانم زمانی که کریترز به محافظین شلیک می‌کرد سام کجا بود، اما او هم بعد از این‌که کارنس و تامپسون خود را در سلولهایشان حبس کردند، به بلوک بازگشت.

در بلوک D، من و جک و بیل تصمیم گرفتیم تا جایی که ممکن است فاصله خود را از اسلحه‌خانه و در بلوک D که به ساختمان اصلی باز می‌شد، زیاد بکنیم. اسلحه‌خانه در تمام طول بلوک D گسترش نداشت، به همین دلیل فکر کردیم اگر سلولی در انتهای طبقه دوم انتخاب کنیم، غیرممکن است بتوانند به‌طور مستقیم به سلول ما تیراندازی کنند. بی‌خبر از این‌که محافظینی که به آنها اطلاع نادرست داده بودند، همچنین نیروی دریایی آمریکا با حس انتقام‌جویی ما را از طریق پنجره‌ها با گاز اشک‌آور، نارنجک‌های دستی و توپی، آتشبار و بمب‌های دودزا گلوله‌باران خواهند کرد. آنها از هر نوع اسلحه‌ای که در دسترس داشتند مثل تفنگ، تپانچه و مسلسل استفاده کردند و از به‌کارگیری اسلحه‌های متصل به دماغه کشتی و پرتاب آتش نیز خودداری نکردند.

ما در این فکر بودیم که کجا بیشتر شانس زنده‌بودن داریم و عجله داشتیم جایی پیدا کنیم که بتوانیم آن‌جا از خودمان محافظت کنیم. می‌دانستیم زمانی که محافظین وارد گالری شوند، تیراندازی شدیدی در می‌گیرد. فقط

امیدوار بودیم این درگیری کوتاه باشد و آنها خیلی زود به این مسئله پی ببرند که زندانیان بلوک D در این امر دخالتی نداشته و مسلح نیستند و هیچ‌گونه وسیلهٔ تهدیدکننده‌ای همراه ندارند.

اگر ما از وقایعی که رخ داده بود به‌طور کامل خبر داشتیم (مثل عصبانیت محافظین به خاطر تحریف حقایق و مبالغه‌آمیز کردن وقایع توسط رئیس جانسون و همین‌طور تیراندازی بی‌مورد کریترز به محافظین)، مطمئن هستم که خیلی بیشتر از آن نگران می‌شدیم. گروهی که به ما حمله کرده بودند و ما زیر آتش تپانچه‌های آنان بودیم، می‌خواستند با سیل گلوله‌هایی که پرتاب می‌کردند مانع بازگشت ما به سلولهایمان شوند و ما را از درهای باز سلولها دور نگه می‌داشتند.

ما اصلاً آمادگی طرح ترور وحشیانهٔ آنان و تلاش پی‌گیرشان را برای انهدام خود نداشتیم. این مسئله که آیا این قربانیان بی‌گناه بودند و یا ناظرانی بودند که در تله افتاده‌اند و یا این‌که در این شورش شرکت داشتند، اصلاً برای آنان مهم نبود. آنها در پی انتقام‌جویی بودند و این دوران برایشان بهترین فرصت بود تا انتقام توهین‌هایی که در گذشته به آنان شده بود، بگیرند و همزمان، بازداشتگاه و جهان را از شر افراد اصلاح‌ناپذیر بلوک D خلاص کنند.

دنیای بیرون نسبت به عملکرد آنان هیچ عکس‌العملی نشان نداد و اگر هم توجهی شد، قابل به عرض نبود. برای چه کسی این مسئله اهمیت داشت؟ من و جک قرار گذاشتیم تا جایی که امکان دارد تشکهای سلولهای خالی را جمع کنیم و آنها را جلوی در سلول خودمان قرار دهیم و برای خودمان سنگری درست کنیم. هر کدام ما یک تشک یافتیم و آنها را به‌صورت دیوار درست کردیم. در همین موقع سام شوکلی آمد و به ما ملحق شد. او کجا

بود و یا چه مدتی از بلوک D دور بود، من نمی‌دانم. سام آرام بود و کمتر حرف می‌زد و غرغر می‌کرد و به نظر نمی‌رسید که متوجه تمامی آنچه که رخ داده بود، باشد. از برخورد و رفتار او مشکل می‌توان باور کرد (آن‌طور که مسئولین ادعا کردند) که وقتی کریترز خشم و ناامیدی خویش را بر سر محافظین بیچاره سلولهای ۴۰۲ و ۴۰۳ فرود می‌آورد، او در صحنه حاضر بوده است.

من و بیل و جک و سام به سلول بازگشتیم و روی زمین پشت تشک‌هایی که مثل سنگر درست کرده بودیم، دراز کشیدیم. ضمن این‌که دراز کشیده بودیم و منتظر بودیم، افکار وحشتناک بسیاری از ذهنمان گذشت. چطور سالم می‌مانیم؟ آیا واقعاً زنده می‌مانیم و یا پیام سرد مرگ را با گلوله‌ای سربی که به طرف بلوک ما شلیک می‌شود دریافت خواهیم کرد؟ آیا فردایی وجود خواهد داشت؟ من یخ زده بودم و از وحشت ترور، گوشت تنم می‌لرزید و تیره پشتم مورمور می‌شد. حمله‌ای که انتظارش می‌رفت قریب‌الوقوع بود.

اولین گلوله در این جنگ توسط کوی شلیک شد که نمی‌خواست دوباره آلتراز تحت کنترل مسئولین درآید. کوی وقتی صدای رفت و آمدها را شنید که حاکی از حمله قریب‌الوقوع به بلوک D بود، از طریق ورود به اسلحه‌خانه، پشت در ورودی بلوک D مستقر شد. کوی منتظر ماند تا زمانی که مطمئن شد یک نفر سعی دارد در را باز کند، در این موقع او آتش کرد. کوی هدف را از دست داد اما در اصل آن حمله را خنثی کرد.

مسئولین آلتراز این فرصت را یافتند که افسران را وارد اسلحه‌خانه شرقی کنند. کریترز و هوبارد که از قسمت انتهایی بلوک شرقی نگهبانی می‌دادند شنیدند که در گالری را باز می‌کنند، نگاه کردند و دیدند که در باز

شد، منتها کریترز در جایی قرار داشت که نمی‌توانست شلیک کند. افسران آرام و سریع وارد شدند و پشت پارتیشن باریک و کوتاه اما محکم و فلزی قرار گرفتند. اگر کریترز شلیک می‌کرد فایده‌ای نداشت و قطعاً از خود هدف نشسته‌ای برای افسران می‌ساخت؛ با توجه به این‌که آنها در شرایطی بودند که نمی‌توانستند از خود دفاع کنند. کریترز و هوارد خیلی سریع به قسمت جلوی بلوک C عقب‌نشینی کردند.

وقتی آنها به انتهای بلوک رسیدند، کوی آن‌جا بود و به سراغشان رفت. او به آنها اطلاع داد که یک گلوله شلیک کرده و مطمئن است که تیرش به خطا رفته است. کریترز و هوارد به او گفتند که اسلحه‌خانه شرقی توسط افسران تسخیر شده است. این مسئله کوی را نگران کرد چون می‌دانست در آن صورت رفت و آمدشان بسیار محدود می‌شود. در آن موقعیت، افسران می‌توانستند از اسلحه‌خانه شرقی تمام قسمت‌های راهروهای بین بلوک A، و برادوی بلوک D را کنترل کنند. کوچکترین حرکتی از جلو بلوک C آنها را در مقابل گلوله‌باران شدید از سمت انتهای شرقی قرار می‌داد.

کوی فکر کرد که اگر بتواند از زیر لبه طبقه که پوششی بود، سر بخورد و به سمت پایین برادوی برود، می‌تواند با حرکت یا صدا، یکی دو نفر از آنها را از جایشان تکان بدهد. اگرچه آنها دور از دید بودند و پشت لبه پارتیشن فلزی گالری قرار داشتند. او می‌دانست که اسلحه‌اش در آن نفوذ خواهد کرد و امیدوار بود بتواند شرایط را به نفع زندانیان تغییر دهد. اما همین‌که کوی به وسط راهرو رسید، افسر ویرژیل کوچنور<sup>(۱)</sup> که در گالری بود او را دید.

افسر آن‌قدر منتظر ماند تا کوی کاملاً در دسترس تفنگ



وینچستری<sup>(۱)</sup> قرار گیرد. او لوله تفنگش را بین دو نرده گذاشت و ناگهان بلند شد و آتش کرد. شعور ذاتی کوی او را آگاه کرده بود که در معرض خطری جدی قرار دارد. به همین دلیل ناگهان برگشت و برای حفظ جان خود و جلوگیری از مرگش به انتهای بلوک C دوید. کوچنور هدف را از دست داد و تا زمانی که کوی در محلی امن، دور از دید او قرار داشت، نتوانست دوباره به او شلیک کند.

در آن دقایق نیمی از ساختمان تحت کنترل افسران درآمده بود و حرکات زندانیان بسیار محدود شده بود. حُسنی که این مسئله داشت این بود که زندانیان می‌دانستند به راحتی تسلیم نخواهند شد. زمانی که افسران قسمت انتهایی شرقی ساختمان را تسخیر کردند، می‌شد این نظریه را عنوان کرد که زندانیان به راحتی وارد بلوک D می‌شوند و از داخل آن به افسران شلیک می‌کنند. در این لحظات مسیر بین بلوک D و C بسیار خطرناک و شوم بود. مسیر کوتاهی بود و آنها با ناامیدی سعی می‌کردند از تسخیر مجدد اسلحه‌خانه غربی جلوگیری کنند.

با توجه به این که زندانیان، ساختمان زندان را از دست داده بودند، تلاش می‌کردند جایی مستقر شوند که بتوانند هرچه بیشتر از محافظین را بکشند، در آن لحظات هر طور بود اسلحه‌خانه غربی را ترک کردند و به راهرو خدماتی بلوک C رفتند.

در این جا آنها در پناه در بزرگ فلزی و محکمی قرار داشتند و در عین حال<sup>۲</sup> می‌توانستند به افسرانی که وارد ساختمان می‌شدند تیراندازی بیشتری بکنند. آنها کمی از در فاصله گرفتند تا از برخورد پوکه فشنگها در امان باشند. بالارفتن از بلوک C سبب می‌شد آنها به راحتی و بدون مانع به

نام شهری در "هام شایر" انگلستان 1- Winchester

کسی که وارد بلوک می‌شد شلیک کنند و زمانی که کف زمین دراز می‌کشیدند احتمال دیده‌شدنشان بسیار کم می‌شد و افسران کمتر می‌توانستند به آنها صدمه بزنند چون می‌توانستند بلافاصله و سریع به قسمت پشتی و گود راهرو عقب‌نشینی کنند.

به نظر می‌رسید تا زمانی که گالری در اشغال افسران در نیامده، این نقطه بهترین مکان برای آنان خواهد بود. اما واقعیت این بود که قوهٔ ابتکار مبارزان نیروی دریایی، این پناهگاه را برای آنان به گوری مبدل ساخت.

# فصل نوزدهم

## کلافه شدن

ساعت ۵ بعد از ظهر، سران بازداشتگاه به این نتیجه رسیدند که زمان تسخیر اسلحه‌خانه غربی رسیده است. رئیس گفت به محض این که دیوارهای زندان با نفرات نیروی دریایی تجهیز شود، نیروی کافی برای حمله به در ورودی بلوک D خواهند داشت. این همان چیزی بود که افراد بلوک D آن را پیش‌بینی کرده بودند.

کوی، کریترز و هوبارد نیز چنین حدسی را زده بودند و هنگامی که گروه حمله مشغول گردآمدن در راهرو باریک بلوک D شدند به این مسئله یقین کردند. آنها با ناامیدی به دنبال جایی بودند که وقتی در راهرو باریک باز می‌شود، در امان بمانند. آنها تصمیم گرفتند درست بغل در بلوک D مستقر شوند؛ بدین ترتیب زمانی که افسران به گالری حمله می‌کردند، در پناه بودند زیرا این قسمت در مقابل نوری که از سمت در می‌آمد تاریک بود. در این جا بود که جنگ شروع شد. ال‌تی برگن<sup>(۱)</sup>، افسر کوچران<sup>(۲)</sup> و افسر استیتس<sup>(۳)</sup> اولین کسانی بودند که از در وارد شدند. آنها توسط گروه دیگری که کارشان تیراندازی بود حمایت می‌شدند و از خروج احتمالی زندانیانی که در اسلحه‌خانه منتظر بودند جلوگیری می‌کردند.

وقتی افسران وارد گالری شدند، همه جا ساکت بود و هیچ جنبنده‌ای وجود نداشت. گلوله‌ای هم شلیک نشد. افسران متوجه شدند زندانیان آن جا را

---

1- L.T. Bergen

2- Cochran

3- Stites

ترک کرده‌اند و خیلی زود فهمیدند کلکی در کار است.

کریترز و کوی آن‌جا بودند. منتظر ماندند تا افسران به طرف پله‌هایی حرکت کنند که به وسط گالری منتهی می‌شد و از آن‌جا می‌توانستند وارد ساختمان اصلی زندان که بخشی از گالری بود شوند.

وقتی افسران به سمت پله‌ها حرکت کردند و در دید کوی و کریترز قرار گرفتند، هر کدام گلوله‌ای آتش کردند. تیر هر دوی آنها به خطا رفت. شلیک آنها با چنان تیراندازی شدیدی جواب داده شده که هر دو حیرت کردند. آنها با همه نوع اسلحه مورد تصور به زندانیان و داخل بلوک D تیراندازی می‌کردند.

دومین تلاش آنها برای تسخیر اسلحه‌خانه، بمباران جدیدی بود. این حمله بسیار شدید بود و ما در بلوک D در سمت اسلحه‌خانه و پنجره‌ها زیر آتشبار قرار داشتیم. تیراندازی از سمت پنجره‌ها ما را به طرز وحشتناکی در معرض خطر قرار داده بود. چون هدف آنها مستقیم داخل سلولها بود. تنها چیزی که زندگی ما را نجات داد، ساختمان محکم زندان بود.

راهرو باریک به‌طور قابل ملاحظه‌ای از پنجره‌ها پایین‌تر بود، به همین دلیل نیروهای گارد مجبور بودند دستهایشان را بالای سرشان بگیرند و کورکورانه داخل بلوک شلیک کنند تا بدین ترتیب افراد خود را هدف قرار ندهند. این مسئله آتشباری در زاویه بالا ایجاد کرده بود و تیرها، یا قسمت زیرین طبقه را خراب می‌کرد و یا به کتیبه‌ها و نرده‌های جلو سلولها برخورد می‌کرد و پس از آن کمانه می‌کرد و بدون خطر از بالای سر ما رد می‌شد و روی آشغالهای انباشته شده بلوک می‌ریخت.

با هر گلوله‌ای که شلیک می‌شد، ترس و لرز ما هم افزایش می‌یافت. گلوله‌ها در چندین تشک که زندانیان از آنها به جای سنگر استفاده کرده

بودند، ایجاد آتش کرده بود. پرتاب بمبهای دودزا و گازهای اشک آور و شلیک مداوم گلوله‌ها خیلی سریع ما را در این مورد که جای مناسبی را به عنوان پناهگاه انتخاب کرده‌ایم، به شک انداخت. تیراندازی‌های پی‌درپی همهٔ بخش را روشن کرده بود و استفاده از تفنگهای دولول، مسلسلها، تپانچه‌ها و هفت‌تیرها بلوک D را از دود انباشته و پر از گلوله کرده بود. کوی و کریترز هر دو دومین گلولهٔ خود را قبل از عقب‌نشینی به راهرو خدماتی بلوک C، به افسران شلیک کردند. آنها در این‌جا آخرین پایداری را انجام دادند. در این مقابله، شانس افسران به اندازهٔ دفعهٔ اول نبود. افسر کوچران به سختی از ناحیهٔ شانه مجروح شد و افسر دیگر از ناحیهٔ پا جراحت برداشت. افسرانی که در گالری بودند، عقب کشیدند تا افسر کوچران را برای درمان خارج کنند. بعد از این جریان گروه دیگری تشکیل شد که افراد آن ال‌تی‌برگن، افسر استیتس، ماهان<sup>(۱)</sup> و اولدهم<sup>(۲)</sup> بودند. آنها تصمیم گرفتند قسمت میانی اسلحه‌خانه را تسخیر کنند، گرچه این کار یک ریسک بود و خطر زیادی داشت. این بخش به علت وجود پنجره‌های شرقی و غربی بسیار روشن بود و در این قسمت آنها برای زندانیان بلوک D هدفهای واضحی بودند، اما از طرفی، آنها در این‌جا از بعضی جهات بیش از طبقهٔ پایین در پناه بودند، چون دیوارهای فلزی محکمی داشت که قسمت پایین گالری را پوشش می‌داد. آنها خیلی سریع عرض طبقه را رد شده و از پله‌ها بالا رفتند و در همین حین تیراندازی باورنکردنی با مسلسلها به سلولهای زندانیان در بلوک D شروع شد. قصد آنها این بود که با تیربار شدید جان افسران را حفظ کنند، به همین دلیل آنها بدون هدف و بدون این‌که محل خاصی را در نظر داشته باشند، شلیک می‌کردند. در حقیقت تنها چیزی که اهمیت نداشت، جان ۲۶ مردی بود

که درون سلولها بودند. اگر همه ما هم کشته می شدیم، مهم نبود. من و جک و سام پشت سنگرهایمان روی زمین دراز کشیده بودیم و صدای گلوله هایی را که برق آسا به سویمان شلیک می شد می شنیدیم.

دود بلوک را گرفته بود و نفس کشیدن برایمان مشکل شده بود. تنها کاری که از ما برمی آمد این بود که پشت سنگرمان دراز بکشیم و دعا کنیم. به نظر می رسید ساعتها در حالی که دستهایمان برای حفاظت از سرمان روی آن بود، دراز کشیده بودیم و منتظر بودیم این شلیکهای پی درپی و حیرت آور فروکش کند.

ما فکر کردیم برای حفظ جانمان خود را به ساختمان اصلی برسانیم و از آن جا به آشپزخانه برویم، اما همگی می دانستیم کاری پوچ و بی فایده است و مطمئناً به محض خروج از سلولهایمان با مرگ مواجه می شدیم. به هر حال در آن موقعیت، برای زنده ماندن هزار فکر می کردیم و در نهایت دیدیم که هیچ راهی نداریم جز این که در سنگرهایمان بمانیم و دست به دعا برداریم. در آن لحظات من و دیگران هرکدام به روش خودمان دعا می کردیم.

لحظاتی رسید که فکر کردیم شورش تمام شده، حتی آن قدر مطمئن بودیم که می خواستیم از جایمان بلند شویم. خوشبختانه هنوز این کار را نکرده بودیم چون لحظه ای که فکر می کردیم حملات تمام شده، حملات دیگری آغاز شد.

با وجودی که تیم حمله به قسمت میانی بلوک D رسیده بودند، هنوز مراحل سختی در پیش داشتند. آنها می بایست از دری عبور می کردند و به ساختمان اصلی وارد می شدند، جایی که زندانیان مستقر بودند و با این حال امیدوار بودند زنده بمانند. در این لحظه می توانم مجسم کنم و درک کنم که مسئولین معتقد بودند در بلوک D یک اسلحه وجود دارد. وقتی افسران به

قسمت میانی رسیدند به دو گروه تقسیم شدند. برگن و ماهان به طرف دری حرکت کردند که به ساختمان زندان می رسید، استیتس و اولدهم نیز در جهت مخالف آنها بودند تا برگن و ماهان خودشان را در پناه در گالری در ساختمان اصلی قرار دهند. وقتی آن دو نفر در محل مورد نظر مستقر شدند، استیتس و اولدهم رفتند که به آنها ملحق شوند. آنها مجبور بودند از جلو پنجره‌ای رد شوند که آنها را هم از داخل ساختمان و هم از بیرون در تیررس قرار می داد.

با علامتی که داده شد، تیربارهای پی در پی مهیبی شروع شد. آتشبار از خارج از ساختمان بود که از پنجره‌ها وارد می شد و از پشت افرادی که در طبقات اسلحه‌خانه بودند، می گذشت و وارد بلوک D می شد. سرتاسر بلوک D زیر آتشباری بود که انگار تمامی نداشت.

استیتس برای رسیدن به برگن و ماهان شروع به حرکت کرد، اما وقتی به قسمت میانی پنجره رسید، روی زانوهایش بلند شد و فریادی کشید و نقش زمین شد. جراحات او مرگبار بود. برگن و ماهان به طرف عقب و اولدهم به طرف جلو دویدند تا به رفیق زخمی خود کمک کنند. اولدهم نیز وقتی به آن پنجره رسید مورد اصابت قرار گرفت، اما نه به شدت استیتس. با کمک گرفتن از نیروهای کمکی، افسری را که به شدت زخمی شده بود از گالری خارج کردند. او قبل از این که به امداد پزشکی برسد جان سپرد.

در لحظاتی که فکر می کردیم چیزی به مرگمان نمانده ناگهان حملات قطع شد. ما فقط صدای رفت و آمدها را در اسلحه‌خانه می شنیدیم و این طور به ذهنمان خطور می کرد که اسلحه‌ها را در ساختمان اصلی قرار می دهند و یا این که جوخه حمله می خواهد تلاش خود را از ناحیه دیگری شروع کند (چون آتش متقابلی از درون بلوک نشده بود). در صورتی که

این‌طور نبود، وقفه در حملات به خاطر مردن استیتس و زخمی‌شدن اولدهم بود. آنها حملات را متوقف کرده بودند تا افسر زخمی را بدون این‌که با مرگ احتمالی همقطاران خود مواجه شوند از گالری خارج کنند.

با مرگ افسر استیتس و زخمی‌شدن اولدهم، بلوک، کانون حملات طاقت‌فرسایی شد. افزایش شدت تیربارهای نابودکننده تا ساعاتی طولانی ادامه داشت.

من مطمئن بودم که عملکرد آنان بر علیه ما به‌خاطر مرگ استیتس بود، چون او با گلوله‌ای که از یک تفنگ شلیک شده بود مُرد و این مسئله از زخمی که برداشته بود مشخص شد، من می‌دانستم که آنها فکر می‌کنند از داخل بلوک به او شلیک شده است. درحالی‌که وقتی او از مقابل پنجره عبور می‌کرد، به پشتش تیر خورد؛ مثل اولدهم. دیگر این‌که هیچ‌کدام از محافظین که با آتشبار خود مراقب آنها بودند، در جواب تیراندازیهای خود علائم شلیکی را از طرف بلوک D مشاهده نکردند. چطور چندین مرد که به‌طور مستقیم منطقه‌ای را زیر نظر داشتند، نتوانسته بودند اثراتی از وجود چنین اسلحه‌ای را در بلوک D ببینند و یا بشنوند؟ این مسئله ماهیت اصلی آنچه را که آنها می‌خواستند انجام دهند، روشن می‌کند.

برگن و ماهان با هم صحبت می‌کردند که گلوله‌ها از کجا شلیک شده است. هیچ‌کدام از آنها عنوان نکردند که برق شلیک تیری را از سمت بلوک D دیده باشند. یک‌بار دیگر برگن و ماهان با احتیاط به طبقه‌ای برگشتند که تیراندازی شده بود. به آنها تیراندازی نشد. در حالی‌که ایستاده بودند تا تجدید نیرو کنند، برگن تصمیم گرفت بقیه گالری را در بلوک D بررسی کند. همان‌طور که او سینه‌خیز به طرف در گالری بلوک D می‌رفت، افسر بروچ را دید. هنوز دست و پایش بسته بود. بدنش کوفته بود و یخ زده بود. او



تیمه هوش بود. اما خیلی زود بهبودی خود را به دست آورد. آنها با هم صحبت کردند. برگن نظرش این بود که او محل را ترک کند، اما بروچ خواست بماند و با زندانیان بجنگد. برگن به او اسلحه‌ای داد و برایش لباس تهیه کرد، بروچ به جنگ بازگشت.

با علامت دیگری بلوک زیر بمباران قرار گرفت تا برگن، بروچ و ماهان بدون خطر وارد بخشی از گالری ساختمان شوند. سپس شلیک‌های پی‌درپی فروکش کرد. سلول‌ها آرام، کمی تاریک و بدون جنب و جوش بود. بعد از جستجوی تمام طول طبقه وسط؛ وقتی افسران چیزی نیافتند، با احتیاط شروع به جستجوی تمام سلول‌ها و راهروهایی که می‌توانستند ببینند کردند. باز هم چیزی نیافتند. آنها نه محافظ اسیری دیدند و نه زندانی مسلحی، تنها چیز غیرعادی که نظر آنها جلب کرد در نیمه‌بازی بود که به راهرو خدماتی بلوک C منتهی می‌شد. هرگاه محافظین در معرض دید این در قرار می‌گرفتند، حرکاتشان آرام، با دقت و دور از دید قسمت فلزی زیرین گالری بود.

اِل‌تی‌برگن معتقد بود باید قسمت بالای گالری را به‌طور کامل جستجو کنند و سپس مطمئن شوند که گالری را تحت کنترل خود دارند. برگن متوجه شده بود که زندانیان می‌توانند در طبقه بالا دراز بکشند و منتظر باشند. اگر چنین بود، آنها این فرصت را می‌یافتند تا محافظ دیگری را از پا درآورند و سلاح دیگری را از آن خود سازند. حتی احتمال این می‌رفت که آنها بتوانند تمام گالری را دوباره اشغال کنند و تمام اسلحه‌ها را به چنگ آورند که شامل مسلسل‌های هم می‌شد که آن جا بود. در این لحظه، اِل‌تی‌برگن به ناچار می‌بایست تمام آن ترسها و تشویش‌هایی را که کوی چندین ساعت پیش احساس کرده بود حس کند. در آن شرایط او یا باید کار را به انجام می‌رساند و یا می‌مرد. او باید از همان پله‌هایی بالا می‌رفت که کوی فرود آمده بود. او متوجه این مسئله

بود که ممکن است با مرگی ضرب‌الاجل مواجه شود.

برگن با حدسهایی که می‌زد شروع به بالارفتن از پله‌ها کرد. وقتی بالای پله‌ها رسید به سرعت داخل شد. او معتقد بود به هدفی که حرکت سریع دارد مشکل می‌شود تیر زد. گالری تا جایی که چشم او کار می‌کرد خالی بود. او می‌دانست باید پشت‌دوری را که به بلوک D ختم می‌شد جستجو کند. طول گالری را به طرف پایین شروع به حرکت کرد. وقتی به در بلوک D رسید، ضربه محکمی به آن زد، در باز شد. چشمهایش با سرعت همه جا را دید زدند. آن جا هم خالی بود. در این لحظه محافظین هر دو اسلحه‌خانه، تمام راهروها و طبقات ساختمان را تحت کنترل خود داشتند.

با خارج کردن استیتس و اولدهم از گالری، حملات دوباره با شدت بیشتری شروع شد و چندین وسیله مخرب دیگر به وسایلشان اضافه شد. ناگهان چند سری نارنجک پشت سر هم به طرف ما پرتاب شد، بعضی می‌گویند نارنجکها از سمت نیروی دریایی زده می‌شد و عده‌ای هم معتقدند که آنها را محافظین پرتاب می‌کردند. نارنجکها از پنجره‌ای پرتاب می‌شد که با اسلحه‌خانه فاصله داشت و مسلماً از طرف افسرانی که در گالری بودند پرتاب نمی‌شد. اولین علائم ظاهری آن، صدای خفه و عجیبی بود و بعد برخورد شدیدی که به‌طور غیرمترقبه ما را از زمین بلند کرد و با صدای انفجار آن کر شدیم و هزاران تکه شیشه خورد شده پنجره‌هایی که سالم مانده بود و تکه فلزهای داغی بود که به سر و رویمان می‌ریخت. تکه فلزهای داغ، در هر گوشه آتش‌های کوچکی ایجاد کرده بود. کاشی‌های لعابی دیوارها و سقف می‌ترکید و تمام بلوک با انفجارها تکان می‌خورد.

در شروع فکر کردیم آنها می‌خواهند با دینامیت گودالی در یک قسمت ساختمان ایجاد کنند. این مسئله آن قدر ما را گیج کرده بود که گفتنی نیست.

همه از ترس مجاله شده بودیم. اما تازه اول کار بود. صدای خفه و عجیب و درپی آن انفجار برای ما صدایی آشنا شد. می دانستیم هربار که آن صدا را بشنویم، انفجاری مهیب درپی آن خواهیم داشت. سه پنجره آخر بلوک D هدف های اصلی بودند چون مسئولین می دانستند که اکثر زندانیان بلوک D و اغلب آنهایی که اخیراً از ساختمان خارج شده بودند به این بخش خاص پناه آورده اند.

در این لحظات، ساختمان زندان تاریک شده بود و هنوز هیچ کس مطمئن نبود زندانیان مسلح کجا هستند. چندین احتمال وجود داشت؛ امکان داشت آنها به آشپزخانه زیرزمین و یا راهرو خدماتی بلوک C رفته باشند. برگن خیلی نگران محل محافظین بود که به طور اسرارآمیزی ناپدید شده بودند. او وقتی از پایین راهروها را نگاه می کرد، مطمئن بود پیکر درهم شکسته آنان را در اطراف ساختمان پیدا خواهد کرد. چون چیزی نیافت به زنده بودن آنها امیدوار شد.

بعد از اطمینان از امنیت گالری، تقاضای مردان بیشتری را کرد تا همه قسمت ها را پوشش دهد. بعد از انجام این کار، برگن به بلوک D برگشت و در آن جا با اداره جنگ و رئیس زندان تلفنی ارتباط برقرار کرد. او به رئیس جانشین اطلاع داد که بلوک D و تمام اسلحه خانه غربی امن است. رئیس به او دستور داد که در گالری بماند و از امنیت همه جا مطمئن شود. این مسئله خوشایند برگن نبود چون او می خواست گالری را ترک کند و حمله را به ساختمان زندان رهبری کند تا برادران افسر خود را نجات دهد. با این حال، برگن موافقت نکرد و دستور داد در پست خود باقی بماند و اوضاع را مرتباً به اداره جنگ گزارش کند. برگن طبق گفته او عمل کرد. او چندین بار طول گالری را رفت و برگشت تا مطمئن شود همه چیز روبه راه است. در یکی از این رفت و

برگشتها او متوجه شد سه سوراخ با فواصل کم در قسمت فلزی زیرین گالری است. دفعه بعد که برگشت، متوجه شد سوراخها چهار تاست. او نگران شد. اما چون صدای تیراندازی از داخل ساختمان نشنیده بود، موضوع را مطرح نکرد. کمی بعد او را دوباره برای تلفن صدا زدند. این بار برگن دید سوراخها ۵ تاست. او بلافاصله متوجه شد چه اتفاقی برای افسر استیتس افتاده است. او با شلیک گلوله از بیرون توسط مردان خودش مرده بود.

او ماهان را صدا کرده و از او خواست بیاید و سوراخها را بررسی کند، در ضمن به او سفارش کرد جلوی پنجره ظاهر نشود. سوراخها از داخل صاف بودند و نشان می داد که گلوله از خارج وارد بلوک D شده است. عجیب بود. آنها کتی را برداشتند و آن را در مقابل پنجره تکان دادند. بلافاصله صدای گلوله ای را شنیدند که از بیرون آمد و سوراخ جدیدی روی دیوار و همچنین کت ایجاد کرد. بعد از این جریان، برگن به رئیس گزارش داد که آنها توسط فردی از بیرون مورد حمله قرار می گیرند؛ کسی که هر موقع حرکتی را در گالری نزدیک پنجره می بیند آتش می کند. بلافاصله گروهی برای یافتن او بسیج شد تا او را؛ هرکس که بود، خلع سلاح و برکنار نمایند. چه کسی می توانست توضیح مسئولین را باور کند؛ این که او افسری مست بوده که از بقیه گروه جدا شده و دستور شلیک نکردن به آن پنجره ها را نشنیده گرفته است. افسر مست را بلافاصله از جزیره دور کردند. او هرگز به هیچ جرمی متهم نشد. او به راحتی آتش می کرد و نمونه خوبی برای افراد بسیاری بود که در بیرون علاقه مند به ریختن خون مجرمین بودند. بی گناه یا گناهکار فرقی نمی کرد. همین قدر که شماردای داشتند و در بلوک D؛ خانه مجرمین اصلاح ناپذیر حبس بودند، کافی بود.

ما افراد خوش شانسی بودیم که امروز زنده ایم، چون زمانی که دولت

فدرال ساخت مجدد زندان را برای اسکان مجرمین اصلاح‌ناپذیر انجام می‌داد، هزاران دلار صرف ساختن پنجره‌های محکم آن کرد که فرار از آنها اگرچه غیرممکن نبود اما بسیار دشوار بود. این پنجره‌ها بی‌نهایت محکم بودند و چند ردیف نرده داشتند. این مسئله، پرتاب مستقیم نارنجک را درون بلوک بدون برخورد با نرده‌ها و چهارچوب درونی و یا موانع دیگر مشکل می‌ساخت. نارنجک اول با این موانع برخورد می‌کرد و قبل از ورود به بلوک منفجر می‌شد. اگر مسئله به این شکل نبود بسیاری از ما آن‌روز مرده بودیم. به خاطر محکم بودن نرده‌ها و محل قرار گرفتن آنها و محلی که نارنجکها را پرتاب می‌کردند، اگر می‌خواستند موانع را از سر راه عبور نارنجکها بردارند، ساعتها وقت آنان به هدر می‌رفت. طی آن ساعات دوازده نارنجک پرتاب شد. هرکدام از آنها کلی خورده فلز داغ داخل بلوک پخش می‌کرد. این فلزات ایجاد آتش‌سوزی می‌کردند و زندانیان از انفجار قریب‌الوقوع در وحشت به‌سر می‌بردند. ویتی‌فیلیپس<sup>(۱)</sup> اولین کسی بود که نارنجکی را که بدون مانع وارد شده بود دریافت کرد.

ویتي در شورش شرکت نکرده بود و اصلاً سلول خود را ترک نکرده بود و خبری از وقوع شورش نداشت. معه‌ذا زندگی او در معرض خطری بزرگ قرار داشت، آن‌هم فقط به خاطر این‌که در بلوک D حبس بود. ویتی در سلول بغل ما حبس بود و سالها در آن سلول زندگی می‌کرد. حبس ویتی در بلوک D به‌خاطر فرار یا تلاش برای آن نبود. بلکه به‌خاطر این بود که متوجه شده بود مراسلات پستی او به‌طور ناخوشایندی دست‌کاری می‌شود، او به همین دلیل با مشیت به رئیس جانشون حمله کرده بود.

نارنجک از میان فواصل کوچک بین نرده‌ها کمانه کرده بود و جلو

سلول یا داخل آن منفجر شده بود و لوله‌های آب درون سلول را ترکانده بود. ویتی هم مثل بقیه ما پیش‌بینی حمله را کرده بود و برای خودش با چندین تشک سنگری درست کرده بود. او کتابهای حقوق خود را که برای تغییر حکم محکومیتش جمع‌آوری کرده بود، برداشت و آنها را دور رختخواب خود چید و از آنها سدی ساخت. این کار او جایش را مثل غاری ساخته بود؛ چون کتابها بزرگ بودند و قطور. وقتی نارنجک به سلول ویتی پرتاب شد او در مخفی‌گاه کوچک خود بود. انفجار تمام طبقه را لرزاند. آتش از درون سلول ویتی زبانه می‌کشید و دیوارها از انفجار وحشتناک شکم داده بودند. ویتی با شدت ضربه، بیهوش و کر شده بود اما از نظر بدنی سالم بود.

من و جک و سام و بیل گیج شده بودیم و تا مدت زیادی فکر می‌کردیم نارنجک جلو سلول ما منفجر شده است و زمانی که حالمان سرجا آمد، فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است. ما پشت سرهم ویتی را صدا می‌زدیم با این امید که هنوز زنده باشد. هیچ جوابی از او نمی‌آمد. فکر کردیم او مرده و به احتمال زیاد نفرات بعدی ما هستیم. شمار نارنجک‌هایی که بدون مانع وارد بلوک می‌شد، زیاد شده بود ولی بعضی از آنها منفجر نمی‌شد و یا با فاصله کمتری مقابل سلولهای انفرادی طبقه زیرین می‌افتاد و منفجر می‌شد. با انفجار در سلول ویتی، ما دچار مشکل دیگری شدیم. وقتی توالت و سینک سلول او شکست، لوله‌های آب ترکید و این مسئله سبب شد آب در بلوک جاری شود. طبقه ما خیلی سریع به جوی آبی تبدیل شد. جلو این جوی آب، مدت کمی با تشک‌هایی که ما به عنوان سنگر درست کرده بودیم گرفته شد اما به محض خیس شدن آنها، تمام سلولها پر آب شد. چون ما در وضعیتی قرار داشتیم که نمی‌توانستیم بلند شویم، خیلی سریع خیس آب شدیم، باد هم به تیره‌روزی ما اضافه می‌کرد، چون تمام شیشه‌ها در اثر پرتاب گلوله‌ها و

نارنجکها شکسته بود. در شرایطی که از سرما می‌لرزیدیم، پرتاب هر نارنجک، بمب دودزا و پرتاب گاز اشک‌آور، تشنج ما را تشدید می‌کرد. افزون بر اینها نمک آب بود که پوست ما را می‌آزرد. با این‌که ترکیدن لوله‌ها و جاری شدن آب و شکستن شیشه دردناک بود اما فایده‌ای هم داشت؛ به‌خاطر خیس شدن تشکها احتمال رد شدن گلوله و خورده فلزهای داغ کم شده بود و آتش‌سوزی هم ایجاد نمی‌شد. به‌علاوه، گازهای اشک‌آور و دود سریع از پنجره‌ها خارج می‌شد و ما می‌توانستیم هوای آزاد استنشاق کنیم.

در این زمان، اسلحه‌خانه تصرف شده بود و ساختمان اصلی در تاریکی مطلق فرو رفته بود. تمام چراغها خاموش بودند. به دستور رئیس، محافظین به راهرو باریک بیرون ساختمان اصلی رفته بودند تا فرصت تسلیم شدن را به زندانیان بدهند. این کار آنها کوی را بسیار عصبانی کرد. او دو گلوله به سمت افسرانی که آنها را نمی‌دید ولی صدایشان را می‌شنید شلیک کرد. این کار او به نشانه اعتراض بود. بعد از این کار، زندانیان متوجه شدند مرتکب اشتباه بزرگی شده‌اند چون محل اختفای خود را آشکار کرده بودند. آنها همچنین متوجه شدند در تله افتاده‌اند و در محاصره می‌باشند و با حمله‌ای که از در اصلی شروع شود، کشته خواهند شد. آنها مجبور بودند آن‌جا را ترک کنند.

آنها تصمیم گرفتند از راهرو خارج شوند و اگر ممکن شد به آشپزخانه بروند. در آن‌جا می‌توانستند نوشیدنی و غذایی بخورند و این شانس را داشتند که در مقابل حملات اجتناب‌ناپذیر بجنگند. آنها با احتیاط به طرف در راهرو که کمی باز بود به راه افتادند، آن‌جا کمی تردید کردند. آنها فکر کردند که آیا می‌توانند چند فوت فاصله را تا وقتی که زیر اسلحه‌خانه هستند طی کنند. تا زمانی‌که زیر گالری بودند از هر آتشی در امان بودند و

اگر دقت می‌کردند و شانس هم به آنان رو می‌آورد، می‌توانستند در پناه تاریکی به عقب برگردند و وارد آشپزخانه شوند.

آنها فکر کردند چاره‌ای ندارند جز این‌که سعی کنند. به همین دلیل با احتیاط به در فشار آوردند تا چند اینچی باز شود اما بخت از آنها رو برگردانده بود. ناگهان نورافکن آن‌جا را روشن کرد. همچنان‌که با ناامیدی تقلا می‌کردند از سمت در دور شوند، تمام محافظین گالری هم‌زمان شروع به تیراندازی کردند. ضربات آن‌قدر شدید بود که در راهرو با شدت به هم کوبیده شد.

بعد از عقب‌نشینی از سمت در، تصمیم گرفتند دو ساعتی منتظر بمانند و بعد دوباره تلاش کنند با این امید که محافظین متوجه نشوند و تصور کنند برای بار دوم آنها از این روش استفاده نخواهند کرد. کوی تصمیم گرفت از سلول‌ها بالا برود و ببیند آیا می‌تواند از بالا به نورافکن شلیک کند. اگر آنها چراغ را خاموش می‌کردند، امکان داشت بتوانند به آشپزخانه بروند.

وقتی کوی بالای سلول‌ها رسید، واردن جانسون اجازه داد تیم حمله از طریق در اصلی وارد ساختمان زندان شود. بدین ترتیب یک گروه دوازده نفره با رهبری ال.تی. فالک<sup>(۱)</sup> داخل ساختمان اصلی شدند. آنها به سرعت تقسیم شدند و جستجوی سیستماتیکی را از هر راهرو شروع کردند. مطمئن بودند که زندانیان مسلح را در راهرو خدماتی به تله انداخته‌اند. آنها هنگام حرکت، از نزدیک سلول‌ها رد می‌شدند، چون لبه برآمده هر طبقه، آنها را در مقابل تیراندازی از سمت بالا پناه می‌داد. اگر کسی در سلول‌ها پنهان نشده بود، آنها می‌توانستند تمام ساختمان را تحت کنترل داشته باشند جز راهرو خدماتی



## بلوک C.

کوی در قسمت بالای بلوک، صدای ورود آنها را شنید اما قبل از این که بتواند خود را به سمت دیگر برساند تا دید خوبی برای تیراندازی داشته باشد، آنها خود را در پناه لبه طبقات قرار دادند. کوی با عصبانیت به سمت دیوار بلوک D تیراندازی کرد با این امید که بتواند یک یا چند محافظ را بزند. وقتی کوی شلیک کرد، محافظین سرتاسر بالای بلوک را به مسلسل بستند. تیم حمله به انتهای شرقی بلوک عقب نشینی کرد تا از نقطه‌ای که شلیک صورت گرفته بود دور شود. در این لحظه، کوی حرکتی دیوانه‌وار کرد تا از ورود آنها به پناهگاه راهرو خدماتی جلوگیری کند.

امید زنده ماندن آنها از بین رفته بود. آنها در راهرو گرفتار شده بودند و تنها راه فرار به دنیای بیرون فقط با مرگ میسر می‌شد؛ در واقع امید بیرون آمدن از راهرو را از دست داده بودند. تنها شانس آنها تسلیم شدن بود که آن هم زیاد نبود. اگر محافظین آنها را به رگبار نمی‌بستند شانس این را داشتند که در اتاق گاز در سن کوئین تین بمیرند. تصمیم گرفتند تا آنجا که ممکن است به ته راهرو رفته و منتظر بمانند تا محافظین آنها را بیرون بکشند. در آنجا آنها می‌توانستند آخرین تلاش خود را بکنند و تا جایی که برایشان امکان داشت محافظین را بکشند.

تیم حمله که به خاطر شلیک کوی به قسمت انتهایی شرقی بلوک عقب نشینی کرده بود، با بی‌رحمی تمام برای تسخیر آنجا و مستقر کردن افسران خود شروع به گلوله باران پی‌درپی کرد. آنها ضمن حرکت به سمت اسلحه‌خانه غربی، یک یک سلولها را بازرسی می‌کردند تا مطمئن شوند کسی در آنجا پنهان نشده است. همچنان که آرام پیش می‌رفتند، صدای ناله‌هایی از سلولهای جلوتر به گوش‌شان رسید. آنها با دقت مسیر خود را در جهت

نالها پیش گرفتند تا به سلول ۴۰۲ و ۴۰۳ رسیدند. آنجا بود که دوستان به خون تپیده خود را یافتند. لازم به توضیح نیست که چقدر آنها نیاز به خدمات پزشکی داشتند. گروهی را برای آوردن برانکار فرستادند. قبل از حرکت دادن مجروحین باید مطمئن می‌شدند که ساختمان امن است. حدوداً ساعت دویپانزده دقیقه بود که ال‌تی‌فالك، در ورودی بلوک D را بسته و قفل کرد. راهرو خدماتی بلوک C نیز تسخیر شده بود، گرچه هنوز زندانیان می‌جنگیدند. در این مدت، کوی ترتیبی داد تا بالای بلوک C برود و از آنجا به پشت و شانه ال‌تی‌رابرت شلیک کند و قبل از این که اسلحه‌های گالری او را درو کنند به عمق راهرو برگردد. تمام سلولهایی را که درهایشان باز بود بسته و قفل کردند. ساختمان زندان تسخیر شده بود. محافظین مستقر شده و نورافکن‌ها به کار افتاد تا کوی دوباره نتواند به بالای بلوک برود و شلیک کند. سلول ۴۰۲ را باز کرده و افسران را بیرون آوردند. در سلول ۴۰۲ کاپیتان وین‌هولد را یافتند که به سینه‌اش شلیک شده بود. افسر کوروی از ناحیه صورت مجروح شده بود؛ طوری که فکش از بین رفته بود. افسر میلر از ناحیه بازو زخمی بود و افسر لیگ‌سون گلوله‌ای به سرش خورده بود. افسر پریت و استوار بریستو سالم بودند. در سلول ۴۰۳ ال‌تی‌سیمپسون را یافتند که به سینه و شکمش شلیک شده بود. افسر بارکر از هر دو پا مجروح بود و ساندرسون سالم بود. به این افسران ساعت ۲/۳۰ دقیقه حمله شده بود و تا آن لحظه حدود هشت ساعت را بدون هیچ‌گونه مراقبتی آنجا بودند. محافظین علاوه بر این که از دیدن دوستان مجروح خود ناراحت شدند، ماهیت عملکرد کریترز که بی‌رحمانه می‌خواست محافظین را قتل‌عام کند، آنها را تا سرحد جنون خشمگین کرد.

# فصل بیستم

## ساعات آخرین

گاه در طول شب شکل‌های جدیدی از مجازات بر زندانیان بلوک D اعمال می‌شد. در اوج ناپودی و ویرانی وقفه‌ای در حملات به وجود آمد؛ تازه داشتیم کمی از آن اضطراب‌ها و ترس‌ها رها می‌شدیم که صدایی به گوشمان رسید. آنها می‌خواستند با افراد معینی صحبت کنند. این افراد کسانی بودند که در شروع شورش یا پس از آن در ساختمان اصلی دیده شده و انگیزه اصلی خشم کارکنان بودند. خیلی زود متوجه شدیم که اگر به خواسته آنها جواب دهیم، حملاتشان را نیز، باید متحمل شویم.

وقتی اسمهای من و جک و بیل و سام را خواندند عکس‌العملی نشان ندادیم.

ما می‌دانستیم که آنها از مکان استقرارمان که دقیقاً زیر پنجره‌هایی بود که بمباران از آن‌جا صورت می‌گرفت اطلاع دارند. قصد آنها نیز این بود که ببینند ما هنوز زنده هستیم یا نه. وقتی به آنها جواب ندادیم، بمباران دوباره شروع شد.

تاکتیک دیگری نیز در طول شب به کار بردند. آنها در حمله وقفه‌ای ایجاد کرده و از ما خواستند اسلحه‌ای را که وجود خارجی نداشت، تحویل آنها بدهیم. در جواب به آنها گفتیم که در بلوک D اسلحه‌ای وجود ندارد که آنها به خاطرش ما را مستحق کشته شدن بدانند. تقاضا برای گرفتن اسلحه صرفاً قانونی جلوه دادن رفتارشان بود. برنامه آنها براساس کلک و نیرنگ بود تا برای عملکردشان اعتباری کسب کنند.

زندانیان در راهرو خدماتی متوجه شدند که با یافتن افسران زخمی در سلولهای ۴۰۲ و ۴۰۳، امید ناچیز آنها نیز مبدل به یأس شده است. تنها چیزی که آنها را تا اندازه‌ای راضی می‌کرد، کشتن محافظین بیشتر بود. در چنان موقعیتی تسلیم شدن آنها؛ حتی اگر امکان داشت، بی‌فایده بود. به همین دلیل تصمیم گرفتند تا آن‌جا که ممکن است به ته راهرو سرد و نمور و تاریک عقب‌نشینی کرده و از الوارهای بالای سرشان برای خود سنگری درست کنند و محافظین را وادارند تا آنها را از پناهگاهشان بیرون بکشند. آنها مطمئن بودند که حمله از در انتهایی راهرو و یا از هر دو طرف شروع خواهد شد.

اتفاقاً هیچ حملهٔ اجتناب‌ناپذیری آن‌طور که آنها پیش‌بینی کرده بودند صورت نگرفت. کمی قبل از ساعت ۱۱ بعد از ظهر، جوخهٔ حمله در ساختمان زندان جمع شده و از کانال تهویهٔ مطبوع شروع به پرتاب گلوله‌های گاز اشک‌آور کردند. این کانال دقیقاً به عمق راهرو خدماتی باز می‌شد. البته زندانیان با داشتن چندین ماسک که از اسلحه‌خانه آورده بودند توانستند این قسمت از حمله را تحمل کنند. سران بازداشتگاه از این تاکتیک ناامید شده و خیلی زود متوجه شدند این نوع عملکرد، موفقیت‌آمیز نبوده و خیلی زود نقشه دیگری طرح کردند.

آنها شروع به پرتاب بمب‌هایی از داخل کانال به راهرو کردند که به قطعات بسیار ریزی متلاشی می‌شد. زندانیان در شرایط خطرناک و مرگباری بودند، چون هم با اصابت بمب و هم با اجزای متلاشی شدهٔ آن در وضعیت بدی قرار داشتند، به همین دلیل لازم دیدند جای بهتری را برای محافظت از خود پیدا کنند. آنها به سرعت از پناهگاهی که ساخته بودند بیرون آمده و از داخل و بالای الوار افتان و خیزان رد شده و از عمق خطوط الکتریکی گذشتند. راهرو در اثر انفجار بمب‌ها کاملاً ویران شده بود. زندانیان به

قسمتی که بلوک از وسط جدا می‌شد، رسیدند. آن‌جا وارد تونلی شدند که قسمت شرق و غرب بلوک را به هم مرتبط می‌کرد. در این‌جا در امان بودند چون بالای سرشان حدود یک فوت یا بیشتر با سیمان پوشیده شده و تونل از سطح طبقه پایین‌تر بود و در ضمن بالای سرشان هم کانال تهویه مطبوع وجود نداشت. آنها در این منطقه فرصت داشتند که به درهای آخر که به راهرو خدماتی راه داشت شلیک کنند. دیگر نه راه خروجی برای زندانیان وجود داشت و نه راه حلی که مشکلشان را برطرف کند، فقط فرصت کوتاهی بود تا لحظهٔ تقدیر آنان را به تأخیر بیندازد. یک بار دیگر، محافظین متوجه شدند که تاکتیک آنان با شکست روبه‌رو شده است. آنها خسته و عصبانی شده و فکر می‌کردند تنها راه حل این است که مستقیم به راهرو حمله کنند. میلر، معاون رئیس و ال‌تی‌فالک با طرح جدید نزد رئیس جانسون رفتند. رئیس موافق نبود، او احساس می‌کرد این همان چیزی است که زندانیان می‌خواهند و فکر می‌کرد این حرکت یک ریسک بوده و می‌تواند خطرناک باشد و منجر به از بین رفتن بعضی از محافظین شود. او به جوخهٔ حمله اطلاع داد که به زودی یک گروه ضربت می‌رسند که به نوعی وسیله تخریب‌کنندهٔ دیگر مجهز هستند و به احتمال زیاد می‌توانند بدون این‌که به کس دیگری آسیب برسد، زندانیان را از آن‌جا بیرون بکشند. میلر معاون رئیس و ال‌تی‌فالک خیلی خوشحال نشدند چون فکر می‌کردند او دست‌دست می‌کند. آنها می‌خواستند خودشان آن سه نفر را شکار کنند. حوادث بعدی نشان داد که او بسیار عاقلانه تصمیم گرفته بود و بدین ترتیب جان بسیاری از محافظین را نجات داد.

در طی شب، حملات مرگبار ادامه داشت؛ گاز اشک‌آور و بمب‌های خردشونده به راهرو می‌بارید تا این‌که تمام ساختمان با گاز و بوی سوختن

مواد منفجره پُر شد.

زندانیان داخل تونل از سرمای حس شده و به هم چسبیده بودند. آنها تصمیم گرفته بودند تسلیم نشده و تن به مرگ دهند. کوی و کریترز از این که بتوانند به کسی شلیک کنند، ناامید شده و علی‌رغم خطری که جان آنها را تهدید می‌کرد، تک‌تک از تونل به بیرون خزیدند. آنها با این امید که بتوانند محافظی را از پا درآورند، از دریچه تهویه مطبوع، چند شلیک کورکورانه کردند.

روز جمعه اول وقت به دستور مارین باکனர்<sup>(۱)</sup>، سوراخی داخل سقف درست روی قسمت تقسیم و تونل کردند و از این سوراخ، جوخه حمله بمب‌هایی با قدرت تخریبی غیرقابل‌باوری را روی قسمت سیمانی انداخت که دقیقاً روی سر زندانیان بود؛ هرچند این بمب‌ها نتوانستند لایه ضخیم سیمان را تخریب کنند، اما اصابت پی‌درپی و وحشتناک آنها، مردان را گیج و سردرگم از پناهگاهشان بیرون راند.

## سقوط بدون فرصت

عملیات روز جمعه، تکرار همان چیزی بود که در طول شب رخ داده بود. تنها چیزی که ما را یاری می‌کرد این بود که به‌نظر می‌رسید از تکرار حملات و شدت آن کاسته شده است. با وجود این، آنها آن قدر شرور بودند که ما به زنده ماندن خود شک داشتیم. در آن لحظات، گاه صحبت‌های آنان را می‌شنیدیم. آنها بیرون، در راهرو باریک با هم صحبت می‌کردند. یک بار شنیدیم که می‌خواهند برای بیرون کشیدن ما از بلوک، از پرتاب آتش استفاده کنند و دوباره شنیدیم که می‌خواهند بلوک را روی سرمان خراب کنند.

نیمه‌های بعد از ظهر، صدای اِل‌تی‌برگن را شنیدیم که باب‌استرود را صدا می‌زد. همه زندانیان امیدوار بودند باب جواب ندهد. چون مدت زمان کوتاهی بود در حملات وقفه ایجاد شده بود و ما فکر می‌کردیم که اگر باب جواب بدهد آنها حملات را از سر می‌گیرند. بعد از قدری تحمل، باب جواب داد. اِل‌تی‌برگن به او گفت که تا لحظاتی دیگر حملات کاهش می‌یابد و چنانچه زندانیان جلو در سلول‌ها هستند، می‌بایست بلند شده و مقداری به عقب بروند. او اضافه کرد که اگر زندانی جلوی در سلول‌ها ظاهر شود و یا جرأت کند از طبقه بیرون بیاید، بدون چون و چرا به او شلیک می‌شود. باب این اظهارات را به عنوان سخنگوی بلوک برای زندانیانی که نشنیده بودند تکرار کرد. اظهارنظرهای گوناگونی وجود داشت که آیا گفته‌های آنان یک تله است و یا واقعاً این واقعه ناگوار به پایان رسیده است. خیلی‌ها دوست داشتند که همه چیز به خیر گذشته باشد. اولاً چون اِل‌تی‌برگن به درست‌کاری و خوب بودن مشهور بود، عده‌ای حرف او را باور داشتند و از طرفی، بسیاری فکر می‌کردند این یک تله است. ما جزء گروهی بودیم که باور نداشتیم در شرایط خوبی هستیم، به همین دلیل تصمیم گرفتیم در جای خود باقی بمانیم تا اصل قضیه به ما ثابت شود.

حدود نیم ساعت بعد دوباره باب‌استرود را صدا زدند و به او گفتند که همه چیز امن است و به همین دلیل او بلند شد و حرکت کرد؛ همان‌طور که قبلاً به ما گفته بود. این مسئله ما را متقاعد کرد که خطری وجود ندارد، بنابراین از جایمان بلند شدیم تا از سرما و گرفتگی عضلات پشت و پاهایمان نجات یابیم. صدای مهمه آرامی در سلول‌ها پیچید. زندانیان می‌خواستند ببینند آیا دوستانشان زنده هستند یا نه. من به انتهای سلولم رفتم و روی چهارچوب تخته ایستادم تا ببینم بیرون چه خبر است. ناگهان صحبت‌های واضح آنان را

در مورد تابوندی بلوک شنیدم. آنها می‌خواستند با سلاح‌هایی که در دماغه کشتی کار گذاشته بودند و توسط نیروی دریایی آمریکا و گارد ساحلی حمایت می‌شد، ساختمان را منفجر کنند. بعد فهمیدم که آنها بلوف نزده بودند.

تقریباً یک ساعتی در وضعیت آرام و ثابتی بودیم تا این‌که آن صدای خفه آشنا را شنیدیم و به دنبالش انفجار نارنجکی که از پنجره پرتاب شد. بار دیگر بمباران شروع شده بود که همراه با گاز اشک‌آور، نارنجک و پرتاب گلوله‌های آتش‌زا بود. ما کاملاً تسخیر گارد شده بودیم. بعد از قطع حملات، ال‌تی‌برگن صحبت کرد و گفت که نیروی امنیتی اشتباه کرده و حملات تکرار نخواهد شد.

بسیاری از زندانیان فکر می‌کردند ال‌تی‌برگن ترتیب این حملات را برای ما داده است. من حقیقتاً این را باور نداشتم چون این مسئله محافظین داخل گالری را نیز غافل‌گیر کرده بود. صدای عصبانی ال‌تی‌برگن در اوج حملات شنیده می‌شد که می‌پرسید چه کسی دستور حمله را داده است و مصرانه می‌خواست آن‌را را قطع کنند. یک‌بار دیگر ال‌تی‌برگن به ما اطمینان داد که حملات تکرار خواهد شد و حمله انجام شده براساس یک اشتباه بوده است. قابل تصور است که این مسئله بسیار شبیه‌برانگیز بود. زندانیان بلوک در شروع نارو خورده بودند و به همین دلیل ساعات زیادی را در جای خود ماندند.

### بازگشت به ساختمان اصلی

خرابی انتهای غربی راهرو خدماتی بیش از حد تصور بود و تحمل کردن آن بسیار مشکل، به همین دلیل زندانیان به انتهای شرقی راهرو



عقب‌نشینی کردند. در آن جا الوار و چیزهای دیگری را؛ که می‌توانستند خود را در پناه آن قرار دهند، جمع‌آوری کردند. هنوز بمبهای خردشونده به داخل راهرو پرتاب می‌شد. جوخه حمله تاکتیک خود را تغییر داده بود و بمبهای تخریب‌کننده را مستقیم از داخل دریچه تهویه مطبوع به راهرو پرتاب می‌کرد. این کار آنها سبب شد زندانیان به دریچه تهویه مطبوع شلیک کنند که البته نتیجه‌ای نداشت و مجبور شدند به تونل برگردند. این تاکتیکها بارها و بارها تکرار شد.

در آن لحظات، هیچ‌کس باور نمی‌کرد زندانیان زنده مانده باشند. بمباران نزدیک ظهر متوقف شد تا ببینند آیا نشانی از زنده بودن افراد در راهرو مشاهده می‌کنند یا نه. در طول زمان توقف حملات، آنها زندانیانی را که در حیاط بودند و زندانیان بلوک C و برادوی را از محل خارج کرده و همه را در بلوک A حبس کردند. افسر استاکر و زندانیانش را از زیرزمین آشپزخانه بیرون آورده و زندانیان را حبس کردند. جمعیت تمام زندان به جزء بلوک D را شمردند.

بعد از استقرار مجدد و حبس کل افراد، ناظری تعیین کردند تا ببیند آیا کسی در راهرو زنده مانده است یا نه. همه جا آرام بود به جز بلوک D که حملات سخت از بیرون ساختمان به آن ادامه داشت. راهرو تمام بعد از ظهر ساکت بود. فقط گاهی بمبی را داخل دریچه تهویه مطبوع می‌انداختند تا جوابی بشنوند. وقتی هیچ خبری نشد، با رئیس ملاقاتی ترتیب دادند تا اجازه ورود به راهرو را از او گرفته و راهرو را بازرسی کنند، البته قبل از این‌که رئیس تصمیم بگیرد، خبر دادند که به افسر استیر<sup>(۱)</sup> گلوله‌ای شلیک شده است.

این گلوله تفنگ از راهرو فلزی و محکم خدماتی بدون هدف مشخص زده شده بود؛ با این امید که محافظی را بکشد. این حرکت مشخص می‌کرد که لااقل یکی از زندانیان هنوز زنده است و می‌خواهد بجنگد.

پیشنهاد رئیس این بود که آنها آخرین تلاش خود را بکنند و فرد یا افراد زنده داخل راهرو را تحریک کنند تا خود را تسلیم نمایند. جواب آنها سکوت بود. وقتی هیچ جوابی نگرفتند، چند افسر قدم پیش گذاشته و داخل راهرو را گلوله‌باران کردند، سپس در محکم فلزی برای باقی شب بسته و قفل شد. تمام شب راهرو ساکت بود و فقط گاهی صدای بمبی که از دریچه می‌انداختند و صدای ریزش آب از لوله‌های ترکیده، سکوت شب را به هم می‌زد. دیگر هیچ صدایی از زندانیان در تله افتاده نمی‌آمد. تاریکی سایه افکنده بود. نورافکن‌های بسیاری را برای روشن کردن پنجره‌ها کار گذاشتند. در بلوک D همه ساکت بودند. سکوتی که در شب رخنه کرده بود، گاه با صدای گلوله‌ای در هم می‌شکست. آنها بدین ترتیب به ما می‌فهماندند که گوش‌به‌زنگ هستند و همه چیز را زیر نظر دارند. گاه بمبی در راهرو بلوک C می‌انداختند تا همین پیام را به کوی، کریترز و هوپارد بدهند.

شب بسیار طولانی بود. زندانیان، هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی فرسوده بودند. از بعضی جهات، تحمل سکوت بسیار سخت بود چون ما هنوز متقاعد نشده بودیم همه چیز تمام شده است. صدای بمبی که گاه‌گاه در ساختمان اصلی منفجر می‌شد، یادآوری مکرری بود که بدبختیها ممکن است دوباره شروع شود. سکوت به جای این‌که به ما آرامش ببخشد ما را به این فکر وامی‌داشت که چه چیزی حملات را کاهش داده است.

ما داخل آب دراز کشیده بودیم و از سرما می‌لرزیدیم و بادی که از پنجره‌ها می‌وزید، بدبختی ما را صدچندان می‌کرد. پوست بدنمان در آب

شور می‌سوخت و از گرسنگی در حال مرگ بودیم و زمانی که به خواب می‌رفتیم ناگهان با تپش قلب، اضطراب و تشنج از خواب می‌پریدیم و تنها چیزی که به فکر هر کسی خطور می‌کرد، این بود که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. بمبی که گاه‌گاه در ساختمان اصلی می‌افتاد، این امید را به ما می‌داد که دوستانمان هنوز زنده هستند، اما می‌دانستیم که اگر آنها به این جنگ ادامه دهند، زمان مقابله را طولانی می‌کنند. ما خبر نداشتیم که به سر محافظین سلولهای ۴۰۲ و ۴۰۳ چه آورده‌اند و به برجهای مراقبت تیراندازی کرده‌اند؛ به همین دلیل نمی‌دانستیم که راه دومی برای کوی، کریترز و هوپارد وجود ندارد.

روز شنبه با اولین روشنایی روز، جوخه حمله با رهبری معاون میلر برای تسخیر مجدد راهرو آمدند، در فلزی باز شد و برای آخرین بار از زندانیان خواستند که خود را تسلیم کنند. جواب آنها باز هم سکوت بود. جوخه حمله قبل از شروع بازرسی، یکبار دیگر راهرو را با صدها گلوله و ساچمه درشت انباشت.

سه افسر وارد منطقه نمود، تاریک و پر از کثافت و گنداب راهرو شدند و با استفاده از نورافکن‌های سیار، بسیار آرام و با احتیاط پیش رفتند. کالیبرهای ۴۵ و مسلسلها برای هرگونه اتفاقی آماده بودند. در اولین سنگر، افسران جسد کوی را یافتند که لباس کاپیتان را به تن داشت و با تفنگی که به سمت در نشانه گرفته بود نشسته بود. او با گلوله‌هایی که از سر و بدنش عبور کرده بود، سوراخ‌سوراخ شده بود. مرگ و رویای فرار برای کوی زودتر از دیگر دوستانش فرا رسیده بود. پیکر نحیف او سرد و چوب شده بود.

تیم همچنان با احتیاط به عمق راهرو پیش می‌رفت که بدن درب و داغان کریترز را در خرابه‌ها پیدا کرد. او هم از گلوله‌های بسیاری که به سر و

بدنش خورده بود، رنج بسیاری برده بود. بدن او هم سرد بود. آنها جسد هوبارد را دورتر از کوی و کریترز در لجن و کثافت یافتند. چاقویی که از آشپزخانه برداشته بود کنار جسدش بود. هوبارد آخرین نفری بود که با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود چون هنوز بدنش گرم بود.

اوایل صبح، با صدای رگبار مسلسل و آتش تفنگ در ساختمان اصلی از جا پریدیم. صدها گلوله پی‌درپی شلیک می‌شد. ما از روی غریزه فهمیدیم که همه چیز تمام شده و دوستان ما مرده‌اند. ناگهان بلوک در سکوت فرو رفت من مطمئن هستم که در آن لحظات همه در این فکر بودیم که رؤیای فرار دوستانمان به سر رسیده است.

من بر این باورم که خوانندگان باید به‌طور جدی فکر کنند تا متوجه شوند چه چیزی این مردان را به چنین کاری خطیر واداشت؛ آیا آنها لبریز از ترس و وحشت مردن در چنان شرایطی، بردباری خود را از کف داده بودند؟ آیا آنها از نظام و برنامه یک‌نواختی که برای تنبیه، تحقیر و خردکردن زندانیان از نظر روحی و جسمی طرح شده بود انزجار داشتند؟ آیا آنها به خانه و کاشانه و افرادی که دوست داشتند فکر می‌کردند و این‌که باید میان آن دیوارها آن‌قدر بمانند تا بپوسند؟ یا این‌که آنها به این نتیجه رسیده بودند که مردن بهتر از زندگی کردن در آلکاتراز است. اگر بشود تمام زندگی بر آن گذاشت، برای من کاملاً واضح است که آنها مرگ را انتخاب کردند.

# فصل بیست و یکم

## افراد زنده

چندین ساعت هیچ صدایی در بلوک شنیده نمی‌شد تا این‌که با با شدن در بلوک، این سکوت در هم شکست. ما صدای بلند و خشن میلر معاوی رئیس را می‌شنیدیم که به نیروهایی که برای دست‌یافتن به بلوک می‌آمدند دستوراتی می‌داد. او به جوخه هشدار می‌داد که مواظب راه رفتن خود باشند چون نارنجک‌های بسیاری عمل نکرده بود و در میان کاشی‌ها و اشیاء سوخته و درهم و برهم و کپسول‌های خالی گازهای اشک‌آوری که روی زمین پخش شده بود، افتاده بود. او به ما هم دستور داد از زمین بلند شویم و از کنار بگیریم و همان‌جا بمانیم تا دستور بعدی را بدهد. او ضمناً چنین گفت: من عین جمله او را می‌نویسم: "جز دستورات هیچ کار دیگری نکنید والا هر کس احمقانه شما را خنثی خواهیم کرد." هر زندانی می‌دانست که اگر دستورات میلر را بدون چون و چرا اجرا نکند مورد شلیک قرار می‌گیرد و در مورد اتفاق رخ داده از میلر بازخواست نخواهد شد.

بعد از انجام دستورات میلر، ما صدای افسران بسیاری را می‌شنیدیم که از میان آشغال‌ها عبور می‌کردند تا در جایگاهشان قرار گیرند. وقتی ه گارد در جایی که برایش تعیین شده بود مستقر گشت، دستورات بیشتر به او داده شد.

اسم هر کدام ما را که می‌خواندند، می‌ایستادیم و لباسهایمان را می‌آوردیم. بعد صبر می‌کردیم تا دستور بدهند آهسته از بلوک بیرون برویم. دستهایمان مستقیم به طرف جلو دراز بود و بدین ترتیب اولین قسمت از بدن

ما که از سلول بیرون می‌رفت، دستهایمان بود. سپس جلو می‌رفتیم تا به نرده برسیم، در آنجا ما با دستهایمان از بیرون، به نرده‌ها بسته می‌شدیم و در همان حال باقی می‌ماندیم تا دستور بعدی برسد.

اولین اسمی که خواندند باب‌استرود بود، او طبق دستور عمل کرد و همه چیز با برنامه پیش رفت. من می‌توانم زمانی را که اسسم را خواندند، به خاطر بیاورم؛ شدیداً عصبی و نگران بودم و می‌ترسیدم هنگام بیرون رفتن از پناهگاهم در موردی اشتباه کنم و در نتیجه به من شلیک شود. بسیار با دقت دستورات را اجرا کردم، ایستادم، لخت شدم و سپس آرام وارد طبقه شدم. اگر من از منظره‌ای که با آن روبه‌رو شدم از قبل خبر داشتم، نگرانی و اضطرابم چندین برابر می‌شد. تمام طبقه را گاردهای خسته، عصبی و مسلح پر کرده بود. برای هر زندانی که از سلول بیرون می‌آمد یک محافظ تعیین کرده بودند. گاردی که محافظ من بود احتمالاً از بازداشتگاه دیگری آمده بود. او مسلح به یک تفنگ دولول بود و آن قدر عصبی بود که من لرزش تفنگ را در دستهایش می‌دیدم. آشفتگی او به من فهماند که بهترین کار، اجرای دستورات اوست. به همین دلیل، طبق گفته او صورتم را برگرداندم و دیگر به او نگاه نکردم.

بعد از این که زندانیان یک‌یک از سلولهایشان بیرون آمدند و خود را به نرده قلاب کردند، به ما دستور دادند از یک طرف به آرامی تا انتهای طبقه پیش برویم. این کار به چندین گارد غیرمسلح اجازه می‌داد که وارد طبقه شوند و از اولین سلول، شروع به خالی کردن تمام وسایل زندانیان کنند. وقتی سلولها خالی شد، افرادی را که به طرف طبقه پیش می‌رفتند، می‌گشتند و سپس در سلولها حبس کرده و به او دستور می‌دادند بنشینند و حرکتی نکنند. بالاخره کار به اتمام رسید؛ تمام سلولها را جستجو کردند و تمام زندانیان یک‌به‌یک شمارش شدند. هیچ یک از زندانیان نمرده بودند و هیچ کدام زخمی

شدید نداشتند. تشک‌های ما که از آنها به عنوان سنگر استفاده کرده بودیم، ما را نجات داده بود؛ به‌خصوص ویتی‌قلیپس را. او مجروح نشده بود و فقط مقداری از شنوایی خود را از دست داده بود. ما همگی از یک کشتار، جان به‌در برده بودیم.

وقتی به سلولهایمان باز می‌گشتیم، باور نداشتیم زنده مانده‌ایم. نیروی خاصی در آن شرایط ناگوار ما را حمایت کرده بود و همه ما می‌دانستیم او کیست. وقتی فهمیدیم چه بر سر دوستانمان آمده است، بسیار نگران شدیم. بسیاری از افرادی که به ساختمان زندان نرفته بودند، کاملاً از آنچه رخ داده بود بی‌اطلاع بودند. اما وقتی به محافظین نگاه کردیم، فهمیدیم که زمان، زمان سکوت است. چون کاملاً مشخص بود که محافظین هنوز بسیار عصبانی هستند.

کمی بعد از این‌که ما را در سلولهایمان حبس کردند، یک گروه تخریب برای جمع‌آوری نارنجک‌هایی که عمل نکرده بود و هنوز مرگبار بودند، وارد شد. آنها سیمی را به دنباله نارنجک می‌بستند و آن را در مسیری که باز کرده بودند می‌کشیدند و به منطقه‌ای می‌بردند که بتوانند در آن‌جا آن‌را خنثی کنند. من همان‌طور که ایستاده بودم و نگاه می‌کردم، ۱۷ نارنجک را شمردم که در محوطه سلولمان افتاده بود و عمل نکرده بود. فکر نمی‌کنم که سمت گالری تعداد زیادی نارنجک بود، چون پنجره‌های آن قسمت به خاطر نزدیک بودن به محافظین درون گالری، از حملات سنگین مصون مانده بود.

ساعتها طول کشید تا محافظین توانستند آشغال‌های روی زمین و طبقات را جمع‌آوری کنند و جلوی ریزش آب لوله‌ها در سلول ویتی را بگیرند. ما لخت و ساکت در سلولهایمان نشسته بودیم؛ هیچ‌کس جرأت نداشت از سرمای بادی که می‌وزید شکایت کند. بالاخره سرکوزه‌ای دستور داد

تابه هر یک از ما یک پتو بدهند. پتو مقداری از سرما را دفع می‌کرد از وقتی که از بلوک بیرون آمده بودیم این اولین توجهی بود که به ما می‌شد. به نظر می‌رسید از عداوتی که گارد آشکارا به ما نشان می‌داد، کاسته شده بود.

شب که شد، بعد از تمیز شدن بلوک، به هر یک از ما یک تشک، یک پتوی دیگر و لباس دادند. تصور پوشیدن لباس تمیز و خشک و خوابیدن در شبی دور از ترس و بمب و آتشبار لذت بخش بود. پس از آن، برایمان سوپ و ساندویچ و قهوه آوردند. این اولین غذایی بود که بعد از پنج‌شنبه ظهر می‌خوردیم.

بعد از آن به ما اجازه دادند نوبتی دوش بگیریم تا نمکی را که از آب شور روی بدنمان مانده بود، بشوییم. رها شدن از فشاری که بیش از ۳۰ ساعت ما را آزار داده بود، لذت بخش بود. همه چیز تمام شده بود و ما می‌دانستیم باید با عواقب آنچه طی این شورش انجام داده‌ایم، مواجه شویم. اهمیتی نداشت. همین قدر که زنده مانده بودیم جای شکرش باقی بود.

کمی بعد از این که کارهای نظافتی ما تمام شد، شنیدیم که در سلول شکنجه باز شد و سام شوکلی را از بلوک خارج کردند و او را در سلول مخصوصی که در بلوک A برایش تهیه کرده بودند، حبس کردند. این آخرین باری بود که سام را تا زمانی که برای شهادت در مورد سلامت عقل او در دادگاه سانفرانسیسکو حاضر شدم، دیدم.



# فصل بیست و دوم

## بررسی

اعدام سام مثل کشتن بچه عقب مانده‌ای است که وقتی عصبانی می‌شود به پدر و مادرش حمله می‌کند و به آنها آسیب می‌رساند. مرگ سام به صورت اعدام تعبیر غلطی از عدالت بود، پس می‌بایست به همان صورت بررسی گردد.

به اعتقاد من، به خاطر اقدام به این فرار (البته اگر بتوان آن را فرار نامید و نه فقط طرحی دوجانبه و بسیار ماهرانه برای خودکشی)، بی‌عدالتی‌های بسیار از جانب هر دو طرف در طی آن دوران صورت گرفت.

من دقیقاً آن زمان را به خاطر نمی‌آورم، چون مدت بسیاری از آن گذشته است و یادم نیست زمانی که ما صدای شلیک گلوله‌ها را در ساختمان اصلی می‌شنیدیم، سام با ما بود یا نه، اما به خاطر دارم از وقتی به بلوک برگشتیم تا وقتی کریترز انتقام خونین خود را گرفت، بیش از ده دقیقه نگذشته بود. من باور نمی‌کنم سام در این تیراندازی دیوانه‌وار شرکت داشته و هیچ شاهدهی هم وجود نداشت که این مسئله را ثابت کند.

با در نظر گرفتن این مسئله که سام شاهد آن کشتار بوده و سپس به سلول ما می‌آید و چنان رفتار آرامی را از خود نشان می‌دهد، باید گفت که او به طور حتم دیوانه بوده است. از لحظه‌ای که سام به کمک ما آمد تا زمانی که برخورد تمام شد، او بیش از یک متر از من و جک و بیل فاصله نداشت. در طی آن مدت، سام نشان نداد که در آن کار شرکت داشته و یا حادثه را مشاهده کرده است. با این وجود، اگر گفته مسئولین را در نظر بگیریم که معتقد بودند

سام هنگام بازگشت به سلول مرتکب این کار شده، این مسئله فقط دیوانه بودن سام را ثابت می‌کند، چون یک انسان عادی و منطقی نمی‌تواند شاهد و شریک قتل عام ۹ نفر انسان باشد و در عرض چند دقیقه بتواند به اعصاب خود مسلط شده و آنچنان آرام و ساکت در کنار ما حاضر شود.

اعضای هیئت منصفه دولت فدرال ما می‌بایست همان سالیهای اول وقتی که برای سران زندان و همچنین زندانیان مسلم شد که سام روزبه‌روز و سال به سال در حال از دست دادن کنترل روحی و ذهنی خود است، به او کمک می‌کردند. در عوض آنها او را ترک کردند. سام منزوی شد و در ایالتی که به او توجهی نمی‌شد، توانایی کنترل رفتار خود را از دست داد.

فکر می‌کنم سران زندان و هیئت منصفه دولت فدرال می‌بایست برای هر حرکت سام احساس مسئولیت می‌کردند. گرچه من باور ندارم سام بیش از من به‌خاطر تیراندازی به محافظین و آنچه جوکریتزر انجام داد مسئول بوده باشد. اعدام سام همانند کشتن بچه عقب‌مانده‌ای است که به والدینش آسیب می‌رساند. مرگ او به‌صورت اعدام، تعبیر غلطی از عدالت بود و می‌بایست به همان صورت بررسی گردد.

من با تمام وجود معتقدم که سام شوکلی قربانی این شورش بود نه یک شریک آگاه. همچنین معتقدم دادگاه دولت فدرال ایالت متحده، برای مردی حکم اعدام صادر کرد که نه‌تنها دیوانه بود بلکه قربانی خشم و انتقام مردمی بود که می‌خواستند شاهد مجازات فردی باشند که مسبب زخمی شدن و مردن عده‌ای از محافظین در آن حادثه اسف‌بار بود.

مسئله بعدی، بمباران شیریرانه و پی‌درپی بلوک D بود. برای آنچه در طی آن ساعات طولانی رخ داد، عذر و بهانه و تفسیرهای بسیاری عنوان کردند اما هیچ‌کدام از آن مسائل به‌طور دقیق بررسی نشد. اظهارات آنها

نه تنها با هم متفاوت بود، بلکه بعضی از آنها گفته دیگری را نقض می کرد. بیایید حقایق را بررسی کنیم:

اولین دلیل آنها برای مبرا کردن خود به خاطر سی ساعت بمباران بلوک D، این بود که فکر می کردند اسلحه ای در بلوک D است. اولاً پذیرفتن این مسئله سخت است، زیرا چطور می شود محافظینی که به قدر کافی هوشیار بودند که بتوانند اسم شرکت کنندگان در شورش را با خطی کج و ماوج روی دیوار سلول بنویسند و در شرایط مناسبی نیز قرار داشتند و می توانستند ورود و خروج افراد را به بلوک ببینند، نتوانستند سه زندانی را با اسلحه هایشان ببینند که بعد از مقابله و تصرف بلوک D اسلحه خانه، از آن جا عقب نشینی کردند. این آخرین باری بود که زندانیان در بلوک D شلیک کردند. چطور افسرانی که زخمی نشده بودند و در سلولهای ۴۰۲ و ۴۰۳ حبس بودند، نتوانستند صحبت های سه زندانی را؛ زمانی که آنها کمین کرده و منتظر افسرانی بودند که از قسمت اسلحه خانه وارد ساختمان می شوند، بشتوند؟ و یا چطور زمانی که با امید فرار به آشپزخانه، می خواستند راهرو را ترک کنند، حرکت آنها را ندیدند؟ دریچه ای در سلول بود که بالاتر از سطح زمین قرار داشت و به جایی باز می شد که زندانیان کمین کرده بودند. چنانچه نور کافی وجود داشت، آنها می توانستند زندانیان را ببینند و چون کارنس به آنها اطلاع داده بود که همه زندانیان مرده اند، زندانیان هم نگران آن قسمت نبودند که ممکن است کسی به حرفهایشان گوش کند.

آنها این حقیقت را چطور توضیح می دهند؟ اولین تیم حمله مجبور شد با آتش کوی که از قسمت بالای بلوک C صورت گرفته بود، عقب نشینی کند. اگر تفنگ در بلوک D بود، چطور ال تی رابت وقتی از عرض ورودی اصلی رد می شد، تیر خورد؟

و آنچه بیشتر قابل توجه است، توضیح این مسئله می باشد که چطور ممکن بود تپانچه و یا تفنگی در بلوک D وجود داشته باشد، در حالی که وقتی تیم حمله از روی بام به داخل راهرو خدماتی بلوک C بمب می انداخت، دقیقاً با چنین سلاح هایی از بلوک C به آنها شلیک می شد.

دیگر این که چرا محافظینی که ساعتها بلوک D را در کنترل خود داشتند، هیچ گزارشی از اسلحه ندادند؟ گفته شده بود که گلوله ها از پنجره بلوک D آتش شده است، در حالی که چه آنهایی که داخل بلوک بودند و چه آنهایی که در اسلحه خانه بودند نه صدای این گلوله ها را شنیده بودند و نه برق خروج گلوله ای را دیده بودند.

باب استرود حقیقتاً از این مسئله اطلاع داشت که اسلحه ای در بلوک D وجود ندارد و با اطمینان به افسران پیشنهاد داد که به عنوان گروگان، لخت شود و وسط بلوک بایستد و آنها وارد بلوک شوند و آن جا را بگردند. باب مردی نبود که زندگی خود را به خاطر دیگران به خطر بیندازد. سران زندان نیز این را می دانستند. استرود ریسک نمی کرد و خوب می دانست که اگر کوچکترین احتمالی از وجود اسلحه افسانه ای باشد، با آتش افسران خواهد مرد. با این حال پیشنهاد او را رد کردند.

چرا وقتی اسم افرادی را می خواندند که فکر می کردند هنگام شورش در ساختمان اصلی بوده اند، اسم هارمون والی<sup>(۱)</sup> را نیز خواندند؟ این زندانی هرگز در تمام ساعات برخورد، سلول خود را ترک نکرده بود. آیا این کار صرفاً انتقام جویی محافظین آلکاتراز به خاطر اختلاف و برخورد در گذشته نبوده است؟ چه فرصتی از این بهتر برای از بین بردن زندانیان اصلاح ناپذیری که دوستشان نمی داشتند!

من همچنین معتقد هستم که شکست فراریان برای آزاد کردن ویتی از سلولش، علامت خوبی برای اثبات این مسئله است که هیچ کس در بلوک D تا قبل از وقوع شورش از آن اطلاعی نداشت. اگر ویتی و یا سام از طرح شورش خبر داشتند، مطمئناً آنها در آن بلوا شرکت نمی کردند. ویتی به خاطر شرکت در شورش، در سلول انفرادی مجزا بود و سام هم مثل بقیه اگر سلول انفرادی به قدر کافی وجود داشت، می بایست در سلول انفرادی مجزا باشد. اگر سام برای کمک به کوی به خاطر ورود به اسلحه خانه نقش کلیدی داشت، او ریسک نمی کرد و سلول خود را خراب نمی کرد و آن را به آتش نمی کشید، چون می دانست که او را به سلول انفرادی مجزا خواهند برد. همین طور ویتی؛ او هم از شورش خودداری می کرد.

مطرح نکردن تمام این حوادث و اتفاقها برای من بسیار مشکل است. یقین دارم که آنها سعی داشتند تمام زندانیانی را که به نحوی در آن شورش شرکت داشتند، بکشند. همین طور افرادی را که از آنها متنفر بودند. من فکر می کنم این شورش به خاطر تلافی جور و ستم هایی بود که محافظین و مسئولین در گذشته به زندانیان روا داشته بودند.

همچنین معتقدم که آنها سعی کردند در مورد تعداد زندانیانی که در این شورش شرکت داشتند، مبالغه کنند تا ذهن ها را از توجه به این حقیقت منحرف سازند که با وجود صرف صدها هزار دلار جهت ساخت آلکاتراز، این زندان قابل نفوذ بوده است. افرادی که سالها به خاطر این که محافظین خطرناک ترین مجرمان آمریکا هستند، در شهرت و آبرو غوطه می خوردند، حال بابتی باکی عده ای از زندانیانی که سالها تحت ظلم و ستم آنان بودند، حیثیت شان لکه دار شده بود.



# فصل بیست و سوم

## شروع جدید

چند ماه طول کشید تا زندان به روال عادی خود بازگشت. هر دو گروه بسیار خشمگین و ناراحت بودند؛ محافظین و زندانیان عصبی بودند و به یکدیگر اعتماد نداشتند. آنها می‌دانستند کوچکترین برخوردی منجر به شورش خونین دیگری خواهد شد. هر فردی می‌دانست که باید مواظب رفتار خود باشد تا آرامش نسبی را که در زندان ایجاد شده بود، برهم نزند. اما این خصومت در گروه زندانیان بیشتر از محافظین بود.

این موقعیت بسیار حساس و ناپایدار، با مهارت بسیار عالی میلر، معاون رئیس پایدار شد. او به زندانیان اطمینان داد که اذیت و آزار آنها طبق قوانین کوتاه‌نظرانه متوقف شده است. او به مقدار غذا و کیفیت آن بهبود بخشید و چند امتیاز دیگر به زندانیان داد. این امتیازها بدین معنا نبود که نشان‌دهنده ضعف مدیریت زندان باشد، بلکه بدین معنا بود که افراد فهمیده بودند بسیاری از این قوانین کوتاه‌نظرانه آن قدر مهم نیستند که باعث شود آنها اعمالی مرتکب شوند که به خاطر آن از فشاری که بر زندان حاکم بود، کم نشود.

به هر حال سر تا ته این مسئله چقدر می‌توانست اهمیت داشته باشد؟ زندانیان و محافظین هر دو متوجه شده بودند که به جای ایجاد تنش و فشار، هر دو طرف نیاز دارند به یکدیگر امتیازاتی بدهند. طی گذشت زمان، از عصبانیت و خشم آنها کاسته شده بود و شرایط به طور نسبی عادی شده بود. هر دو طرف در سهایی گرفته بودند. زندانیان متوجه شده بودند که کثرت

تعداد افسران از مسائل اجتناب ناپذیر زندان نمی‌کاهد و محافظین نیز متوجه شده بودند زمان آن است که باید تحقیق کردن، پست شمردن و اذیت و آزار زندانیان متوقف شود؛ وگرنه زندانیان دیگری همچون کوی، کریترز و هوبارد به مرحله‌ای می‌رسند که زندگی ارزش خود را برایشان از دست می‌دهد.

من چند ماهی در بلوک D بودم و این فرصت را داشتم تا بیشتر درباره آینده‌ام فکر کنم. می‌دانستم فرار دیگر ممکن نیست و تا سالهای زیادی هرجا کار کنم با اسلحه مواظبم خواهند بود. همچنین می‌دانستم من و جک شانس این را که هر دو با هم در یک قسمت کار کنیم، از دست داده‌ایم. چون هر دو شدیداً تحت نظر بودیم و مسئولین از فاصله نزدیک ما را می‌پاییدند. با این که می‌دانستم رؤیای فرار به طور جدی از واقعیت دور شده است، اما امید خود را از دست نداده بودم. من دوبار از پشت خنجر خورده بودم و دیگر به هیچ کس جز جک اطمینان نداشتیم. راهی برای انتخاب وجود نداشت. باید صبر می‌کردم تا زمان بگذرد، با این امید که شاید در آینده به طریقی شانس به من رو آورد.

به محض آزاد شدن از بلوک D، این حق انتخاب را به من دادند که یا در بخش صنعتی کار کنم و ۱۵۰ دلار بدهی خود را بابت تخریب سلولم به دست آورم و یا در حبس بمانم. من کار در رختشوی‌خانه را انتخاب کردم و دوباره به اطوکنشی مشغول شدم.

روزها پشت سرهم می‌گذشت و کار من همین بود. تقریباً بعد از هجده ماه توانستم بدهی خود را به بازداشتگاه بپردازم. این دوران، بسیار کسل‌کننده بود چون شب و روز مواظبم بودند. مدت زیادی دوستانم از گذراندن وقت خود با من پرهیز می‌کردند، چون می‌ترسیدند مسئولین فکر



کنند ما دوباره مشغول طرح فرار هستیم. وقتی گذشته را مرور می‌کنم به آنها حق می‌دهم. خیلی از آنها سالهای زیادی را در زندان گذرانده و دوران تشویقی خود را حفظ کرده بودند و امید داشتند به زندان دیگری که مقررات آن به سختی آکاتراز نبود منتقل شوند. همه آنها خیلی پیش از این، فکر فرار را از سر خود بیرون کرده بودند. دانستن این مطلب که من تهدیدی برای آینده دوستانم شده بودم؛ به خاطر این که می‌خواستم از آن جا بیرون بروم، مرا آزار می‌داد. من متوجه می‌شدم که بعضی از آنها به خاطر رفتارشان با من شرمگین هستند، اما قاعده کلی زندان همین بود. "به فکر خودت باش چون کسی به فکر تو نخواهد بود"، اصلی بود که هیچ‌گاه آن را باور نداشتم اما با گذشت سالها به آن معتقد شدم.

به همین دلایل من تنها شده بودم. هیچ وقت با کسی صحبت نمی‌کردم جز برای لحظه‌ای کوتاه؛ چند کلمه صحبت معمولی، چون نمی‌خواستم عاملی شوم تا آینده دیگران به مخاطره بیفتد. بیشتر اوقاتم را هندبال بازی می‌کردم و جک را خیلی کم می‌دیدم. او بیشتر آخر هفته را به دور از مصاحبت‌های پیشین ما در سلولش می‌ماند. این دوران، بسیار غم‌انگیز و کسالت‌بار بود اما بعد از یک سال رو به بهبود گذاشت.

بعد از مدتی به من و جک اجازه دادند در تعطیلات، مدت کوتاهی را با هم بگذرانیم. با هم راه برویم و حرف بزنیم. ترس زندانیان دیگر هم از این که با ما دیده شوند کمتر شده بود. اما نیروهای امنیتی هنوز نگران بودند. دوران بسیار سختی بود. کارد به استخوانم رسیده بود. شرایطی جهنمی داشتم. امیدم به فرار، رفته رفته به طرزی آشکار از دست رفته بود. نیروهای امنیتی از فاصله بسیار نزدیک به من حرکت می‌کردند و هم صحبت شدن من با دوستانم بسیار محدود شده بود. طی این دوران، من شروع به معاشرت با

لایف‌تایم‌مورفی<sup>(۱)</sup> کردم. او زندانیی قدیمی بود و ۲۶ سال از دوره محکومیتش را گذرانده و به‌زودی قرار بود به زندان لیون‌ورث منتقل شود. جایی که او انتظار داشت بعد از گذراندن ۵ سال با قیدشرف آزاد شود.

مورفی در کلیسا موقعیتی داشت و دستیار کشیش بود. در دورانی که با مورفی دوست بودم، تغییرات شدیدی در زندگی‌ام رخ داد. من با پدر کلارک<sup>(۲)</sup> آشنا شدم. او کشیش آلکاتراز بود. مردی محترم و مورد اعتماد که در بسیاری از زمینه‌ها روی زندگی من تأثیر گذاشت و به‌طور کلی در تغییر نگرش من نسبت به زندگی، احساس مسئولیت می‌کرد.

پدر کلارک همیشه به دنبال راهی بود تا زندگی زندانیان را بهتر سازد. نصایح خوب او امیدوار کننده بود و زندانیان به رازداری او اطمینان داشتند. علی‌رغم فشاری که از طرف مسئولین به او وارد می‌شد، هرگز عهدشکنی نمی‌کرد. زندانیان او را یکی از افراد خوب به حساب می‌آوردند. روزهای یکشنبه بعد از کار، او بدون اسکورت وقت خود را به قدم زدن با زندانیان می‌گذراند. ما پسران او بودیم. در دوران سخت و ملالت‌باری که داشتم دوبار در مراسم کلیسا شرکت کردم. شرکت‌کردنم در مراسم، به‌خاطر تغییر عقیده نبود؛ بلکه می‌خواستم نظر مسئولین را نسبت به خود تغییر دهم. من هنوز خیلی به فرار فکر می‌کردم.

بعد از مدت کوتاهی که از آشنایی‌ام با مورفی می‌گذشت، متوجه شدم پدر کلارک در این فکر است که بیشتر با من قدم بزند. من مطمئن هستم مورفی از شرایط سخت و غم‌بار من با او صحبت کرده بود. صحبت‌های ما کمتر در مورد مذهب بود و بیشتر دربارهٔ ورزش بیس‌بال و بوکس بود. او می‌دانست که من به این ورزش‌ها علاقه‌مند هستم. چندین جلسه، در مورد

همین مسائل صحبت کردیم تا این که یک روز پدر کلارک از من خواست درمورد خانواده‌ام با او صحبت کنم. وقتی متوجه شد من سالهاست از آنها خبری ندارم، خیلی نگران شد و دلیل آن را پرسید. برای او تعجب‌آور بود که چطور خانواده من سالهاست برایم نامه‌ای ننوشته و به سراغم نیامده‌اند. در صورتی که با کمترین زحمتی می‌توانستند روزنامه زندان را بخوانند. او بلافاصله تقاضا کرد چنانچه ممکن باشد، با خانواده من تماس بگیرد و آشتی را برقرار سازد. من با او مخالفت کردم، چون تصور می‌کردم آنها از اعمال غیرقانونی من شرم‌گینند و رنج خواهند برد. به علاوه، تصمیم نداشتم دوره محکومیت را در زندان سپری کنم و برقرار کردن ارتباط مجدد با آنان، مرا از فرار باز می‌داشت و احساس مسئولیت و تعهد، مانع تلاشم برای فرار می‌شد. بعد از مخالفت من، دوباره پدر کلارک از من خواست که در عقیده‌ام تجدیدنظر کنم و من با بی میلی موافقت کردم چون قبلاً می‌دانستم که این ارتباط زیاد طول نمی‌کشد و من خیلی زود از زندگی آنان خارج می‌شوم، پس بهتر بود وضعیتمان به همان شکل باقی بماند.

صحبت درمورد خانواده‌ام، باعث شده بود به مادرم فکر کنم. برایم جالب بود؛ فکر می‌کردم اگر مادرم زنده باشد و درآمدی هم نداشته باشد از بیست تا سی دلاری که هر ماه می‌گیرم می‌تواند استفاده کند. من تصمیم گرفتم از پدر کلارک بخواهم او را پیدا کند، مشروط بر این که تحت هیچ شرایطی با خانواده‌ام تماس نگیرد. او موافقت کرد و بسیار خوشحال شد، چون فکر می‌کرد اگر کسی را داشته باشم؛ حتی یک مادر الکلی، شانس اصلاح شدنم بیشتر می‌شود. من به پدر کلارک همان اطلاعاتی را که در این کتاب دادم، ذکر کردم و او گفت که طی سالها، با افراد بسیاری در سانفرانسیسکو دوست شده است و این اطلاعات برای پیدا کردن او کافی

است. به هر طریق، پدر کلارک بسیار خوش‌بین بود. او با بسیاری از دوستانش تماس گرفت اما حاصلی نداشت. انگار مادرم از صحنه روزگار محو شده بود. پدر کلارک از تصمیم خود منصرف نشد و می‌خواست هر طور شده کسی را وارد زندگی من بکند. در همین دوران، موافقت انتقال مورفی از آلکاتراز رسید و این بدان معنا بود که پدر کلارک دستیار خود را از دست می‌داد.

مورفی از من خواست اگر مایل هستم جای او را در کلیسا بگیرم. من به چند دلیل پیشنهاد او را رد کردم. اول آن‌که من در سالهای گذشته به کلیسا نمی‌رفتم؛ دوم آن‌که فکر می‌کردم چون نسبت به احساس خود درباره کلیسا و عملکرد آن مطمئن نیستم، قرار گرفتن در چنان موقعیتی دورویی است. سوم آن‌که نگران عواقب آن بودم. بسیاری از زندانیان معتقد بودند که اگر کسی اعتقادات مذهبی داشته باشد، فردی ضعیف است و احتمال خبرچین بودن او می‌رود. برای مورفی سالها طول کشید تا این فکر را که مایه تنگ او بود، از ذهن زندانیان خارج کند. من در آن دوران، در شرایطی نبودم که نسبت به شهرت و اعتباری که به عنوان یک زندانی قابل اطمینان نزد زندانیان داشتم، بی‌اعتنا باشم. من علاقه‌مند بودم نظر مسئولین را نسبت به خودم عوض کنم ولی نه به قیمت از دست دادن خوش‌نامی‌ام نزد زندانیان.

پدر کلارک از من خواست به‌طور موقت، کار مورفی را انجام دهم تا زمانی که بتوانم جایگزین او شوم. وقتی جواب رد دادم، پدر کلارک کاملاً مرا درک کرد. او با قانونی که بر جمعیت کثیر زندان حاکم بود، آشنایی داشت. پدر کلارک همچنان برای یافتن مادرم تلاش می‌کرد. من به جواب ردی که به پدر کلارک داده بودم، خیلی فکر می‌کردم. شبها خوابم نمی‌برد و در مورد تصمیمم فکر می‌کردم. یکی از فکرهایی که مدام از ذهنم می‌گذشت، این بود

که از خود می پرسیدم چرا می خواهی خودت را ثابت کنی؟ من همیشه زندانی خوبی بودم و قصد نداشتم تغییر کنم. بنابراین چرا نگران این مسئله بودم که دیگران چه فکر خواهند کرد. این سؤالی بود که جواب منطقی برایش پیدا نمی کردم و هرچه بیشتر درباره آن فکر می کردم، بیشتر متوجه می شدم که با این کار، نه چیزی را ثابت خواهم کرد و نه چیزی به دست خواهم آورد.

من به این مسئله هم فکر می کردم که دوستانم دوبار از پشت به من خنجر زده بودند و ظاهراً هم این موضوع برای کسی اهمیتی نداشت. بالاخره بعد از فکرهای زیاد، تصمیم گرفتم مسئولیت مورفی را به عهده بگیرم. در تمام سالهایی که در زندان بودم، این اولین تصمیم عاقلانه ای بود که گرفتم. پدر کلارک در عین حال که از احساسات ضد و نقیض من در مورد کلیسا خبر داشت، خوشحال شد. اولین یکشنبه ای که در کلیسا شراب و نان تقسیم کردم، خیلی به من سخت گذشت. بعد از این که کارم تمام شد، به حیاط زندان رفتم تا با استهزا و خصومت همقطارانم مواجه شوم. با تعجب بسیار دیدم آنها مثل همیشه با من مهربان هستند. این حالت در تمام سالهایی که در آلکاتراز بودم، پایدار بود.

پس از چند ماهی که با پدر کلارک کار می کردم، یک روز او به من گفت که محل خدمتش را بازداشتگاه دیگری تعیین کرده اند و به طور موقت از آلکاتراز می رود و بعد از چند ماه باز می گردد.

پدر کلارک از من پرسید که آیا مایل هستم با فرد دیگری که به جای او در غیبتش می آید کار کنم؛ و من جواب مثبت دادم. یک هفته بعد، پدر کلارک جانشین خود را به جزیره آورد. او کشیشی جوان و دوست داشتنی بود، جوان تر از پدر کلارک.

طبق گفته کشیش اسبق، زندانیان پدر هستینگ<sup>(۱)</sup> را به راحتی پذیرفتند. پدر کلارک کمی قبل از رفتن به محل موقتی خود، به من گفت که با این که خودش ناامید شده، ولی پدر هستینگ قصد دارد اگر بشود از طریق رابطی مادرم را پیدا کند. من با آن که امید خود را از دست داده بودم، ضرری ندیدم آنها چنانچه مایلند به جستجوی خود ادامه دهند.

بعد از سه ماه، پدر کلارک برگشت و وظایف خود را در آلکاتراز به عهده گرفت. هنوز هیچ صحبتی از مادرم نبود. تقریباً یک ماه بعد، ضمن مراسم عشای ربانی، متوجه شدم چیزی در ذهن پدر کلارک او را آشفته می کند. بعد از مراسم، از من خواست اوایل بعد از ظهر مرا در حیاط ببیند. من نگران و ناراحت بودم. حس ششم من می گفت که موضوع به مادرم مربوط می شود. احساس می کردم خبر خوبی نخواهم شنید. بعد از نهار، به حیاط رفتم. با تعجب دیدم که پدر کلارک و پدر هستینگ هر دو با هم قدم می زنند و آرام صحبت می کنند. وقتی مرا دیدند، دست تکان دادند تا به آنها ملحق شوم. قبل از این که آنها دهان باز کنند، من با دیدن چهره هایشان همه چیز را فهمیدم. پدر کلارک به آرامی گفت که پدر هستینگ متوجه شده که مادرم چند سال پیش دارفانی را وداع گفته است. گرچه حدس شنیدن چنین خبری را زده بودم، با این حال بسیار غمگین و پکر شدم.

پدر هستینگ این اطلاعات را با مراجعه به دفتر متوفیات افراد گمنام یافته بود. او اطلاع یافته بود که مادرم در سن ۴۴ سالگی در بیمارستان سانفرانسیسکو مرده بود و در قبرستان افراد بی کس و کار و بینوا دفن شده بود. مادرم به خاطر عشق به الكل و یا نیاز به آن، در سنی مُرد که می توانست از سلامت و زندگی خوبی برخوردار باشد. موضوعی که من تا مدتها بعد

متوجه آن نشده بودم این بود که پدر هستینگ به اوکلند رفته بود تا پدرم را ببیند، با این نیت که محل زندگی مادرم را پیدا کند. چیزی که من هرگز متوجه نشدم این بود که آیا پدر هستینگ نفهمیده بود که نباید با خانواده من تماس بگیرد یا آن که فکر کرده بود او می‌تواند اطلاعات لازم را بگیرد؛ بدون این که محل مرا به خانواده‌ام بگوید.

به هر طریق، نیت او خیر بود. خانواده‌ام خیلی زود متوجه شدند که او این اطلاعات را به خاطر من می‌خواهد. به همین دلیل، پدرم خیلی سریع از او خواسته بود که آنجا را ترک کرده و دیگر برنگردد. علی‌رغم این که سالها گذشته بود، پدرم هنوز خشمگین و عصبانی بود. پدر هستینگ می‌رود و متوجه می‌شود که اشتباه بزرگی مرتکب شده و زخم کهنه‌ای را باز کرده است. او نمی‌دانست چطور جریان را به من بگوید، پس صبر می‌کند تا پدر کلارک برگردد.

سه هفته بعد از آن ملاقات، پدرم به هستینگ زنگ می‌زند و او را به شام دعوت می‌کند. این بار، عصبانیت پدرم فروکش کرده و بسیار دوستانه از او پذیرایی می‌کنند. آنها از پدر هستینگ می‌خواهند که درباره این مهمانی و این حقیقت که آنها نگران من هستند، به هیچ وجه با من صحبتی نکنند. خانواده‌ام می‌بایست شب هیجان‌انگیزی را گذرانده باشند. پدر هستینگ برای آنها تعریف می‌کند که من در آلتراز هستم و سالهاست در آنجا بانامیدی و بدون هیچ انگیزه‌ای برای ادامه زندگی، دوران حبس را می‌گذرانم و به آنها می‌گوید که درخواست من از پدر کلارک برای یافتن مادرم، آخرین تلاش نومیدانه من بوده تا به زندگی ام کمی معنا ببخشم. هرچند من با این امر هرگز به خاطر خودم موافقت نکردم، ولی یک حقیقت بود.

اگرچه از آخرین روزی که مادرم را دیده بودم و کودکی بیش نبودم،

سالهای بسیاری گذشته بود، با این حال شنیدن آن خبرها مرا بسیار غمگین و ناراحت کرد. زندگی‌ام بیش از آن تهی بود که به خود اجازه دهم که امیدوار باشم بیرون از زندان کسی را دارم که با او ارتباط برقرار کنم. با این‌که از شروع می‌دانستم موفق نمی‌شوم، ولی ضربه شنیدن مرگ مادرم، آن قدر سخت بود که نمی‌توانستم آن را تحمل کنم. هفته‌ها با ناامیدی و خشم، دست و پنجه نرم می‌کردم. از خودم عصبانی بودم که چرا وقتی آزاد بودم به سراغش نرفتم. ناامیدی‌ام هم به خاطر این بود که می‌دیدم تنها و بی‌گسم.

بعد از ظهر یک‌شنبه بود. هوا سرد بود و باد می‌وزید. در سلولم نشسته بودم که ناگهان در باز شد؛ به راهرو رفتم. محافظ به من گفت که ملاقاتی دارم. به او گفتم اشتباه می‌کند چون من در لیست ملاقاتی‌ها کسی را نداشتم. به سلولم برگشتم و او در را قفل کرد و رفت. کمی بعد دوباره در سلولم باز شد. مأمور به من گفت که به محل ملاقات‌کننده‌ها بروم چون من یک ملاقاتی دارم. اعتراض کردم؛ او به من گفت که این‌طور گزارش کرده‌اند و از من خواست که به محل بروم و اگر اشتباه بود مرا به سلولم باز گرداند. دیدم جروبحث فایده‌ای ندارد، به همین دلیل به محل ملاقات به راه افتادم. علی‌رغم تصورم، آرزو می‌کردم اشتباه نشده باشد. اما نمی‌توانستم تصور کنم چه کسی به دیدنم آمده است. برایم مسلم بود که هرکس که باشد از افراد خانواده‌ام نیست. وقتی به سمت ملاقات‌کننده‌ها رسیدم، دیدم دو تا از کابین‌های مخصوص ملاقات اشغال است. سعی کردم همان‌طور که رد می‌شدم، از درز کوچک شیشه‌ی اتاقک، بیرون را نگاه کنم، اما دیدن بیرون با ساخت خاصی که اتاقکها داشتند، غیرممکن بود. من خود را به افسری که سر خدمت بود معرفی کردم، او مرا به کابینی راهنمایی کرد. وقتی دیدم مرد هستم، پرسید که آیا شماره ۵۸۶ هستم؟ وقتی جواب مثبت مرا شنید، گفت که



وقت را به هدر ندهم و بروم. هنوز می‌توانم احساس آن لحظاتی را که به سمت کابین می‌رفتم، به خاطر بیاورم. می‌لرزیدم و نگران بودم که نکند اشتباه شده باشد. معه‌ذا از روبه‌رو شدن با کسی که پشت شیشه نشسته بود، می‌ترسیدم. وقتی به کابین رسیدم، بلافاصله از شیشه نگاه کردم. پدر و نامادری‌ام آن‌جا نشسته بودند. چنان گریه می‌کردند که انگار قلبشان می‌خواست بترکد. وقتی به محل ملاقات نزدیک می‌شدم، آنها می‌توانستند از جایی که نشسته بودند مرا ببینند. تحمل این واقعه برایشان بسیار سخت بود و تعادل خود را از دست داده بودند و نزدیک بود غش کنند. تمام آن تلخی‌ها و خصومت‌های سالهای گذشته با سیل اشکی که از چشم‌هایشان جاری بود، شسته می‌شد و جای آن‌را گرمی عشق و محبت پر می‌کرد.

من، هم شدیداً عصبی بودم، هم بسیار خوشحال و به‌شدت می‌لرزیدم. محافظ بخش به سوی من آمد و کمک کرد تا روی صندلی بنشینم. سپس گوشی تلفن را به دستم داد. اولین کلماتی را که ادا کردم قابل تشخیص نبود، چون ذهنم خشک شده بود و هق‌هق گریه امانم نمی‌داد. به‌سختی صحبت می‌کردم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا توانستیم به‌طور عادی صحبت کنیم و این گفتگو نیز گاه‌گاه با گریه ناخواسته از هر دو طرف، قطع می‌شد. گذشت زمان بسیار سخت بود.

دیگر اثری از آن محکوم خشن و خودمختار نبود و اکنون مردی بشاش و احساساتی جایش را گرفته بود که با وجود آن شرایط، مصمم بود که از آن پس هرگز، خانواده‌اش را دچار غم و اندوه و ناراحتی نسازد. در آن لحظه وقتی اشکها و غم و اندوه آنها را دیدم، مرد جدیدی در وجودم متولد شد. مردی که تصمیم گرفت مسیر گذشته‌اش را فراموش کرده و از بندبندی وجودش برای جبران اشتباهات گذشته‌اش استفاده کند. می‌دانستم از زجری

که آنها به خاطر بودن من در چنین محل بدنامی می‌کشند، نمی‌توانم بکاهم. فقط می‌توانستم دیگر گله و شکایت نکنم. در عوض، با تمام وجود سعی کنم درباره آینده به آنها نوید دهم و آرامشان کنم. در آن لحظات کوتاه، هر نوع فکر خودکشی یا فرار از ذهنم دور شد. قصدم این بود که در آینده از هر کاری که باعث رنجش آنها می‌شود، دوری کنم. زمان ملاقات به سرعت تمام می‌شد و فرصتی نبود تا به تمام سؤالات یکدیگر جواب بدهیم. وقتی اعلام کردند زمان ملاقات تمام شده، دوباره اشکهایمان سرازیر شد. آنها به من قول دادند که در آینده نزدیک به دیدنم بیایند. والدینم هنگام خروج، فرم مخصوص فرستادن نامه را پر کردند.

توصیف احساسی که در آن لحظات داشتم، بسیار سخت است. آن قدر غمگین بودم که نمی‌توانستم راه بروم، معه‌ذا وقتی به سلولم بازگشتم، احساس مطبوعی داشتم و آرامش و رضایت خاطری در وجود خود حس می‌کردم که سالها با آن غریبه بودم. وقتی به اطراف سلولم نگاه می‌کردم، دیگر آن را مانند ساعتی پیش ملالت‌بار و بدشکل نمی‌دیدم. من با دیده خوش‌بینی به محیط اطرافم نگاه می‌کردم چون هیچ چیزی در زندان تغییر نکرده بود. مسلم بود که تغییری در قلب و روح من ایجاد شده بود. تمام نگرشهایم تغییر کرده بود. حالا کسی را داشتم که به من فکر می‌کرد، وجود داشت و در آینده من سهم بود، علی‌رغم آنچه پیش آمده بود، حالا مردی تنها در زندان نبودم؛ کسی بودم که خانواده‌ای داشتم و آنها نگرانم بودند.

یک‌شنبه بعد دوباره به من اطلاع دادند که ملاقاتی دارم. فکر کردم اشتباه می‌کنند ولی این بار جروب‌بحث نکردم. وقتی به محل ملاقاتی‌ها رفتم، فهمیدم رئیس، اجازه ویژه‌ای به من داده که در همان ماه بتوانم یکبار دیگر ملاقات داشته باشم. این مورد تا آن موقع پیش نیامده بود، رئیس بسیار

مقرراتی بود و طبق قانون عمل می‌کرد. هرگز نفهمیدم چرا او قانون را نقض کرد، شاید این کار او به خاطر این بود که از پریشانی من در ملاقات پیشین مطلع شده بود و شاید احساس کرده بود کمی مهربانی از طرف او، تأثیر خوبی بر من که یکی از زندانیان شورشی و اصلاح‌ناپذیر او بودم، خواهد داشت. اگر دلایل او اینها بود، درست فکر کرده بود.

باعجله با این تصور که دوباره با والدینم روبه‌رو خواهم شد، به کابین ملاقات رفتم. من آمادگی روبه‌رو شدن با آنچه می‌دیدم را نداشتم. آن‌جا خانم جوان زیبایی در کنار مردی خوش‌قیافه نشسته بود. وقتی فهمیدم آن زن جوان، همان خواهر کوچک من و مرد بغل‌دستش همسر او می‌باشد، شوکه شدم. قبول این مسئله که کی خواهرم دیگر آن دخترک کوچکی که آخرین بار دیدم نیست، بسیار سخت بود. باورم نمی‌شد سالهایی که من در زندان سپری کرده بودم، او رشد کرده باشد.

بعد از گریه‌های تجدید دیدار که مطمئن هستم شوهر کی را دستپاچه کرده بود، ما شروع به صحبت کردیم. احساس می‌کردم خواهرم ناراحت است و وقتی بعد از مدتی دیدم هنوز حالش خوب نیست، پرسیدم چه چیزی او را نگران می‌کند، او گفت که چون شوهرش تام<sup>(۱)</sup>، پلیس شهر اوکلند است و نیز خواهرم مایل نبوده او همراهش بیاید، زیرا نمی‌دانسته که عکس‌العمل من در برابر او چگونه است. من از این مسئله تعجبی نکردم، بلکه متوجه شدم که تام باید شخصیت خاصی داشته باشد که همراه خواهرم به محلی چون آلکاتراز آمده بود. در واقع من درمورد او درست فکر کرده بودم، چون طی گذشت سالها، او کمک‌های بسیاری به من کرد و هرگز مرا به‌خاطر آنچه انجام داده بودم، سرزنش نکرد.

وقتی کی نظر من را دانست آرام گرفت و ملاقات ما لذت بخش شد. آن روز، تام به من درسی داد که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. من فهمیدم که هیچ کس نباید به خاطر شغلی که دارد مورد انتقاد قرار گیرد. بعد از این که وقت ملاقات تمام شد و به اتاقم برگشتم، تصمیم گرفتم زندگی ام را تغییر دهم. من می دانستم حبس در آلکاتراز، باعث سرشکستگی خانواده ام است؛ بنابراین تصمیم گرفتم تمام انرژی خود را صرف انجام کارهایی کنم تا بتوانم دوران تشویقی از دست داده ام را باز پس بگیرم و به زندان دیگری منتقل شوم. من برای رسیدن به مقصودم هرگز به دوستانم بی وفایی نکردم و هرگز به آنها صدمه نزدم. تصمیم من این بود که تا جایی که می توانم واحدهای درسی ام را بگذرانم تا بتوانم گواهی دیپلم خود را بگیرم.

بازپروری در آلکاتراز جایی نداشت و بودجه بسیار کمی به آن تخصیص داده می شد. من سه درس انتخاب کرده بودم که کل بودجه سال را دربر می گرفت. به این شکل پیشرفت بسیار کند صورت می گرفت، چون جواب هر درس، دو تا سه هفته طول می کشید و بعد از آن می توانستم بخش بعدی را شروع کنم. خوشبختانه در همان دوران، مدیر زندان فدرال آقای جیمز و. بنت<sup>(۱)</sup> برای بازرسی، سفری به آلکاتراز کرد. تقاضا کردم او را ببینم و موافقت شد با او مصاحبه ای داشته باشم. من برنامه خود را برای او توضیح دادم و گفتم که می خواهم دوره دبیرستان را تمام کنم و دوران تشویقی از دست داده ام را باز پس بگیرم. همچنین به او گفتم که تصور می کنم سیستم به این فعالیتها اهمیتی نمی دهد چراکه بودجه بسیار کمی برای آن در نظر گرفته است، نظیر لوازم درسی و کتابهای تحصیلی؛ بنت اظهار کرد که

از این موضوع اطلاعی نداشته و گفت که تحقیق می‌کند و چنانچه درست باشد، خودش شخصاً بررسی کرده و بودجه لازم را در اختیارم قرار می‌دهد. او قول دیگری نیز داد و این بود که اگر دو سال به درس خواندن و کارم ادامه بدهم، تقاضا می‌کند پنج سال از سالهای تشویقی از دست داده‌ام را به من بازگردانند. من پذیرفتم. دو سال بعد را در کارگاه توربافی سخت کار کردم و هفته‌ای ۶ شب درس خواندم. یک‌شنبه‌ها را به خودم استراحت داده بودم. من در این مدت، درس‌هایی را که می‌توانستم خودم بخوانم، گذرانده بودم و تعدادی درس دیگر بود که باید برای اخذ دیپلم آنها را می‌گذراندم، منتها می‌بایست منتظر بمانم تا به بازداشتگاهی که برنامه مدارس را داشت، منتقل شوم؛ مثل جزیره مک‌نیل.

آقای بنت درمورد دوران تشویقی من به قول خود عمل کرد. روز کریسمس سال ۱۹۵۰، مرا برای مصاحبه با رئیس جانسون بردند. او نامه‌ای به من داد که مدیر بنت آنرا نوشته بود و در آن تقاضا کرده بود که ۵ سال از دوران تشویقی از دست داده‌ام را به من بازگردانند. در انتهای نامه، امضای رئیس جانسون به چشم می‌خورد که آنرا تأیید کرده بود. سپس رئیس صحبت کرد و گفت تاکنون کسی را در آلتراز ندیده که به اندازه من سخت‌کوش باشد و مرا تشویق کرد به راهم ادامه بدهم. او گفت که احتمالاً سال آینده، باقیمانده دوران تشویقی‌ام را به من باز می‌گردانند. من بسیار خوشحال شدم. در این دوران، خانواده‌ام هر ماه به دیدنم می‌آمدند.

## اخطار

همه کارها به خوبی و خوشی پیش می‌رفت که یک روز احساس کردم همه چیز در حال خراب شدن است. آن روز بدون مقدمه، تمام بدنم شروع به

لرزش خفیفی کرد؛ این حالت چند دقیقه‌ای طول کشید. بعد آرام شدم. روز بعد دوباره به همان حال دچار شدم، اما این بار شدت و زمان آن بیشتر شده بود. باز هم اهمیتی ندادم و گفتم عصبی است. چون فکر می‌کردم به تدریج طی دو سال کار و درس خواندن ضعیف شده‌ام، با این وجود نباید نسبت به آن بی‌توجه می‌شدم.

هر روز به دفعات و شدت و زمان حملات افزوده می‌شد. تحت معاینه دکتر قرار گرفتم. او گفت از سلامت جسمی برخوردارم، باز من به حساب اعصابم گذاشتم. حملات ادامه داشت و هر روز هم بدتر می‌شد. چندبار هنگام حملات، زندانیان و محافظین شاهد حالم بودند. یکبار یکی از محافظین مرا به بیمارستان برد، اما وقتی به آنجا رسیدم لرزش بدنم قطع شد، در صورتی که تا چند لحظه قبل چنان می‌لرزیدم که دندانهایم به هم می‌خورد. مرا دوباره معاینه کرده و گفتند مشکلی ندارم. در واقع این وضعیت، تکرار هفته‌های اول من در آلکاتراز بود.

بعد از این که دوباره به بیمارستان رفتم و معاینه شدم و هیچ چیز غیرعادی در من نیافتند، قرار شد روان‌پزشکی که هر ماه از سن‌فرانسیسکو برای معاینه بیماران جزیره می‌آمد، مرا ببیند. اعتراض نکردم، چون می‌ترسیدم و باورم شده بود که دارم دیوانه می‌شوم. این معاینه هم هیچ چیز غیرعادی چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی نشان نداد. معه‌ذا حملات همچنان ادامه داشت، اما هیچ‌وقت علائم در مقابل پرسنل پزشکی تظاهر نمی‌کرد و وزنم روز به روز کمتر می‌شد و شبها خوابم نمی‌برد. دوباره به بیمارستان رفتم، این بار حمله ادامه داشت و دکتر علائم آن را مشاهده کرد. بالاخره داستان مرا باور کردند و من در بیمارستان بستری شدم. چندین نوع درمان برایم تجویز کردند اما هیچ‌کدام مؤثر نبود.

دکتر تصمیم گرفت به عنوان آخرین کمک، از درمانی که در بعضی از بیمارستانهای روانی برای آرام کردن بیماران پرخاشگر و جنگجو به کار می بردند، استفاده کند. این درمان بدین صورت بود که باید لخت روی تخت دراز می کشیدم و دستهایم را در دو طرف بدنم قرار می دادم، ملافه ای چند لایه، سرد و خیس را محکم دور بدن لختم می پیچیدند؛ سپس در را می بستند و چراغ را خاموش می کردند. طول درمان یک ساعت بود. اولین بار که تحت درمان بودم، به طور وحشتناکی از سرما رنج می بردم و بیچاره شده بودم، بعد آرام آرام احساس کردم گرم می شوم و کم کم آسودگی و آرامش خاطری به من دست داد که بعد از چند لحظه به چنان خواب آرام بخشی فرو رفتم که در سالهایی که در زندان بودم، هرگز چنین خوابیده بودم. آن قدر شرایط آرام بخش بود که وقتی ساعت درمان تمام شد و مرا مرخص کردند، بسیار ناراحت شدم.

این درمان را به مدت دو هفته در بیمارستان برای من تجویز کردند. درمان مؤثر بود و به تدریج از شدت و دفعات حمله کاسته شد. در این دوران، من با نوعی کار آشنا شدم که حرفه آینده ام شد. آن زمان، آنفلوانزا شیوع یافته بود و چون مدت درمان من کوتاه بود، بقیه روز را اجازه داشتم به دوستانم که بیمار بودند و مراجعه می کردند کمک کنم. قدردانی دوستانم از کمترین محبت های من، پاداشی بود که به اندازه یک دنیا ارزش داشت.

من به دو هفته درمان خود ادامه دادم و سپس به خطوط اصلی بازگشتم. لرزش بدنم متوقف شد و دیگر به سراغم نیامد. خیلی خوشحال بودم که عقل خود را از دست نداده ام. کار خود را در توربافی از سر گرفتم تا زمانی که متوجه شدم یک ردیف خالی خدمت کاری در بیمارستان هست. برای کار آن ردیف تقاضا دادم. به خاطر کارهای گذشته ام فکر نمی کردم موافقت

کنند، اما با کمال تعجب موافقت کردند. این شغل به من اجازه می‌داد در بیمارستان زندگی کنم و در نتیجه، کمتر تحت نظر محافظین مسلح باشم. اندکی بعد از شروع کار در بیمارستان، به من مسئولیتهایی دادند که در ارتباط با خدمت‌کاری نبود. من خیلی سریع در تمام زمینه‌های مراقبت بیمارستانی جذب شدم. علاقه‌ام به یادگیری واضح بود. دکتر رزیدنت و چند پرستار تصمیم گرفتند تستها و روشهای گوناگونی به من یاد بدهند؛ وقتی آنها را یاد گرفتم و مهارت بیشتری کسب کردم، مسئولیتهای دیگری مثل تزریق زیرجلدی و جمع‌آوری وسایل جراحی را به من دادند. اشتیاقم برای یادگیری نامحدود بود و هر روز مورد جدیدی بود که پیش‌دستی می‌کردم و به سراغ آن می‌رفتم. بعد از چند ماه، این فرصت را به من دادند که با اشعه ایکس کار کنم. چنان شیفته این کار شدم که تصمیم گرفتم زمانی که به بازداشتگاه دیگری منتقل شدم، تقاضای آموزش این حرفه بیمارستانی را بکنم.

گریسمس سال ۱۹۵۱ رسید و من دوباره طبق پیشنهاد مدیر بت و رئیس، باقیمانده دوران تشویقی از دست داده‌ام را به دست آوردم. همچنین متوجه شدم که واجد شرایط انتقال به بازداشتگاه دیگر می‌باشم، مشروط بر این‌که موافقت از طرف اداره زندانهای واشنگتن صادر شود. از این‌که می‌توانستم آلکاتراز را ترک کنم، خوشحال بودم ولی امید زیادی نداشتم چون فکر می‌کردم حداقل باید بیش از سه سال دیگر را در این زندان بمانم؛ با وجودی که از سال ۱۹۴۶ در هیچ‌یک از درگیری‌های اساسی شرکت نداشتم. هشت ماه اول سال ۱۹۵۲، مثل سال گذشته طی شد. به یادگیری‌ام ادامه دادم و کارم را به خوبی انجام می‌دادم. زندگی‌ام یکنواخت شده بود. گرچه زندگی شادی نداشتم اما تلاشهای دردناک گذشته را هم نداشتم. هرماه



با بعضی از افراد خانواده‌ام ملاقات می‌کردم و اجازه ارسال و دریافت حداکثر نامه را داشتم.

در ۲۸ آگوست سال ۱۹۵۲، یک انتقالی از جزیره مک‌نیل فرستاده شد. برحسب اتفاق، آن روز دهمین سال ورود من به آلکاتراز بود. شب بود، داشتم کارهای آخر و قتم را انجام می‌دادم که به دفتر رئیس بیمارستان احضار شدم؛ این نشانه خوبی نبود چون زمانی که این مسئله پیش می‌آمد، به این معنی بود برای شخص مشکلی پیش آمده بود.

وقتی راهرو طویل را که به دفتر رئیس می‌رسید طی می‌کردم، سرم به دُوران افتاده بود، قادر نبودم فکر کنم چه کار کرده‌ام و چرا مرا احضار کرده‌اند. وقتی در را باز کردم و وارد شدم، دیدم تعداد افراد بیش از تعداد معمول است. رئیس و میلر، معاون رئیس را که دیدم، قلبم فرو ریخت. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که چه کرده‌ام و به چه چیز متهم هستم.

چهره‌ام نمایان‌گر احساساتم بود. همه ناگهان زدند زیر خنده و به من تبریک گفتند. هنوز متوجه اصل مطلب نشده بودم تا این که معاون رئیس گفت که من شب بعد آلکاتراز را ترک خواهم کرد و به جزیره مک‌نیل منتقل خواهم شد. بدین ترتیب دفتر ده سال و یک روز جهنمی من بسته می‌شد. خوشحال بودم و احساس آرامشی به من دست داده بود که قادر به توصیف آن نیستم. روز بعد با دوستانم و بالاخره جک خداحافظی کردم. جک در آن زمان، آشپز معاون رئیس بود. هنگام خداحافظی فکر می‌کردم این خداحافظی برای همیشه است؛ خیلی سخت بود، چون بیش از دوازده سال را با هم گذرانده و لحظه‌های خوب و بد بسیاری را با هم سپری کرده بودیم.



# فصل بیست و چهارم

## تغییرات اساسی

اوایل شب بعد مرا به دفتر اداره بردند. در آنجا من به سه نفر دیگر که قرار بود منتقل شوند، پیوستم. ما راهی دنیای جدیدی بودیم. به ما دستبند زدند و زنجیر کردند و به شکل یک گروه به یکدیگر بستند. ما را به لنگرگاهی بردند که کرجی منتظرمان بود تا همگی را به اوکلند ببرد.

در اوکلند، ما را سوار قطار کردند. واگن عقب قطار را جدا کرده بودند و فقط زندانیان و محافظین حق سوار شدن به این واگن را داشتند. داخل واگن زنجیری که ما را با آن به صورت گروه بسته بودند، باز کردند. دستبندهایمان را باز نکردند. هر کدام ما را به یک نفر دیگر زنجیر کردند. این مسئله حرکت ما را بسیار دشوار کرده بود، به خصوص هنگام استفاده از توالت. موقع خوردن غذا، دستبندهایمان را باز می کردند، در عوض به تعداد محافظین افزوده می شد و پاهایمان را به پایه صندلی زنجیر می کردند. این عمل آنها، هرگونه حرکت ناگهانی و یا حمله احتمالی به محافظین را خنثی می کرد. بیشتر این محافظت ها به خاطر دوره طولانی زندان و تاریخچه فرارهایم بود. سفر ما بدون حادثه گذشت و بعد از ساعات طولانی به استیلاکم<sup>(۱)</sup> رسیدیم. در آنجا ما را برای سوار کردن به اتومبیل زندان پیاده کردند و سپس با قایق به جزیره سفر کردیم.

به محض ورود به زندان به ما اجازه دادند دوش بگیریم و لباسهایمان

را عوض کنیم و لباس جدیدی بپوشیم. این لباس با شماره ۱۵۸۷۴ به من هویت جدیدی می‌داد، درست مثل ده سال قبل. گرچه این بار لازم نبود در برنامه سی روزه آشنایی شرکت کنم. مرا باز هم در بخشی که بیشترین نیروهای حفاظتی را داشت حبس کردند. طول هفته با یک سری مصاحبه گذشت. این مصاحبه‌ها با رئیس و معاون او و رئیس محافظین انجام شد. همه مصاحبه‌ها تکرار یک موضوع بود. فرار یا هر نوع نقض قانون، نتیجه‌اش بازگشت به آلکاتراز بود.

من زیاد تحت تأثیر این صحبت‌ها واقع نمی‌شدم چون قصد فرار نداشتم، اما چون ذهن آنها را این مسئله از قبل به خود مشغول کرده بود، نگران بودم. فهمیدم که باید مراقب رفتارم باشم؛ در غیراین صورت، این بار هم اقامتم مثل دفعه قبل در جزیره کوتاه می‌شد. اولین ملاقات مفید من با آقای کیس<sup>(۱)</sup> مدیر آموزشی بود. وقتی او متوجه شد که من علاقه‌مند به تکمیل دوره دبیرستان هستم، مشتاق شد تا برنامه‌ای برای موفقیت من ترتیب دهد. من تقاضای کارم را برای بخش اشعه ایکس نوشتم، اما چون برای این کار فقط یک ردیف وجود داشت و من هنوز تجربه کافی نداشتم، کار خدمت‌کاری در بیمارستان را به من دادند.

بیمارستان مک‌نیل خیلی بزرگتر از بیمارستان آلکاتراز بود و کار در آنجا با آنچه در آلکاتراز انجام می‌شد، کاملاً فرق داشت. در مک‌نیل ۵ روز هفته، جراحی توسط جراحان متخصص و ماهر انجام می‌شد. این جراحان برای کمک به زندانیان به‌طور داوطلب در بیمارستان کار می‌کردند. جراحی‌های حساس و بازسازی‌ها توسط این جراحان صورت می‌گرفت. آنها

از توکوما<sup>(۱)</sup> و سیتل<sup>(۲)</sup> آمده بودند. در بین آنان پزشکی بنام بن فیلد<sup>(۳)</sup> بود که جراحی پلاستیک می‌کرد. جراحی پلاستیک صورت او حرف نداشت و با توانایی و علاقه‌ای که داشت به بسیاری از زندانیان روحیه و اعتمادبنفس بخشیده بود.

نگرش و روش این بازداشتگاه کاملاً با آلکاتراز مغایر بود. اساس عقیدتی مکنیل بر این اساس بود که ما افرادی هستیم که نقض قانون کرده‌ایم و برای مجازات دوره حبس را می‌گذرانیم. مکنیل اعتقاد داشت ما را برای آزار دادن و تحقیر کردن به آن‌جا نیاورده‌اند. بلکه برای اصلاح رفتار آورده‌اند تا با حس مسئولیت بیشتر و مهارت بهتری به جامعه بازگردیم. این عقیده با فرصت‌های شغلی و آموزشی که در اختیار هر زندانی قرار می‌دادند، آشکار می‌شد.

مهمترین مسئله برای من این بود که خودم را با آزادیهای زیادی که به زندانیان آن‌جا می‌دادند، تطبیق دهم. در سلولها تا ۹ شب باز بود. زندانیان اجازه ملاقات داشتند. آنها می‌توانستند به مدرسه شبانه بروند و یا از سالن ورزشی استفاده کنند. در ماههای تابستان، انجام فعالیتهای بیشتری را در حیاط زندان در دسترس زندانیان قرار می‌دادند. هر سلول، مجهز به گوشی تلفن بود که به مرکز ارتباطات وصل بود و تا ساعت ۱۱ شب کار می‌کرد. مأمور خریدی برای زندانیان در نظر گرفته بودند و هر زندانی همراه تا سقف ۱۵۰۰ دلار برای مصرف سیگار، شکلات، کیک و کاغذ توالت حق خرید داشت. مجلات و روزنامه‌ها به صورت اشتراک ماهانه در دسترس زندانیان قرار می‌گرفت.

من در بیمارستان مشغول به کار شدم و خیلی زود کارم در بخش جراحی به صورت عادی درآمد. بعد از مدت کوتاهی، مرا از بخش جراحی به بخش سل بردند. در آن بخش من مسئول تزریقات، دادن داروی بیماران و برنامه‌ریزی بودم. این شغل به من فرصت می‌داد تا بتوانم در کلاسهای شبانه شرکت کنم.

یک ردیف در بخش جراحی خالی شد و من برای کار در آنجا تقاضا دادم. درخواستم پذیرفته شد. در این بخش، من وسایل جراحی را جمع‌آوری می‌کردم و حمل و نقل آنها به عهده من بود. وقتی مهارت کافی را در این امر کسب کردم، مسئولیتهای بیشتری به من واگذار کردند. من یاد گرفته بودم به جای پرستار، محل جراحی را ضد عفونی کنم و اغلب در جراحی‌های ساده به عنوان دستیار جراح کار می‌کردم.

زمانی که در بخش جراحی کار می‌کردم، روان‌پزشک جدیدی به کارکنان بیمارستان پیوست. من تقاضا کردم با او مشاوره‌ای داشته باشم. می‌خواستم بدانم چرا من نتوانستم مانند اکثر مردم، رفتاری قابل قبول داشته باشم. فکر نمی‌کردم جواب درست و روشنی بگیرم. اما وقتی با او ارتباط برقرار کردم، او نسبت به همه چیز نگرشی جدید به من داد. دکتر گاروی<sup>(۱)</sup> در نهایت به من گفت که جوابم را خودم پیدا خواهم کرد و نیازی به جلسات بعدی ندارم. او احساس می‌کرد که من باید جوابم را در دنیای آزاد به دست آورم؛ اگر آزاد می‌شدم، در دورانی که من در بخش جراحی کار می‌کردم، جک به جریزه مک‌نیل منتقل شد و در لابراتور دندان‌سازی مشغول به کار شد. سلول او را هم در بخشی که نیروهای امنیتی زیادی داشت، تعیین کردند. ما تصمیم گرفتیم به خاطر خودمان دیدارهایمان را به زمانهای صرف غذا

محدود کنیم و امیدوار بودیم با این کار، هر نوع شکی را از طرف مسئولین از نظر توطئه‌چینی برای فرار، خنثی سازیم.

سال بعد، ایالت واشنگتن یک برنامه راهنمای شغل پرستاری را برای زندانیان تصویب کرد. هر فرد با گذراندن برنامه فشرده یک ساله و قبول شدن در امتحان، مجوز کار در این رشته را در آن ایالت دریافت می‌کرد. این برنامه برای جذب مردان در رشته پرستاری به‌ویژه در بخش روانی بیمارستان طرح شده بود. برنامه‌های درسی و امتحان برای دریافت پروانه کار، بسیار مطابق با امتحان بُرد پرستاری بود. من برای شرکت در این برنامه، درخواست دادم و شانس شرکت در کلاسها را یافتم. بعد از تکمیل برنامه، در امتحان شرکت کردم و آن سال، دومین نمره بالای ایالت را کسب کردم.

سال بعد، من از طرف کارکنان بیمارستان و مسئولین زندان به‌عنوان پرستاری واجد شرایط برای تدریس انتخاب شدم. احساس می‌کردم افتخار بزرگی نصیب شده. حاصل آنچه انجام می‌دادم عالی بود، ولی هنوز نمی‌توانستم وارد رشته‌ای شوم که عاشقش بودم، اشعه ایکس. بالاخره آن روز رسید؛ زمانی که تکنسین بخش اشعه ایکس خدمتش تمام شد، چون من تمام وقت آزادم را صرف یادگیری می‌کردم، کار در این بخش را به من واگذار کردند. وقتی در قسمت اشعه ایکس مهارت یافتم، فهمیدم که باید در تمام زمینه‌های پزشکی به‌طور گسترده آموزش ببینم.

در آن دوران، من شدیداً به آینده و امکان آزادی‌ام فکر می‌کردم. به روز استماع دادرسی فکر می‌کردم که چیزی به آن نمانده بود و می‌بایست دستاوردهای خود را در آن‌جا عنوان کنم. فکر می‌کردم با برتری‌هایی که کسب کرده‌ام، نسبت به آن چیزی که آنان معیار قرار داده بودند باید

شایستگی آزادی با قید شرف را داشته باشم. در چند سال گذشته، من دوره دبیرستان را تمام کرده بودم و دیپلم گرفته بودم. پروانه کار پرستاری را دریافت کرده بودم؛ در ضمن توانایی و شایستگی خود را در بیشتر زمینه‌های کاری بیمارستان نشان داده بودم. مشاوره روانی شده بودم و در برنامه‌های آموزشی، فردی فعال بودم. تمام اینها در مجموع جلوه خوبی به گزارشم می‌داد، اما هنوز برای رسیدن به پیروزی چند مانع اساسی وجود داشت.

اولین مانع بزرگ، تضاد بین ایالت کالیفرنیا و هیئت نمایندگان آزادی زندانیان به قیدشرف در آمریکا بود. من در مرز این دو اداره دولتی و سیاستهایشان دستگیر شده بودم. مشکل این بود که هیئت نمایندگان آمریکا، به زندانیانی که در بازداشتگاه دیگری بودند، امتیاز آزادی با قیدشرف را نمی‌داد و ایالت کالیفرنیا نیز لغو حکم ادامه توقیف را به زندانیانی که سابقه قرار داشتند، نمی‌داد. مادامی‌که هر دو اداره حرف خود را می‌زدند، پیروزیهای شخصی من در جهت اصلاح بی‌معنا بود. با این سیاستها، تقدیر من چنین رقم می‌خورد که می‌بایست ۱۵ سال دیگر را در زندان سپری کنم، مگر این‌که یکی از طرفین مصالحه می‌کرد. من مطمئن بودم که ایالت کالیفرنیا از سیاست خود صرف‌نظر نخواهد کرد، چون معتقد بود یک زندانی فراری هرگز اصلاح نمی‌شود.

بعد از فکرهای زیاد به این نتیجه رسیدم که بهترین کار این است که تلاش کنم تا هیئت نمایندگان آمریکا در موقعیت خود تجدیدنظر کنند. صبح روز بعد نامه‌ای به مدیر زندانها نوشتم تا به من کمک کند. در جواب نامه‌ام ضمن همدردی نوشته بود که کمک به من در حیطه کارهای قضایی او نیست و توصیه‌ای به من کرده بود که ارزش آن بعدها بر من معلوم شد. او توصیه کرده بود که یکی از اعضای خانواده‌ام با افرادی که من نسبت به آنها مرتکب



جرم شده بودم، تماس بگیرد و رضایت آنها را جلب کند. اگر آنها در دادگاه رضایت خود را برای آزادی من عنوان می‌کردند، تأثیر مثبتی بر رأی هیئت منصفه می‌گذاشت. خانواده‌ام بلافاصله دست به کار شدند و بعد از تلاشهای بسیار محل یکی از قربانیان را پیدا کردند. او اظهار کرده بود که فکر می‌کند من به اندازه کافی مجازات شده‌ام و مخالفتی با آزادی من ندارد. در ضمن گفته بود نامه لازم را خواهد نوشت. من کمی امیدوار شده بودم اما می‌دانستم که هنوز فقط بر یکی از موانع پیروز شده‌ام. آقای جک مینین<sup>(۱)</sup> پرستاران بخش و دوستم که به من روشهای جراحی را آموزش داده بود، از من خواستند برای قاضی که مرا متهم کرده بود، نامه‌ای بنویسم. او مرده بود، اما من تصمیم گرفتم به قاضی دیگری که به جای او در مسند قضاوت قرار گرفته بود نامه بنویسم.

در اولین نامه‌ام، تمام کارهایی را که انجام داده بودم برایش شرح دادم و نظر فردی را که نسبت به او مرتکب جرم شده بودم را نیز نوشتم، در ضمن مسئله غامض دستگیری‌ام را نیز توضیح دادم. در نامه‌ای که در جواب برایم فرستاد، کمتر حس همدردی دیده می‌شد و توجه کمتری نسبت به قاضی قبلی نشان داده بود، به خصوص در مورد ۱۵ سال حبس من در صورت پذیرفته نشدن درخواستم برای آزادی با قیدشرف.

من مطمئن بودم با توجه به مواردی که محکوم کرده بود، نامه‌های بسیار نظیر نامه من، به دستش می‌رسید. تصمیم گرفتم از هدفم دست برندارم، چون فکر می‌کردم توصیه او تأثیر بسیاری بر اعضای هیئت منصفه خواهد داشت. من فکر می‌کردم اهمیت داشتن نامه‌ای از جانب او، مصر بودن مرا تأیید می‌کرد و این که احتمال داشت با او در بیفتم.

به هر حال من چیزی را از دست نمی‌دادم. دوباره برای او نامه‌ای نوشتم و پاسخ آن سریع به دستم رسید، اما نشانی از کمک کردن به من در آن نبود. بعد از دریافت نامه‌های بسیاری که مندرجات همه آنها شبیه هم بود، دیگر به نامه‌های من پاسخ نداد. فکر کردم شکست خورده‌ام و او آشکارا درخواست مرا رد کرده است. خیلی روحیه خود را باخته بودم. بعد از چند هفته ناگهان جرقه‌ای از امید ظاهر شد. قاضی رایتر<sup>(۱)</sup> برای دکتر گاروی نامه‌ای فرستاده بود و از او ارزیابی روان‌پزشکی مرا خواسته بود. من هر روز منتظر بودم که نامه‌ای از طرف قاضی برسد. نمی‌دانستم چکار کنم. می‌ترسیدم دوباره برایش نامه بنویسم و او را عصبانی کنم. بلا تکلیفی غیر قابل تحملی بود. اگر مطمئن بودم که بالاخره به کار من توجهی نشان می‌دهد، امیدوار می‌شدم. اما خوش‌بین نبودم. تصمیم گرفتم با وضع موجود بسازم. می‌دانستم پرونده جرم‌های سنگین من در دادگاه، در مقابلم قرار خواهد گرفت و حتی نامه‌ای از طرف قاضی رایتر نمی‌توانست تضمینی برای عملکرد مثبت هیئت منصفه باشد. در آن دوران، من پانزدهمین سال محکومیتم را می‌گذراندم و دادگاه من در ماه می انجام می‌شد. من تمام تقاضا نامه‌های لازم و کپی مدارکی را که نشان‌گر پیشرفت‌هایم بود، برایشان فرستادم. خارج از زندان نیز خانواده‌ام هرکاری را که فکر می‌کردند به نفع من تمام می‌شود، انجام دادند. وقتی همه کارها انجام شد، توکل بر خدا کردم و منتظر ماندم. در همین دوران، نامه‌ای از قاضی رایتر دریافت کردم. او نوشته بود تمام پرونده جرم‌های مرا در گذشته بررسی کرده و رفتارم را طی پانزده سالی که در آلکاتراز و جزیره مک‌نیل بودم از نظر گذرانده است و متوجه شده است که برای اصلاح خودم و تغییر دادن زندگی‌ام چه تلاش‌هایی کرده‌ام.

درضمن نوشته بود که برای آزادی من با قیدشرف توصیه کرده است که آنرا به من اعطا کنند.

جک هم مثل من درخواست داده بود اما تلاش زیادی نکرده بود تا از کسی کمک بگیرد. او از سال ۱۹۴۶ به بعد رفتار خوبی داشت و دندان‌ساز ماهری شده بود. حالا باید منتظر می‌ماندیم تا با نامه به ما اعلام کنند که آینده ما چطور رقم زده خواهد شد.

من دو هفته را هر شب با نگرانی گذراندم و منتظر نامه بودم، در آخر هفته سوم درخواست من برگشت؛ همین‌طور مال جک. من می‌ترسیدم آنرا باز کنم. در حالی که قلبم به شدت می‌زد و انگشتانم می‌لرزید، پاکت نامه را باز کردم. قبل از این که نامه را بخوانم دعا کردم بتوانم نتیجه را هر چه بود تحمل کنم. خیلی سریع سرتاسر نامه را نگاه کردم و به دنبال عبارت (مخالفت شد) گشتم. این کلمه در نامه نبود. آزادی با قیدشرف به من اعطا شده بود. من تا چهار ماه دیگر به سن کوئین‌تین می‌رفتم. ناگهان صدای فریادی را از آن طرف سلولها شنیدم، صدای جک بود. به او هم مانند من آزادی با قیدشرف اعطا شده بود.

چهار ماه بعد در مک‌نیل، در برنامه عادی بیمارستان و همین‌طور زندگی من تغییرات زیادی به وجود آمد. ساعت کار پرستاران تغییر کرد و جزیره بعد از ساعت ۷ بعدازظهر، پرسنل پزشکی آزاد نداشت. پزشک بازداشتگاه در جزیره زندگی می‌کرد.

مواقعی که جان زندانی در اثر ایجاد زخم یا کارد و دشنه و یا هر چیز نوک تیز دیگری به خطر می‌افتاد، به او تلفن می‌زدند که به بیمارستان بیاید. در این دوران، به من این لطف را کردند که اجازه دادند در اتاق خودم در بیمارستان زندگی کنم و از غذای آشپزخانه بیمارستان بخورم؛ در عوض

می‌بایست بعد از پایان ساعت کاری کارکنان بیمارستان، مشکلاتی را که پیش می‌آمد رتق و فتق می‌دادم. همین مسئله در من ایجاد انگیزه کرده بود چون مسئولیتهای زیادی را که مربوط به بیمارستان می‌شد، به من داده بودند.

کار من دادن داروی بیماران، انجام آزمایشهای خاص و تشخیص این‌که آیا بیمار باید در بیمارستان بستری شود یا خیر، بود. من زخمها و بریدگی‌ها و جراحی‌های سطحی را پانسمان می‌کردم. پانسمان زخمها را زمانی که در بخش جراحی بودم، یاد گرفتم و اجازه داشتم این کار را انجام دهم. اگر من کوچکترین شکی برای انجام کاری داشتم، به دکتر جزیره تلفن می‌زدیم. در این دوران، یکی از مشکلات من این بود که زندانیان می‌خواستند از بی‌تجربگی من در تشخیص سوءاستفاده کنند تا اجازه ماندن در بیمارستان را بگیرند. یکی از کارهای آنان این بود که در خود ایجاد تب می‌کردند. برای این کار حقه‌های بسیاری می‌زند. مثلاً با گذاشتن یک تکه صابون در زیر بغل و یا نوشیدن مایعات داغ درست قبل از گذاشتن درجه. یا توجه مرا به گارد جلب می‌کردند و فوراً ترمومتری را که ایجاد گرما می‌کرد، سریع به لباس خود می‌مالیدند. این کارها معمولاً راحت بود و نشانی از تب، مجوزی بود برای غیبت کردن. در این موارد، در حالی‌که زندانی از نزدیک مراقبت می‌شد، از او معاینه دیگری به عمل می‌آمد. اغلب آنها در معاینه دوم حرارت بدنشان طبیعی نشان می‌داد. به بیماران دو اسپرین می‌دادم و از آنها می‌خواستم صبح به بیمارستان بیایند تا دکتر آنها را معاینه کند، اما در کمال تعجب اکثر آنها نمی‌آمدند.

مشکل بزرگ دیگر، بیمارانی بودند که از سنگ کلیه شکایت داشتند. یکی از علائم سنگ کلیه وجود خون در ادرار است. در اولین نمونه‌گیری،

زندانیان اجازه داشتند تنها به دستشویی بروند. در این نمونه با بررسی میکروسکوپی همیشه خون در ادرار وجود داشت. این کار با کلک انجام می شد، زندانی نوک انگشت خود را با سوزن ته گردی سوراخ می کرد و چند قطره خون داخل نمونه آزمایش می ریخت. در نمونه گیری مجدد جواب منفی بود.

زندانیان باهوش تر از روش دیگری استفاده می کردند. آنها سوزنی در مجرای ادرار خود می کردند و جراحی کوچکی ایجاد می نمودند که قابل تشخیص نبود. جواب آزمایش این زندانیان هم در حضور من و هم در غیاب من مثبت می شد. در این موارد، به دکتر اطلاع می دادم. دکتر زندان، اول پرونده محکومیت زندانی را بررسی می کرد تا مطلع شود زندانی به خاطر مصرف مواد مخدر و یا فروش آن دستگیر شده است یا نه. اگر چنین نبود به او داروهای مخدر می داد، که ضرورت جراحی برطرف شود. من می دانستم مصرف داروهای مخدر بیمار را از داشتن توجهات لازم پزشکی محروم می کند، اما همیشه تصمیم با دکتر بود نه من.

## نزدیک شدن به آزادی

چهار ماه باقیمانده دوران حبس در مکنیل، حتی با شغلی که داشتم به طور باور نکردنی دیر گذشت. از اشتیاق بودن در دنیای آزاد، شبها خواب نمی برد. هنوز تا رسیدن به آزادی واقعی چند مشکل داشتم که باید به آنها فائق می شدم. احتمالات زیادی وجود داشت که قاضی کالیفرنیا چطور مورد مرا بررسی می کند. آیا می گذاشت همان ۵۰ سال حکم حبس من به قوت خود باقی بماند و یا گزارش مرا می خواند و حبس مرا کم می کرد و یا مرا هر سال برای بررسی گزارشم فرا می خواند تا این که رضایت به آزادی من می دادند.

این مسائل باعث رنج و عذاب دائمی من شده بود. سالهای عمر من پشت سرهم می‌گذشت و از آینده بی‌خبر بودم. عامل دیگری که زمان آزادی مرا تعیین می‌کرد، بستگی به مدت زمانی داشت که برای فرار تلاش نکرده بودم؛ یعنی صرف‌نظر کرده بودم یا اگر می‌توانستم تلاش می‌کردم. اگر اقدام به فرار کرده بودم، باید چند سال زندان اضافی در سن کوئین‌تین را می‌گذراندم. امید من به کارهای مثبتی بود که انجام داده بودم؛ اتمام تحصیلم، یادگیری حرفه و پرونده پاک من از سال ۱۹۴۶ به بعد، و فکر می‌کردم قاضی کالیفرنیا فرارهای مرا نادیده خواهد گرفت و برای حضور در دادگاه به من سریع وقت خواهد داد و به آزادی زمان زیادی نمانده است. این افکار مدام در ذهن من دور می‌زد.

بعد از مدتی که به‌نظر بی‌پایان بود، بالاخره سپتامبر رسید. این ماه ما بود. در این ماه، ما از تحت مراقبت دولت فدرال خارج می‌شدیم. لباسهای اقلیم خود را می‌پوشیدیم، این ماه برای ما فراتر از یک رؤیا بود.

از ما خواستند در چند مصاحبه و کلاس‌های متعدد شرکت کنیم. این کلاسها را برای درک شرایط آزادی و این‌که چطور ما خود را دوباره با جامعه هماهنگ کنیم، طرح کرده بودند. برای داشتن شرایط آزادی باید به سن کوئین‌تین برمی‌گشتیم و دوره حبسی را که قاضی برای محکومیت اول و فرار ما بریده بود، می‌گذرانیدیم. پس از آن، دوباره برای آزادی با قیدشرف، تحت قوانین دولت فدرال قرار می‌گرفتیم. این مسئله بسیار بغرنج بود. مسلماً ایالت کالیفرنیا می‌بایست از تلاشهای من برای اصلاح کاملاً بااطلاع باشد، وگرنه من محکوم می‌شدم تا سالهای بیشتری را در زندان بگذرانم.

یک روز قبل از این‌که ما را به سن کوئین‌تین منتقل کنند، به دفتر معاون رئیس احضار شدیم. در آنجا با دو نفر که قرار بود ما را به

سن کوئین تین ببرند، آشنا شدیم. مسئله غیرعادی در این ملاقات این بود که یکی از آن دو مرد، لوئی نلسون<sup>(۱)</sup> معاون رئیس بود. او در دورانی که من در آلکاتراز بودم، ستوان آن جا بود، او مردی دوست داشتنی و قابل احترام بود. من و جک هر دو او را دوست داشتیم. مرد دیگر، رئیس محافظین بود. هر دو آنها در انتقال زندانیان مهارت زیادی داشتند.

همه اوراق تکمیل شدو ما صبح روز بعد آن جا را ترک می کردیم. نیازی نیست بگویم چه شب درازی بود و خوابم نمی برد. صبح روز بعد، ما را با کشتی جزیره به لنگرگاه استیلاکم انتقال دادند. در آن جا ما لوئی نلسون و رئیس محافظین را دیدیم. لوئی نلسون به من و جک گفت که اگر قول می دهید فکر فرار به سرتان نزنند، فقط به دستهایتان دستبند می زنم وگرنه مجبور هستم هم دستهایتان را دستبند بزنم و هم زنجیرتان کنم و اضافه کرد که راحتی مسافرت به رفتار خود ما بستگی دارد و اطمینان داد که راه فراری وجود ندارد.

آنها به ما دستبند زدند و به طرف فرودگاه تاکوما<sup>(۲)</sup> حرکت کردیم. در آن جا بلیط هواپیما برای سن فرانسیسکو گرفتیم. بودن ما در میان ازدحام مردم در فرودگاهی شلوغ، عجیب بود. هر کدام از افسران با خود پالتویی آورده بودند، آنها را به ما دادند که بپوشیم تا دستبندهایمان دیده نشود، بدین ترتیب مشخص نمی شد ما در توقیف هستیم. ما زود به فرودگاه رسیده بودیم، بنابراین نشستیم و برایمان جالب بود که تکاپوی مردم را تماشا کنیم، طی این سفر فقط دو اتفاق کوچک رخ داد.

اولین حادثه زمانی رخ داد که ما داشتیم وارد هواپیما می شدیم. مهماندار خانمی که به مسافری خوشامد می گفت، متوجه شد من و جک

دستبند داریم. او از ورود ما به هواپیما جلوگیری کرد تا دستبندهایمان را باز کنند. لوئی با این کار مخالفت کرد. مهماندار با خلبان هواپیما تماس گرفت. او به این شرط به ما اجازه ورود داد که به محض بسته شدن درها و حرکت هواپیما دستبندهای ما را باز کنند و تا زمانی که هواپیما روی زمین ننشسته، آنها را نبندند. دو محافظ موافقت کردند و ما سوار هواپیما شدیم. وقتی هواپیما به راه افتاد، دستبندهایمان را طبق قرار باز کردند و چند لحظه بعد روی آسمان بودیم و آرامش برقرار شد، حتی جک اجازه یافت بدون همراه به توالت برود.

دومین حادثه زمانی رخ داد که مهماندار خانم دیگری بدون این که متوجه وضعیت ما باشد، به جک شامپاین تعارف کرد و او نیز برداشت. این مسئله باعث شد لوئی به خانم جوان تذکر بدهد که اشتباه کرده و ما زندانی هستیم. نه ما و نه خودشان که محافظ ما بودند، حق خوردن شامپاین نداشتیم. من هیچ وقت متوجه نشدم چرا جک شامپاین را قبول کرد. احتمالاً محض شوخی این کار را کرده بود، اما همین مسئله چند دقیقه‌ای آرامش ما را برهم زد. مهماندار برای جبران اشتباهش و برای این که ما خاطره خوشی از آن سفر داشته باشیم، برایمان شکلات و نوشیدنی ملایمی آورد. سفر ما خیلی زود تمام شد و هواپیما در سن فرانسیسکو به زمین نشست. در این جا لوئی دیگر دستبندهایمان را نبست. او گفت ما به قولمان عمل کرده‌ایم و گفت که اگر وسوسه فرار در ما وجود داشت، این کار را در فرودگاه می‌کردیم. من خیلی خوشحال بودم که می‌توانستم به دور از آن زندگی که متعلق به آن بودم، مثل یک فرد عادی راه بروم. افکار گوناگونی به مغزم خطور می‌کرد. مثلاً آزادی و این که آن را درست به سرانجام برسانم، اما خوشبختانه به خانواده‌ام و به آلکاتراز و همین‌طور به اعتمادی که به من شده بود نیز، فکر



می‌کردم. من قادر نبودم همه آنها را زیر پا بگذارم، اگر چه نمی‌دانستم در آینده جز زندان و میله‌های آن چه در پیش رو دارم. تمام این افکار در لحظاتی کوتاه از ذهنم گذشت.

اتومبیل زندان منتظر ما بود و ما خیلی زود به طرف دیوارهای خوفناک زندان سن‌کوئین‌تین راه افتادیم. قبل از ورود به زندان لوئی و رئیس محافظین از ما به خاطر همکاری‌مان و برای داشتن سفری خوش تشکر کردند. سپس لوئی از ما عذر خواست و گفت مجبور است برای رد هرگونه انتقادی به خاطر دستبند نزدن به ما، بعد از پیاده شدن از هواپیما به دستهایمان دستبند بزند.

وقتی وارد زندان شدیم، من ناگهان دچار ناامیدی وحشتناکی شدم. دوباره این فکر به ذهنم خطور کرد که می‌بایست در فرودگاه فرار می‌کردم. می‌توانستم این کار را به راحتی انجام دهم، ولی مشکل این بود که مجبور می‌شدم دوباره به دنیای تبه‌کاری و نوع زندگی آن برگردم. این مسئله خیلی زود منجر به مرگ من می‌شد، چون امکان نداشت بگذارم آنها مرا زنده دستگیر کنند. این آن چیزی نبود که من به دنبالش بودم و یا سالها به خاطر آن کار کرده بودم. اما مسئله این بود که بازگشت من به سن‌کوئین‌تین نیز خواسته من نبود. بار دیگر آینده و زندگی من به دست مسئولین خودمختار می‌افتاد.

### باز هم سن‌کوئین‌تین

ما را طبق مقررات معمول برای دادن مجوزی جدید به زندان برگردانند. لوئی نلسون و کاپیتان برایمان آرزوی موفقیت کردند و من جزء گروه پرجمعیت زندان سن‌کوئین‌تین شدم و با شماره ۶۲۲۵۲ و قدمت زیاد

در میان هزاران نفر ساکنین آنجا که از جامعه کالیفرنیا طرد شده بودند، قرار گرفتم.

جمعیت سن کوئین تین را افرادی چون دکترها، وکلا، رؤسای سرخپوستها و همچنین بیماران روانی، منحرفان جنسی، جنایتکاران و کلاهبرداران تشکیل می داد. در میان این افراد، تعدادی افراد بسیار شرور بودند که در دنیای تبه کاری زندگی می کردند. همچنین افراد دولتمند و بانفوذی نیز حضور داشتند که از زندگی گذشته و معاشرتهایشان دور افتاده بودند.

با اولین قدمی که درون آن دیوارها گذاشتم، احساس بی قراری، پریشانی و خشم همیشگی بر من چیره شد. بعد از پوشیدن لباس زندان و پذیرفتن تمام ملزومات آنجا با اسکورت از حیاط بزرگ زندان رد شدیم و مرا به سلولم که در بلوک شرقی قرار داشت، بردند. بلوک شرقی بسیار بزرگ بود. این بلوک بی روح، طبقه داشت که ۱۰۰۰ سلول در آن ساخته شده بود و ۲۰۰۰ زندانی را در خود جای می داد. تمام سلولها هر کدام به طور مجزا، دائم تحت نظر نیروهای مسلح بود و محافظ هر سلول، مدام لوله اسلحه اش را در اطراف بلوک می گرداند، وقتی من از حیاط رد می شدم، چند دوست قدیمی با من احوال پررسی کردند. بعضی از آنها آزاد شده بودند و مجدداً به زندان بازگشته بودند و تعدادی نیز از زمان فرار من، هنوز در زندان بودند. سلول من طبقه چهارم بود. وقتی وسایلم را در قفسه گذاشتم، مصاحبه با من شروع شد و تستهای روان شناسی از من گرفتند، این کارها بیشتر وقت باقیمانده آن روز مرا پر کرد. سپس به حیاط زندان رفتم تا بتوانم ساعتی دوستان قدیمی ام را ببینم. دورانی که در این زندان بودم، دوستی صمیمی داشتم که منتظر بود مرا ببیند. او مرا از تغییرات بسیار زیاد آن زندان، طی ۱۵ سالی که

در زندان دولت فدرال بودم، آگاه کرد.

سن کوئین تین جایی نبود که زندانی بتواند ساعات خود را در آن جا با آرامش سپری کند و همچون دیگری بود که خشونت در آن می جوشید. این زندان به خاطر جمعیت فوق العاده زیادش و به خاطر رقابت و چشم و هم چشمی زندانیان و جوان بودن اکثر مجرمان، اغلب دچار بحران ناگهانی می شد.

خشونت در میان جوانان روشی بود برای خودنمایی و ایجاد هیجان. برای ایجاد خشونت، نیاز به هیچ دلیل منطقی نبود و امکان داشت به هر دلیل جزیی رخ دهد. مثلاً با یک نگاه، یک تنه زدن اتفاقی و یا حتی شناختن کسی و یا بودن با کسی می توانست فرد را درگیر یک خشونت شدید و یا برخورد مرگبار سازد. در این زندان، آن نگرش قدیمی که هر کس سرش به کار خودش باشد، از بین رفته بود. قوانین گروهی او باش، روش زندگی در زندان را تعیین می کرد و اگر زندانی تابع آن قوانین نبود، مدام تحت نظر آنان قرار می گرفت و مجبور بود از خودش مراقبت کند.

سی دی<sup>(۱)</sup> یکی از دوستان من بود. او به من گفت که صبح روز بعد برایم چاقویی می آورد. من از قبول آن ممانعت کردم، اما او گفت که بعد از صبحانه مرا می بیند و باید در این مورد با من صحبت کند. من از جک هیچ خبری نداشتم جز این که می دانستم در بلوک جنوبی اسکان داده شده است، بنابراین هنگام خوردن شام تنها بودم. این حالت برایم غریب و ترسناک بود. من در میان ۵۰۰۰ نفر رها شده بودم که از میان آنها فقط ۱۰ الی ۲۰ نفرشان را می شناختم. در آن دوران، من در موقعیتی قرار گرفته بودم که امکان داشت مجبور شوم با یکی از آن جوانهای شرور که به دنبال کسب اعتبار بود،

بجنگم. به‌ویژه اگر او متوجه می‌شد که من در زندان آلکاتراز بوده‌ام. دو شب بعد از آن‌روز، سن‌کوئین‌تین برایم یک کابوس واقعی بود. آن‌روز هنگامی که زمان بازگشت به سلول‌ها بود، به سلولم برگشتم و وارد آن شدم. هم‌سلولی من نیامده بود، به‌همین دلیل در را نیمه‌باز گذاشتم تا قفل نشود و بدین ترتیب هم‌اتاقی من گیر نمی‌افتاد و از امتیازات آخر هفته؛ به‌خاطر دیرآمدنش، محروم نمی‌شد. در همین موقع، محافظ داد زد که در را ببندم. در حالی که از جایم بلند می‌شدم تا دستور او را اجرا کنم، هم‌سلولی‌ام با عجله وارد شد و در را بست. بلافاصله از قیافه او متوجه شدم از این‌که من هم‌اتاقش شده‌ام، ناراحت است. گرچه من با حرکت خودم نظر موافقم را نشان داده بودم.

بعد از شمارش، من خودم را به او معرفی کردم و با سکوت کامل مواجه شدم. تصمیم گرفتم به کار خودم مشغول شوم تا موضوع خودش جا بیفتد. رختخوابم را درست کردم و برگشتم تا لوازم شخصی‌ام را در یکی از دو قفسه جا دهم و به او گفتم کدام یک از دو قفسه را ترجیح می‌دهد، باز هم جوابم سکوت بود. معمولاً قفسه پشتی بیشتر مورد نظر بود به‌همین دلیل وسایل او را برداشتم و در آن قسمت گذاشتم. او با وجودی که نگاه می‌کرد، حرف نمی‌زد و هیچ حرکتی برای کمک‌کردن به من نکرد. کارهایم که تمام شد روی تخت دراز کشیدم. در تمام طول شب تا لحظه خاموش شدن چراغ‌ها، کلمه‌ای صحبت بین ما رد و بدل نشد. در این لحظه او بلند شد و گفت که باید روز بعد اتاقم را عوض کنم والا شب بعد مرا بیرون می‌اندازد و وسایلم را از طبقه به بیرون پرت می‌کند. جواب او را ندادم، دیگر داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. می‌دانستم اگر کنترل خود را از دست بدهم، مشکل جدیدی به‌وجود می‌آید. من آن شب را تا صبح نخوابیدم، چون نمی‌دانستم او چه قصدی دارد.

آیا می‌خواهد کاری انجام دهد یا نه، حتی اسم او را نمی‌دانستم.

من حق انتخاب داشتم. می‌توانستم به دفتری که مخصوص عوض کردن سلولها بود مراجعه کنم و درخواست بدهم، اما عوض کردن سلولم آن‌هم بعد از گذراندن یک شب در آن، بدون روشن کردن قضیه کار ساده‌ای نبود، من اهل خبرچینی نبودم. بنابراین تصمیم گرفتم صبح روز بعد با سیدی صحبت کنم. هنگام خروج از سلول، او دوباره به من اخطار داد و گفت که وقتی شب برمی‌گردد، نباید مرا آن‌جا ببیند.

من سیدی را در حیاط زندان دیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او از من پرسید که تصمیم من چیست. من گفتم که قصد عوض کردن سلولم را ندارم. بسیار عصبی بودم و احساس می‌کردم کنترل خود را از دست خواهم داد. آن روز، مصاحبه دیگری در مورد کار داشتم. سیدی به من گفت که برایم چاقو نیاورده است، چون خودم گفته بودم نمی‌خواهم. در همان لحظه، هم سلولی‌ام از کنارمان گذشت و من او را به سیدی نشان دادم. او گفت سعی می‌کند اطلاعاتی از او کسب کند. قرار شد هنگام نهار همدیگر را ببینیم. بعد برای انجام مصاحبه با او خداحافظی کردم. من دوباره برای کار در بخش اشعه ایکس درخواست دادم. آن قسمت جای خالی نبود و به جای آن مرا در قسمت جراحی پذیرفتند. کارم یک هفته بعد شروع می‌شد.

وقت نهار، سیدی را دیدم. تنها اطلاعاتی که توانسته بود از دیگر زندانیان راجع به هم سلولی من به دست آورد این بود که او تنهاست، جنایت‌کار است و دیوانه به نظر می‌رسد. دوست من مجبور بود برود، اما گفت مرا موقع شام خواهد دید. به حیاط رفتم و به دنبال جک گشتم اما چون او در سالن دیگری غذا می‌خورد، نتوانستم او را پیدا کنم.

واقعاً کلافه شده بود، نمی‌توانستم فرار کنم. اهل خبرچینی نبودم و با

همه این حرفها برگشتنم به سلول احتمال داشت تمام زحمات چندین ساله مرا بر باد دهد. فکر کردم کاری کنم که آن شب را در بیمارستان بستری شوم، اما فرار از من ساخته نبود. می دانستم که او دیوانه است، مجبور بودم صبر کنم و ببینم می خواهد چکار کند. آیا بلوف زده است و یا جدی صحبت کرده است که باید منتظر عواقب آن می ماندم. وقتی کسی در زندان از چیزی فرار کند، نابودی خود را تثبیت کرده است، هر فردی از ضعف او سوءاستفاده می کند. من در زندگی ام زد و خورد زیادی داشتم و دلیلی نداشت فرار کنم.

وقت شام سیدی را دیدم، وقتی وارد سالن غذاخوری می شدیم، پنهانی یک چاقو به من داد. نمی خواستم آن را بگیرم، در عین حال می ترسیدم. اگر آن شب با چاقو گیر می افتادم، آینده ام تباہ می شد. اگر آن را نمی گرفتم، امکان داشت جانم را از دست بدهم. به سرعت چاقو را در پیراهنم جا دادم و به خوردن شام مشغول شدم. بعد از شام، سیدی برایم آرزوی خوشبختی کرد و گفت صبح مرا خواهد دید. او خداحافظی کرد و رفت، من ماندم و مشکل بزرگی که پیش رویم بود.

به سلولم برگشتم. هم سلولی ام باز هم دیر کرده بود. مثل شب گذشته در را نیمه باز گذاشتم، او آمد. اوایل شب هیچ صحبتی با هم نکردیم. حدود ساعت ۸ او از تختش پایین آمد و پیراهنش را در آورد و مقابل من ایستاد. او خودش را برای آن لحظه آماده کرده بود. به من گفت که چطور قصد از بین بردن مرا دارد. در همان لحظه در سلول باز شد، من می بایست مرده باشم. او خیلی جوانتر از من بود و مشخص بود بسیار قوی است.

دیدم چاره ای نیست، ایستادم تا با او بجنگم. هر چه بیشتر صحبت می کرد، عصبی تر می شد. تصمیم گرفته بودم چنانچه به من حمله کند، از چاقو استفاده کنم. وقتی او دراز کشیده بود من چاقو را به داخل آستینم سر

داده بودم. به محض این‌که کنار دستشویی قسمت عقب سلول ایستادم، به طرف من پرید. چاقو را به او نشان دادم و گفتم دست بردارد وگرنه کشته خواهد شد. او یکی دو دقیقه تأمل کرد و احتمالاً با خود فکر می‌کرد که آیا آدم خطرناکی هستم یا نه. او برگشت، بلوزش را پوشید و سپس روی تختش پرید. هر دو ما باقی شب را خوابیدیم و صحبتی هم نکردیم. برای اطمینان از این‌که خوابم نبرد، تمام شب را روی توالت نشستم. در آن لحظات، چرت می‌زدم ولی با کوچکترین صدا چنان قلبم با شدت می‌زد که بلافاصله برای هر اتفاقی آماده بودم. بالاخره شب تمام شد و هر دو ما دست و صورت نشسته و مسواک نزده برای صبحانه از سلول بیرون رفتیم.

هوا گرم بود. سیدی را دیدم و جزئیات را برایش تعریف کردم. بعد مقابل ساختمان زندان روی نیمکت جایی پیدا کردم و خوابیدم. وقت ناهار بیدار شدم، ناهار خوردم و دوباره به همان محل برگشتم و خوابیدم. بالاخره وقت شام رسید. بعد از خوردن شام، وقت آن بود که برای گذراندن یک شب پراضطراب به سلول بازگردم. من وارد سلول شدم و در را نیمه باز گذاشتم. دوباره محافظ اخطار داد که در را ببندم. ناگهان متوجه شدم وسایل شخصی او نیست. او رفته بود و این قضیه نیز فیصله یافته بود. این آخرین حادثه‌ای بود که طی اقامت من در سن‌کوئین‌تین رخ داد.

طی چند روزی که منتظر بودم کارم را شروع کنم، فرصت داشتم تا به اتفاقهای اخیر فکر کنم. هنگام بازگشت به سن‌کوئین‌تین، چنان تحت فشار قرار گرفته بودم که امکان داشت کسی را بکشم و بدین ترتیب ارتباط خودم را با خانواده‌ام نابود می‌کردم. چون آنها نمی‌توانستند درک کنند من در چه شرایطی گرفتار شده بودم. در ضمن فرصت داشتم تغییرات این زندان را طی این چند سال بررسی کنم. ۱۵ سال پیش، این زندان به‌طور کامل توسط

نیروهای امنیتی دولتی اداره می‌شد. ولی حالا این وضعیت فرق بسیاری کرده بود؛ آیین‌هایی که اختلافات شخصی زندانیان بر طبق آن حل و فصل می‌شد، از میان رفته بود. امروز، زندان از بسیاری جهات، توسط گروه‌های شرور و تروریست‌هایی که در زندان به سر می‌بردند، کنترل می‌شد. مشکلات افراد گروه، توسط گروه حل می‌شد نه خود فرد. دعوای رودررو نبود بلکه چاقویی بدون صدا، با مهارت، توسط فردی که قربانی او را نمی‌شناخت در پشت قربانی فرو می‌رفت. زندانیانی که با گروه اشرار ارتباطی نداشتند، شرط عقل می‌دانستند که همیشه احتیاط کنند و دقیق باشند؛ دقت در این‌که چه می‌گویند، کجا می‌روند و با چه کسی معاشرت دارند. آزار و اذیت و خشونت از اعمالی بود که این گروه به راحتی در جواب چیزی که از آن خوششان نمی‌آمد، از خود نشان می‌دادند. این حرکت آنان با جلوه‌گر ساختن خودشان، بر وجهه و اعتبارشان می‌افزود.

اعضای این گروه به راحتی قابل شناخت بودند. آنها جوان بودند و به صورت گروهی حرکت می‌کردند. هر گروهی برای خود نشان خاصی مثل خال کوبی، نوار چرمی در کلاه و نوارهای رنگی دور سر داشتند. افراد این گروه‌ها جلف، خشن، بی‌ادب و قلدر بودند.

هرگروه بر قسمت خاصی از حیاط حاکم بود و آن را در اختیار داشت، انگار که ملک مایملک اوست. ورود به این مناطق اگر موجب برخورد بدنی نمی‌شد، حتماً برخورد لفظی را ایجاد می‌کرد. زندانیان قدیمی از این مناطق دوری می‌کردند، گویی که طاعون سرایت می‌دهد. وقتی این جوانهای شرور را دیدم، تازه فهمیدم چرا وقتی من وارد آلکاتراز شدم، زندانیان قدیمی آنجا از من دوری می‌کردند.

انتقام‌گیری این گروه‌ها، اغلب سریع و بی‌صدا بود و تا مدتهای مدید



پنهان می‌ماند. قربانی را در حیات بزرگ، زمانی که هزاران زندانی دم در ورودی سالن غذاخوری جمع شده بودند، گیر می‌آوردند. اعضای گروه، فردی را که هویت گروهشان را نادیده گرفته بود، محاصره می‌کردند و به سرعت چاقویی به شکم یا پشتش فرو می‌رفت. سپس مجرم، سریع در بین جمعیت گم می‌شد. اغلب مواقع، زمانی حادثه بر ملا می‌شد که افراد از نزدیک او دور می‌شدند تا هرگونه ظنی را در ارتباط با این قضیه از خود دور سازند و آن وقت قربانی را می‌دید که روی زمین افتاده است. او یا شدیداً مجروح شده بود و یا جان خود را از دست داده بود.

اگر قربانی یکی از افراد گروه بود که این مسئله، عاملی برای انجام یک سری کارهای شریرانه می‌شد. هر عضو گروه خود را ناگزیر می‌دید به خاطر اعاده شرف، انتقام برادر خود را بگیرد. اگر قربانی از افراد گروه نبود، همه به جز مسئولین، خیلی زود حادثه را فراموش می‌کردند. اگرچه مسئولین در انجام آنچه در توان داشتند، قصور می‌کردند. هیچ کس حرفی نمی‌زد. بنابراین تنها کاری که آنها می‌توانستند انجام دهند این بود که محبسی ایجاد می‌کردند و جستجوی مستمر را برای یافتن سلاح‌ها افزایش می‌دادند.

مسئولین در ایجاد چنین شرایطی مقصر نبودند بلکه جمعیت بیش از حد زندان و نوع افرادی که در آن زندانی بودند، این امر را ایجاب می‌کرد. زندانیان در این زندان، از کارکردن و فرصتهای آموزشی که در اختیارشان بود اجتناب می‌کردند. هدف آنها خشونت قدرت و وحشی‌گری بود. سن کوئین‌تین همیشه به خاطر داشتن قانونی نامشخص، محافظین و به‌طور کلی سیستم آن، زندان سختی بود. اما در آن دوران، به خاطر ازدیاد زندانیان سرکش و متمرّد، سخت شده بود.

انتخاب من برای نوع کارم در زندان، به من ثابت کرد که بهترین

انتخاب را کرده‌ام. چون این کار امتیازاتی داشت که من از آنها بی‌اطلاع بودم. مرا از بلوک شرقی شلوغ و پرسروصدا به بیمارستان انتقال دادند. تمام وعده‌های غذایی را در سالن غذاخوری بیمارستان می‌خوردیم. این اجازه را به این خاطر داده بودند که جراحان اغلب در زمانهای خاصی کارشان تمام می‌شد و سرو غذای ما در بیمارستان، برایشان راحت‌تر از سالن غذاخوری زندانیان بود. خیلی خوشحال بودم، چون بدین ترتیب احتمال درگیری من با افراد شرور که بر قسمت اعظم زندان حاکم بودند، کم می‌شد.

حدوداً ده روز از بازگشت من به سن‌کوئین‌تین گذشته بود که به من اطلاع دادند که قاضی وقت، موارد ما را بررسی کرده و دادگاهمان را یک‌سال به تأخیر انداخته است. این مسئله قابل پیش‌بینی بود. من تحت قوانین تعدیل‌یافته ایالت کالیفرنیا، زندانی بوده‌ام.

این قانون منشوری را به تصویب رسانده بود که حداقل ۵ سال زندان شامل حال می‌شد. در اولین جلسه دادرسی، برای من پنجاه سال با آزادی به قید شرف بریده بودند که پس از گذراندن سه سال تقویمی اجرا می‌شد. اگر شانس می‌آوردم؛ با فرارهایی که داشتم، با محاسبه حداقل ۵ سال می‌توانستم حدوداً دو سال دیگر آزاد شوم. به من اطلاع دادند از زمان بازگشتم هیچ حکم تعقیب جدی علیه من صادر نشده و حکم تعقیب قرارم نیز چند سال پیش لغو شده است. با این خبر می‌توانستم امید به آینده‌ای روشن داشته باشم.

فصل تعطیلات رسید و گذشت. من کارهایم را به نحو احسن انجام می‌دادم. مرا از گروه یک، در بخش جراحی به گروه سه ارتقا دادند. این انتقال برای من مشکلی پیش نمی‌آورد، چون در مکنیل تجربه قابل توجهی در این زمینه خاص کسب کرده بودم. در این جا نیز جراحان داوطلب از اطراف

می آمدند و علاقه داشتند به زندانیان کمک کنند. یک سالی که باید می گذشت و من در حضور مسئول ارشد حاضر می شدم، به سرعت سپری شد.

زمان حضور من در دادگاه، نوامبر آینده بود. من و خانواده ام بلافاصله دست به کار شدیم تا توصیه نامه هایی که مرا یاری می داد، تهیه کنیم. مهمترین خاطراتی که از آن روز به یاد دارم، حالت عصبی و نگران زندانیانی است که در انتظار لحظه ای نشسته بودند که نوبتشان شود تا در مقابل گروهی حضور یابند که تأثیر عمده ای در سرنوشت آینده شان داشت. بیم و تشویش آن لحظات، همچون افسانه مرد غریق، غیرقابل توصیف است. ترس من این بود که تلاشهایم برای جبران آنچه در گذشته مرتکب شده بودم، کافی نباشد. من اعضای هیئت منصفه را با گزارش ناچیز کارهایم در مقابل پرونده قطور جرمهایم مجسم می کردم. من حتی صدای آنها را می شنیدم که با هم در مورد گزارش سه جرم من که دزدی مسلحانه، دزدی شبانه و آدم ربایی بود بحث می کردند و بالاخره بحث آنان را در مورد فرارهایم که کم هم نبود، می شنیدم. به خصوص فرار آخرم که منجر به جرمهای زیادی شد، که همراه با میخوارگی بود. ترس دیگر من، اعترافات رونالدو بود که احتمال داشت به شانس من لطمه وارد کند.

بالاخره بعد از لحظاتی بی پایان، زنگی زده شد که ورود مرا به اتاق خبر می داد. روز قضاوت بود و اوج به نتیجه رسیدن تلاشهای من طی ده سال گذشته.

در حالی که قلبم به شدت می زد و دهانم خشک شده بود و کف دستهایم عرق کرده بود، وارد اتاق شدم. میز کنفرانس بسیار بزرگی در اتاق بود که افراد زیادی دور آن نشسته بودند. در یک طرف میز، قسمت وسط آن، یک صندلی خالی قرار داشت. این نمایش به طور خلاصه نشان می داد که با وجود

حضور در میان جمع باز هم تنها بودم.

به محض نشستن روی صندلی، با دلهره و اضطراب نظری سریع به جمع انداختم. با تعجب دیدم قیافه هیچ کدام خصومت آمیز نیست. وقتی وارد اتاق شدم، رئیس هیئت به من خوشامد گفت و زمانی که می گفت روی صندلی بنشینم، صدایش دوستانه بود. گفته های اولیه او مرا آرام کرد، چون به من اطلاع می داد که افراد اعضای هیئت متصفه از اضطراب بی حدی که حضور هیئت ایجاد می کند، آگاهند. او اظهار کرد که قبل از رسیدگی، چند دقیقه ای با هم صحبت می کنند. این مسئله کمک کرد تا حد زیادی آرامش خود را بازیابم و ذهنم آمادگی یافت تا درست کار کند.

بعد از معرفی یک یک افراد هیئت رسیدگی، رئیس جلسه پرسید که آیا برای شروع آماده ام و چند دقیقه بعد هریک از اعضاء درباره جرمهای گذشته من، شکست در اصلاح و در حقیقت اعمال مکرری که پسند جامعه نبود؛ طوری که هم برای مردم خطر ایجاد می کرد و هم برای خود من، شروع به بحث کردند. از من پرسیدند که آیا حرفی برای گفتن دارم. جواب من این بود که تغییر کرده ام، با خانواده ام تجدید دیدار کرده ام و گفتم مایل هستم اجازه بدهید گزارش ده سال گذشته ام، بیان گر این مطلب باشد.

برایم مشکل بود که از تن صدا و یا طریقه بازجویی آنها بفهمم که از خودم خوب دفاع کرده ام یا نه. بالاخره به من گفتند که مصاحبه تمام شده و می توانم بروم. ضمن این که از یک یک افراد به خاطر وقتی که صرف من کرده بودند و از ادب و مهربانی آنان که باعث آرامشم شده بود تشکر می کردم، یکی از افراد گروه چشمکی سریع به من زد. این حرکت او را به فال نیک گرفتم و با حالتی سربلند از اتاق بیرون آمدم. سربلندی من به خاطر آنچه به من گفته بودند و یا آنچه نگفته بودند نبود، بلکه به خاطر این بود که با من دوستانه

رفتار کرده بودند.

تاریخ جواب مصاحبه من به خاطر در پیش بودن تعطیلات جلو افتاد. در ماه دسامبر، اعضاء سعی می کنند جلسات را محدود و یا حتی تعطیل کنند. به همین دلیل، جلسه استماع بسیار طولانی بود و افراد زیادی منتظر نتیجه جواب بودند. نتایج همان موقع داده می شد. بنابراین اضطراب دیگری در پیش بود. دو هفته بعد در بازداشتگاه شایعه شد که آن شب نتایج را می دهند.

آن روز طبق برنامه، من یک جراحی کوچک داشتم. به همین خاطر زود به سلولم برگشتم. می خواستم آن جا بمانم تا پستچی نتایج بلندبالا را بیاورد. بعد از شمارش، صدای محافظ را شنیدم که پستچی را روانه کرد. سروصدای افرادی که خبر عفو خود را شنیده بودند می آمد، همین طور صدای گریه افرادی که با عفو آنان مخالفت شده بود. بالاخره نوبت من رسید. پاکت را باز کردم. عین زمانی که در مک نیل بودم، سرتاسر نامه را سریع نگاه کردم و به دنبال عبارت «مخالفت شد» گشتم، اما این عبارت در نامه من نبود. حقیقتاً آزادی را به من اعطا کرده بودند؛ باورکردنی نبود. من باید کمی بیش از یک سال را در زندان می گذراندم، چون حداقل حبس را به من داده بودند. حبس مرا ۵ سال تقویمی بریده بودند که مقداری از آن کسر می شد.

صبح روز بعد جک را در حیاط دیدم. او هم مثل من آزاد می شد، منتها می بایست یک سال دیگر را بعد از آزادی من در زندان سپری کند. من و جک طی یک سالی که در سن کوئین تین بودیم، خیلی کم یکدیگر را می دیدیم. بنابراین غم جدایی آن هم برای داشتن یک زندگی خوب تحمل پذیر بود.

روز بعد، طبق معمول سرکار حاضر شدم. همکارانم به من تبریک گفتند. من لوئی نلسون را در سرسرا دیدم و به سرعت به طرفش رفتم تا خبر خوش آزادی ام را به او بدهم. وقتی نزدیک او رسیدم، از نگاه و چهره خندانش

فهمیدم همه چیز را می‌داند. او به من تبریک گفت و خوشحالی‌اش را از تصمیم هیئت منصفه ابراز کرد. من می‌دانم که او در این مورد به من کمک کرده بود. سپس سؤالی کرد که بسیار متعجب شدم. او پرسید که آیا علاقه دارم به کمپ بروم. رفتن به کمپ، این شانس را به من می‌داد تا در بقیه روزهای زندانم بتوانم درآمدی داشته باشم و مقداری پول برای زمان آزادی به دست آورم. برای آن دوره از زندگی‌ام این یک فرصت خوب بود. من به او نظر مثبتی را گفتم. او گفت که شخصاً برایش درخواستی بنویسم تا اگر ممکن بود، خودش ترتیب کار را بدهد. من همان شب درخواستم را نوشتم و به دفترش فرستادم. امید زیادی نداشتم، چون قبلاً از نظیر چنین کمپی فرار کرده بودم. بقیه ماه نوامبر و ماه دسامبر بدون جواب گذشت. فکر می‌کردم درخواستم رد شده است ولی همان‌طور که در گذشته تجربه کرده بودم، می‌دانستم امکان هر چیزی وجود دارد. دوران تعطیلات تمام شد اما چون می‌دانستم که آخرین کریسمس و سال جدید را در زندان می‌گذرانم، تحمل آن برایم آسان بود. چون کریسمس واقعی من خیلی زود در ژانویه می‌رسید. از اتحادیه کارگری برایم نامه‌ای رسید که نشان می‌داد هفته بعد به یکی از بخشهای کمپ فورستری<sup>(۱)</sup> در استان هامبولت<sup>(۲)</sup> منتقل می‌شوم.

نیاز به گفتن نیست که چه حالی داشتم.

## کمپ فورستری

روز چهارشنبه هفته بعد، به من گفتند که وسایلم را جمع کنم و برای صبح روز بعد آماده باشم که به کمپ برویم. صبح روز بعد، بازداشتگاه در خواب بود که مرا از سلولم بیرون بردند. دنیای دیگری بود. عبور در تاریکی از حیاط بزرگ و ویرانه زندان تا رسیدن به سالن غذاخوری، همه جا ساکت و آرام بود. منتها تا ساعتی دیگر به دنیای آشفته‌ای تبدیل می‌شد. در سالن غذاخوری، به سه زندانی دیگر پیوستم که آنها هم به کمپ انتقال می‌یافتند. با هیچ کدام آنها آشنا نبودم اما به خاطر شادی از ترک آن دیوارها، خیلی زود با هم دوست شدیم.

بعد از خوردن صبحانه، ما را از درون دیوارهای زندان بیرون بردند. آن‌جا منتظر اتومبیل استیشینی شدیم که قرار بود ما را به کمپ ببرد. اتومبیل رسید. وسایل ما را طبق معمول روی باربند اتومبیل بستند و راه افتادیم. به ما دستبند نزدند و در هیچ مورد ممنوعیتی نداشتیم. به محض ترک زمین زندان، یکی از دو گاردی که همراه ما بود، برگشت و خیلی ساده با ما صحبت کرد. او گفت که مسلح نبوده و به خاطر جلوگیری از فرار ما، همراهان نیامده بودند بلکه صرفاً قصدشان رساندن ما به مرکز دیگری بوده است. همچنین گفت که ناهار را از غذایی که بازداشتگاه برایمان تهیه کرده، خواهیم خورد و برای صرف شام در کمپ خواهیم بود. او ضمناً گفت که تا رسیدن به کمپ، چند استراحت ۱۵ دقیقه‌ای خواهیم داشت و این به عهده خود ماست که از گروه دور نشویم. درک این مسئله برای ما مشکل بود. چراکه چند دقیقه قبل ما پشت آن دیوارهای محصور قرار داشتیم و حالا هیچ مانعی در رفت و آمد ما وجود نداشت. تمام لحظات سفر به خوشی گذشت. احساس آزادی به

همه چیز لذت می‌بخشید.

درست وقت شام، برای خوردن غذایی عالی وارد کمپ شدیم. غذا بسیار خوب طبخ شده بود و هر کس تا هر اندازه می‌خواست، می‌توانست بخورد. توصیف کمپ مشکل است چون زمانی که رسیدم هوا تاریک شده بود.

بعد از شام، ما را به کلبه‌ای بزرگ و تمیز با نور کافی بردند. در آن‌جا شصت تخت‌خواب تابستانی و قفسه وجود داشت. منطقه شامل تعداد بسیاری توالت و حمام بود. باور نمی‌کردم که با حکم عفو با قید شرف آزاد می‌شوم. ده سال پیش، من با وضعیت فلاکت‌باری به ۹۵ سال زندان محکوم شده بودم که به سختی حلقوم مرا فشار می‌داد و حال با دنیای بیرون فقط یک سال فاصله داشتم. غیرممکن به نظر می‌رسید اما ورقه‌ای که در دستم بود می‌گفت که حقیقت دارد. من می‌بایست از هر نوع درگیری و یا موقعیتی که امکان داشت تاریخ آزادی مرا به خطر اندازد، اجتناب کنم.

رختخواب و قفسه هرکدام ما را نشان دادند. پس از آن آزاد بودیم به دیدن دوستان و یا به اتاق بازی برویم. این بخش، گرم و راحت بود و هر قسمت آن برای سرگرمی خاصی اختصاص یافته بود مثل ورق‌بازی، پینگ‌پنگ، کتاب خواندن و یا تلویزیون نگاه کردن. بعد از سالهای درازی که در پشت دیوارهای زندانهای مختلف بودم، باور نمی‌کردم که آزادی کامل دارم و تحت مراقبت دائم و ظن شدید نیستم.

شب بود، هوا صاف بود. ماه و ستارگان می‌درخشیدند و من بعد از گذشت ۱۸ سال در فضای آزاد زیر ستارگان به دور از نرده‌ها و پرچین‌ها و یا محافظین مسلح تنها بودم. داشتن احساسی آرام؛ بدون اضطراب و تشویش، چنان مرا دگرگون کرده بود که می‌خواستم گریه کنم. چند دقیقه‌ای



قدم زدم و به آینده فکر می‌کردم که با صدای سوتی که خبر می‌داد وقت خواب است از رؤیای خود بیرون آمدم.

شب آرامش‌بخشی بود و تا صبح استراحت کردیم. صبح با صدای همان سوت از خواب بیدار شدم. پانزده دقیقه بعد، صبحانه سرو شد و مانند شام شب گذشته عالی بود.

طول شب باران می‌بارید و رسیدن ما مصادف با تغییر آب و هوا بعد از چند هفته بود. وقتی همه صبحانه‌شان را خوردند، وقت رفتن به سرکار بود. ما تازه واردها در کمپ ماندیم، چون باید در مورد کار و قوانین آن‌جا ملاقاتی برای آشنایی می‌داشتیم. به ما لباس و بارانی دادند و کارمان را تعیین کردند و آموزش دادند که چطور آن‌را انجام دهیم.

قوانین ساده و بنیانی بودند. نباید چیزی می‌دزدیدیم، دعوا نمی‌کردیم کار را ترک نمی‌کردیم و وقت شمارش حاضر می‌بودیم. مهمترین مسئله‌ای که نقض قانون به حساب می‌آمد این بود که ما را خارج از محدوده کمپ می‌گرفتند. این عمل ما را به طور اتوماتیک به درون دیوارها بازمی‌گرداند. جَوّ حاکم بر کمپ آن‌قدر دوستانه و خوب بود که به حق دلیلی برای تمرّد نمی‌دیدیم.

به ما اطلاع دادند که اگرچه ما هنوز زندانی هستیم و دوره محکومیتمان را می‌گذرانیم، قرارداد کارمان با دیپارتمان فورستری، دیپارتمان پارک و تفریحات کالیفرنیا می‌باشد و ایالت برای هر ساعت کار تا حدود یک دلار و ۵۰ سنت دستمزد می‌داد. در پایان هر ماه، از حقوق ما مبلغی بابت اتاق و خوراک کسر می‌شد و بقیه را به حسابمان می‌گذاشتند و بدین ترتیب می‌توانستیم هر ماه حدود ۳۰ تا ۷۵ دلار پس‌انداز کنیم. به علاوه هر ماه ۵ روز از دوران محکومیت ما کسر می‌شد که بدین ترتیب در یک سال، دوماه ذخیره

داشتیم. کمپ توسط بازداشتگاه اداره می‌شد، منتها برای ۶۰ مردی که در آن‌جا زندگی می‌کردند، فقط سه محافظ وجود داشت. دوفتر هنگام صبح و یک نفر هنگام شب نگهبانی می‌دادند.

هنگام کار، تحت نظارت دیپارتمان فورستری بودیم. بعد از دادن لباس قوانین را به‌طور مختصر توضیح دادند و محل کارمان را تعیین کردند. بقیه روز را آزاد بودیم.

کمپ جای بسیار زیبایی بود و در بالای تپه‌ها در فضای صاف احاطه شده از درختان انبوه ماموت<sup>(۱)</sup> ساخته شده بود. هوا تمیز و دلپذیر بود. حیواناتی چون بز کوهی، اغلب آزادانه در زمین‌ها می‌گشتند و ظاهراً از ما نمی‌ترسیدند، اما در همان دوران این حیوانات آفت شده بودند و گلهایی را که زندانیان برای زیباتر شدن کمپ کاشته بودند می‌خوردند.

تطبیق با محیط ساکت، آرامش‌بخش و بی‌نهایت زیبای خانه جدید و رها شدن از اضطرابات و تشویشهای درون آن دیوارها، نیاز به زمان داشت. چنانچه روز بعد متوجه شدیم، تمام این سکوت و آرامش بدون بها به ما داده نشده بود و می‌رفت که در آینده‌ای نزدیک به‌طور کلی به آن دست یابیم.

کار ما یا در هوای بارانی بود و یا در هوای گرم و یا سرد و ما بیشتر مواقع با خطر مواجه بودیم. در زمستان باید مواظب بودیم که رودخانه پر سرعت ال<sup>(۲)</sup> طی دورانی که آب بالا می‌آمد، لایروبی شده و بدون مانع گذر کند. یا این‌که زمانی که آب بالا می‌آمد و از سد کنار رودخانه به نواحی مسطح اطراف سرریز می‌شد، مردم و وسایل آنها را تخلیه می‌کردیم و به محل

1- redwood درخت ماموت یا هر نوع درختی که چوبهای قرمز رنگ دارد.

2- Eel

دیگری انتقال می‌دادیم. در تابستان کار ما جنگیدن با آتش بود. در بیست و چهار ساعت ما به هر درخواستی برای کمک به‌خاطر آتش‌سوزی‌هایی که در ایالت پیش می‌آمد، پاسخ می‌دادیم. این کار بسیار خطرناک بود، چون ما جزو نفرات اول بودیم.

در فصل آتش، ما مستقیماً زیر نظر دپارتمان آزمون دیده رنج‌های فورستری قرار داشتیم. آنها مهارت بسیاری داشتند و در موقعیتهایی که دید نداشت، خیلی مراقب نیروهای آموزش ندیده ما بودند تا بتوانند وارد عمل شوند. آنها دائماً ما را تحت نظر داشتند چون به هر طریق، شعله‌های سرکش آتش، ما را برای مهار آن به مبارزه می‌طلبید. ما اغلب ۱۲ تا ۱۴ ساعت یک سره کار می‌کردیم و من، خود شاهد زمانی بودم که به مردان راحت‌باش می‌دادند، اما با وجود خستگی زیاد، مردان اعتراض می‌کردند. آتش مبارزه‌ای بود که آنها میل داشتند نتیجه‌اش را ببینند. من مطمئنم که فقط یک روان‌شناس می‌توانست توضیح بدهد که چرا اکثر زندانیان محسور چنین مبارزه‌ای می‌شدند.

در دورانی که مبارزه با طغیان رودخانه و یا آتش‌سوزی جنگلها را نداشتیم، وظیفه ما ساختن پارکهای ایالت بود. زمستان بسیار سردی بود و ما آرزو داشتیم با آتش بجنگیم. هنگامی که با آتش می‌جنگیدیم نیز، آرزوی زمستان را می‌کردیم.

ماهها به سرعت می‌گذشت و زمان حبس من نیز کوتاهتر می‌شد. هر روز تقویم را علامت می‌زدم و زمانی که به سی روز آخر آزادی‌ام رسیدم، مرا به سن‌کوئین‌تین فرستادند. این بار نگرانی نداشتم چون مرا به‌خاطر نقض قوانین برنگردانده بودند بلکه به‌خاطر انتخاب لباس برای آزادی به سن‌کوئین‌تین می‌رفتم. آنها مخصوصاً این کار را می‌کردند چون فقط یک

محافظ همراه من بود و او هم طوری رفتار می‌کرد که انگار هر دو آزاد هستیم. بعد از پرو چند لباس و انتخاب آن و امضای چند کاغذ، مرا به کمپ برگرداندند. در ضمن به من گفتند که زمان آزادی‌ام را درست حساب کرده‌ام. من از زیر نظر ایالت کالیفرنیا رها می‌شدم؛ آزاد از هرگونه ارتباط. من تحت نظر دولت فدرال بودم که آزادی با قید شرف را به من اعطا کرده بود. تاریخ آزادی‌ام با حداکثر روزهای تشویقی که کسب کرده بودم، ۲۶ نوامبر سال ۱۹۵۸ تعیین شد و بعد از آن می‌بایست سی سال دوران عمرم را تحت نظر دولت فدرال باشم. من فوراً برای خانواده‌ام نامه‌ای نوشتم و این خبر خوشحال‌کننده را به آنها دادم.

شوهر خواهرم شش ساعت رانندگی کرد و به کمپ آمد تا مرا به خانه ببرد؛ من به خانه می‌رفتم. خواهرم و شوهرش در خانه‌شان اتاقی را برای من اختصاص داده بودند و من می‌بایست با یک اتاق مستقل و یک تخت سر می‌کردم تا زمانی که مشغول به کار می‌شدم و مستقل می‌گشتم. یک سال قبل از آزادی‌ام، خواهرم امکان کارکردن مرا در بیمارستان روانی ایالت در اوکیا<sup>(۱)</sup> شهری که خانه‌شان آنجا بود، جویا شده بود. امید پذیرش در آنجا زیاد بود. آنها به خواهرم گفته بودند مرا تشویق کند تا بلافاصله بعد از آزادی‌ام برای کار در آنجا درخواست بنویسم. آنها به خواهرم گفتند که شایستگی‌های من بیش از میزانی است که برای استخدام در نظر گرفته‌اند و محکومیت من در گذشته نباید مانع کارکردنم شود، فقط من می‌بایست دوره آموزشی طولانی‌تری را نسبت به بقیه می‌گذراندم.

یک ماه دیگر برای من چون رؤیا بود. به خانه می‌رفتم، جایی برای زندگی داشتم و امیدوار بودم درآمد شغلی خوبی داشته باشم. روزها به

سرعت گذشت جز شب آخر. نمی توانستم بخوابم و در کمپ قدم می زدم. کاپیتان مک امری<sup>(۱)</sup> حال مرا درک می کرد، او به من کمک کرد تا ساعات طولانی شب بگذرد؛ بالاخره سپیده زد و کمپ از خواب بیدار شد. بعد از صبحانه از من خواستند لباسهایم را عوض کنم. وقتی آماده شدم، تام رسید. و طی چند دقیقه خداحافظی هایم را کردم و با تام کمپ را ترک کردم.

هیچ کس قادر نخواهد بود احساس مرا در آن لحظه ای که برای خداحافظی با دوستانم دست تکان می دادم و روانه دنیایی کاملاً متفاوت با آنجا بودم، درک کند. من از شکست خیلی می ترسیدم، در ضمن از این که چک هنوز محبوس بود غمگین بودم. با این وجود از آزادی ام هم بسیار خوشحال بودم. وقتی کمپ را پشت سر گذاشتیم، آزادی من به حقیقت پیوسته بود. آزادی حقیقی و این حقیقتی بود که هرگز راضی به از دست دادن آن نبودم.

/



## فصل بیست و پنجم

### زندگی بعد از زندان

آن روز وقتی با تام به خانه می‌رفتیم. من در دنیای خلوتم در رؤیاهایم سیر می‌کردم. مطمئن بودم که می‌توانم دنیا را فتح کنم با این وجود می‌دانستم که زمان خداحافظی با دنیای هوی و هوس و زمان ورود به دنیای واقعیت‌هاست. علی‌رغم این‌که در دنیای آزاد بودم، هنوز روزهای زیادی را می‌بایست با نگرانی و تشویش بگذرانم. می‌دانستم برای روبه‌رو شدن با جامعه می‌بایست شجاعت واقعی داشته باشم، آن قدر که بتوانم افرادی را که در مقابل ما عملکرد خود را درست می‌دانستند، تحمل کنم. مطمئن هستم که اگر حمایت و تشویق‌های تام و کی نبود شکست می‌خوردم.

خیلی زود متوجه شدم که در مورد دو چیز یقین دارم؛ اول این‌که هرگز مایل نبودم جرم دیگری را مرتکب شوم، دیگر این‌که تحت هیچ شرایطی به خودم اجازه نمی‌دادم به زندان برگردم.

بعد از آزادی، گاه به این فکر که آزادی بهترین چیز است، شک می‌کردم. چون بعضی مواقع احساس دلسردی می‌کردم، گرچه وقتی به محیط زندان فکر می‌کردم، این احساس زود برطرف می‌شد. من فکر می‌کردم که وقتی توانسته‌ام سالهای زیادی را در زندان سپری کنم و زنده بمانم، پس می‌توانم با مسائلی مثل نگرش نابخشودنی، سرزنش‌گرایانه و منتقدانه دنیا کنار بیایم. در حقیقت کنار آمدن با نگرش دیگران، راحت‌تر از کنار آمدن با ترسی بود که در وجودم رخنه کرده بود.

توصیف ترسی که به‌طور پنهان در ذهن افرادی رسوخ کرده بود که

سالها عمر خود را در زندان گذرانده بودند، بسیار مشکل است. این احساس می‌توانست به شکلی موزیانه اوج بگیرد و مانند بمب ساعتی منفجر شود. این حالت می‌توانست با یک کلمه، یک نگاه و یا فقط نزدیک شدن به یک غریبه ایجاد شود. این انفجار ناگهانی احتمال داشت فرد را در دریای متلاطم بی‌اعتمادی به خود غرق ساخته و او را با تصور این که به طرزی آشکار، نشان مجرم‌بودن و عدم مقبولیت را یدک می‌کشد، در کشمکش روحی رها سازد. من می‌دانستم که این وحشت ناشی از توهمات من است. معه‌ذا به‌طور واقعی با من بود. بدبختی در این بود که کسی با داشتن چنین احساسی نمی‌توانست با دیگری ارتباط برقرار کند. هرچه قدر هم که آن فرد با او ارتباط نزدیک داشت.

بالاخره من و تام به خانه‌مان در اوکیا رسیدیم. خواهرم و بچه‌هایش که من هرگز آنها را ندیده بودم، استقبال گرمی از من کردند. روز آزادی من قبل از روز شکرگزاری بود. بنابراین، من برای درخواست کار در بیمارستان روانی اوکیا و گذراندن آزمون چهار روز مهلت داشتم.

وقتی متوجه شدم بالاترین نمره شفاهی و کتبی امتحان را گرفته‌ام که به‌طور معمول برای استخدام در نظر گرفته بودند و برای حفظ عفو مشروط الزامی بود، احساس غرور کردم. اما خیلی زود امید من مبدل به یأس شد، چون ایالت این قانون را لغو کرد و امکان استخدام قطعی من از بین رفت.

پیدا کردن کار برایم خیلی سخت بود، اوکیا شهر کوچکی بود. شوهر خواهرم افسر پلیس بود و خانواده‌اش سرشناس بودند و خواهرم در بیمارستان ایالت کار می‌کرد. همه سر از کار یکدیگر در می‌آوردند. شایعه‌سازی، منبع اصلی سرگرمی آنان بود. هیچ‌کس از گذشته من چیزی نمی‌دانست. نه من و نه خانواده‌ام مایل نبودیم دیگران چیزی از آن بدانند، اما



مسئله این جا بود که من تا سن ۴۱ سالگی جایی کار نکرده بودم و سابقه شغلی نداشتم و تا آن روز حتی یک چک نکشیده بودم. کارت اعتباری نداشتم، نه حساب پس اندازی داشتم و نه حسابی باز کرده بودم. به این نتیجه رسیدم که بهترین شانس من برای یافتن کار؛ حداقل تا زمانی که ایالت دوباره شروع به استخدام می کرد، کارگری بود. در این شغل سؤال و جوابی نمی شد و بدین ترتیب می توانستم مبلغی را که باید بابت عفو مشروط می پرداختم به دست آورم و خانواده ام را نیز تحت هیچ شرایطی در معرض شایعه سازی و استهزا قرار نمی دادم.

روز بعد تام اتومبیل خود را به من داد تا به دنبال کار بروم، اگرچه من گواهی نامه رانندگی نداشتم. در چند ساختمان نوساز به دنبال کار رفتم، ولی چون در آن زمینه مهارت کاری نداشتم، مرا قبول نکردند. سپس سعی کردم یک پیمان کاری و یا چند شرکت کوچک که کارهای تعمیراتی انجام می داد پیدا کنم و در آن جا مشغول به کار شوم. خوشبختانه در این جستجو شرکتی یافتم که چندین باغ و خانه برای اصلاحات داشت. از من خواسته شد چنانچه مایل باشم با چکش سنگ شکنی سیمانها را خرد کنم و برای هر ساعت دو دلار مزد بگیرم. موافقت کردم و بدون هیچ سؤالی مشغول به کار شدم.

من مشغول به کار می شدم و یا لاقلاً می توان گفت اولین مانع را رد کرده بودم. تصمیم گرفتم نصف درآمد را بابت اتاق و خوراک به تام و کی بدهم. این کار حداقل این احساس را به من می داد که با خانواده ام همراه هستم و گرنه می بایست زحمت را کم کنم. آنها از گرفتن پول ممانعت کردند، اما من اصرار زیادی کردم. بعد متوجه شدم آنها بدون این که به من بگویند، هرگز از آن پول استفاده ای نکرده و آن را برای من پس انداز کرده بودند تا بتوانم برای رفت و آمد، اتومبیلی بخرم.

روز بعد، سرکار حاضر شدم. مرا به محلی بردند که برای اولین بار درآمد شرافتمندانه‌ای کسب می‌کردم. کار بدنی بسیار سختی بود. باید سیمانه‌های جاده‌ای را خرد می‌کردم. من اسکنه و چکش سنگینی را که وزن آن حدود ۱۶۰ پوند<sup>(۱)</sup> بود با خود حمل می‌کردم. این کار با چکش کارگری بسیار ساده‌تر بود اما برای شغل کم درآمد من صرف نداشت که آن وسیله گران را بخرم. این کار موجب شد تاول‌های خونین و دردناکی در دستها و بازوهایم ایجاد شود، اما به هر حال کار شرافتمندانه‌ای بود.

چند هفته بعد به من اطلاع دادند که کارم تمام شده است، و با خرسندی اظهار کردند چنانچه دوباره کاری داشته باشند، مایلند برای آنها کار کنم. شنیدن این مطلب خوشایند بود ولی بی‌کار شدنم مرا از انجام وظایف عفو مشروطم باز می‌داشت. تصمیم گرفتم به یک شرکت کاریابی خصوصی مراجعه کنم تا کار ثابت‌تری برایم پیدا کند.

وقتی به شرکت کاریابی رسیدم، آخر وقت بود. به همین دلیل فرمهای استخدامی را به من دادند که آنها را در خانه پر کنم و صبح روز بعد، اول وقت به آنجا برگردانم. به خانه که رسیدم من و کی فرمها را نگاه کردیم، هیچ راهی برای صادقانه پرکردن فرمها وجود نداشت جز این که از گذشته چیزی ننویسم. فرمها شامل سؤالات بی‌شماری بود که من نمی‌توانستم به آنها جواب بدهم. بسیاری از سؤالات به زمانی مربوط می‌شد که من در زندان بودم. بنابراین جوابها فراتر از داشته‌های من بود، مثلاً من جوابی برای امنیت اجتماعی، پیشینه کاری و یا نظامی نداشتم.

بعد از مشورت با خانواده‌ام قرار شد فرمها را بدون جواب برگردانم و قرار ملاقاتم را با مسئول کاریاب به هم بزنم و خودم دنبال کار بگردم. یک

لحظه فکر کردم به سؤالات جواب درستی ندهم ولی خیلی زود متوجه شدم این کار برای شروع آینده راه مطلوبی نیست.

روز بعد، به اداره کار مراجعه کردم و فرمها را برگرداندم و درخواستم را لغو کردم. وقتی محل را ترک می‌کردم شنیدم کسی اسم مرا صدا می‌زند. توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم. دوباره اسمم را صدا زدند ایستادم و به طرف مردی که مرا صدا می‌زد به راه افتادم، او گفت فرمها را دیده و متوجه شده که در پرکردن آنها مشکل داشته‌ام و گفت که مایل است به من کمک کند. قبل از این که جواب او را بدهم، به راه افتاد و طوری وانمود می‌کرد که من هم به دنبالش بروم. من نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد و فقط زمانی متوجه شدم که اسرار گذشته‌ام را برای او فاش کرده بودم و او فهمید که چرا فرمها را پر نکرده بودم.

او مرد نیکوکار و مهربانی بود، بدون درخواست من شروع به پرکردن پرسش‌نامه کرد و به من اطمینان داد به خاطر اعتمادی که به او کرده‌ام، اسرار مرا فاش نخواهد کرد او گفت شخصاً مورد مرا تعهد می‌کند. او گفت بعد از انجام ترتیبات لازم، برایم کارت شناسایی تهیه می‌کند، سپس لیست کارها را نگاه کرد تا کاری را که من می‌توانم انجام دهم، برایم پیدا کند. هیچ شغلی برای من در لیست نبود. سپس او پیشنهاد کرد من به جستجوی خود ادامه دهم تا این که او تحقیق کند و جایی خالی در بیمارستان محلی برایم پیدا کند. مثل خدمات داخل آمبولانس و یا مراکز پزشکی دیگر. او قول داد که مورد مرا در درجه اول قرار می‌دهد و گفت که به زودی به من تلفن خواهد کرد.

من به خانه بازگشتم. احساس بسیار خوبی داشتم و می‌دانستم خبرهای خوشی در انتظارم است. کارفرمای قبلی من کار کوچکی در کندن سیمان داشت و از من خواست صبح روز بعد سرکار حاضر شوم. متوجه

شده بودم که برای فتح جهان قادر به برداشتن قدمهای بزرگ نیستم اما می‌توانم کار کنم، درآمدی داشته باشم و احتیاجاتم را برطرف سازم. من تلفنی از آقای والاس<sup>(۱)</sup> داشتم. او امیدکاری را در بیمارستان محلی به من داد. می‌بایست با مسئول بیمارستان تماس می‌گرفتم و با او قرار مصاحبه‌ای می‌گذاشتم. آن روز دیر شده بود، بنابراین تصمیم گرفتم روز بعد، وقت ناهار به او تلفن بزنم.

روز بعد، به بیمارستان تلفن زدم. مسئول بیمارستان، خانم مونرو<sup>(۲)</sup> گفت که علاقه‌مند است مرا در اسرع وقت ملاقات کند. به او گفتم که سر و وضع مرتبی ندارم و ساعت یک بعدازظهر باید سرکار باشم. او گفت همان‌طور که هستم بروم و اطمینان داد که سروقت به محل کارم باز خواهم گشت. من سریع شستشویی کردم و بدون خوردن ناهار به بیمارستان رفتم تا خانم مونرو را ببینم. خیلی زود تحت تأثیر لطف و محبت او قرار گرفتم. در حقیقت سر و وضع من تأثیر بدی در او نگذاشت و از من خواست که اطلاعات خلاصه‌ای از تجربیات پزشکی و آموخته‌هایم به او بدهم، من برای دومین بار در آن هفته، جرایم گذشته‌ام را فاش کردم. چیزی را که با ناامیدی آرزو می‌کردم مخفی نگه‌دارم. ظاهرش نشان نمی‌داد که از گفته‌های من شوکه شده باشد و یا از تصمیم خود منصرف شده باشد، اگر هم چنین بود خیلی با ملاحظه رفتار می‌کرد. او به من گفت اعترافات مرا نزد خودش حفظ می‌کند و فقط به رادیولوژیستی خواهد گفت که قرار بود با من کار کند؛ اگر ردیف خالی بخش اشعه ایکس را به من بدهد. او در ضمن گفت که اگر دکتر بایرد<sup>(۳)</sup> علاقه‌مند به مصاحبه با من باشد، همان شب به من تلفن خواهد زد.

1- Mr. Wallace

2- Miss Munroe

3- Dr. Baird

من بیمارستان را ترک کردم و به محل کارم بازگشتم، منتها تمام بعدازظهر را در سکوت دعا می‌کردم تا این فرصت کاری را از دست ندهم. این یکی از رشته‌های پزشکی بود که خیلی دلم می‌خواست در آن زمینه کار کنم و به دست آوردن این موقعیت، اوج رؤیای من بود.

بعدازظهر باعجله به خانه رفتم تا کل ماجرا را برای خانواده‌ام تعریف کنم. آنها هم به اندازه من به هیجان آمده بودند. در تمام طول شب، همه با بی‌قراری منتظر زنگ تلفن بودیم. ساعت ۹ شد و هنوز خبری نبود. همه ما کمی کسل شده بودیم. فکر می‌کردم چطور با صداقتم و گفتن حقایق شانس خود را از دست داده‌ام. ساعت ۹/۳۰ شد و من دیگر ناامید شده بودم، اما خواهرم هنوز امیدوار بود. او اصرار داشت و گفت با این که دیر شده است به ما تلفن خواهند زد. ساعت ۱۱ شد باز هم خبری نبود. من به رختخواب رفتم چون هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی بسیار خسته بودم. خواهرم هنوز صددرصد ناامید نشده بود، ساعتی دیگر منتظر ماند. بالاخره او هم قطع امید کرد و به رختخواب رفت.

صبح روز بعد من حاضر شده بودم که خانه را برای آخرین روز کاری‌ام ترک کنم. تلفن زنگ زد؛ خانم مونرو بود. او گفت که برای ظهر با من، دکتر بایرد و خودش ملاقاتی ترتیب داده است و مرا به ناهار در دفتر خودش دعوت کرد، درضمن گفت به محض تمام شدن کارم یک‌سره با لباس کار به بیمارستان بروم و نگران وضع ظاهری‌ام نباشم.

من باعجله سرکارم حاضر شدم و از هیجان زیاد، نیرویی یافته بودم که کل کارم را شش ساعته تا ظهر تمام کردم. درست قبل از ظهر، کارفرمایم به سرکشی آمد و دید که کار من تمام شده است، مزد مرا داد. حالا من دوباره بیکار شده بودم با این تفاوت که امید زیادی به کاری با آینده واقعی داشتم.

من با عجله و با احساسی از ترس و دلهره به بیمارستان رفتم، اما در عین حال خوش بین بودم. ندایی در درونم می گفت که موفق خواهم شد. به سختی سعی می کردم تا این باور سرشار را در خود کنترل کنم، اما نمی توانستم. می دانستم این شانس بزرگ من است و امیدوار بودم این اعتماد به نفس درونی، به من نیرویی بدهد تا هنگام ملاقات با دکتر بایرد برخوردی اطمینان بخش داشته باشم.

وقتی وارد بیمارستان شدم، بلافاصله مرا به دفتر مسئول بیمارستان راهنمایی کردند. آن جا برای ناهار منتظرم بودند. من به دکتر بایرد معرفی شدم. ما حین صرف غذا، صحبت و شوخی می کردیم، در همین لحظات متوجه شدم چشمان بایرد جزء جزء مرا بررسی می کند. اما چهره او نظرش را در مورد من نشان نمی داد. ناگهان به خود آمدم که چطور باید به نظر بیایم؛ هرچند اطمینان داشتم که اگر کمی هم عصبی به نظر برسم، زیاد اهمیتی نخواهد داشت.

بعد از ناهار، خانم مونرو پیشنهاد کرد به دفتر دکتر بایرد برویم. آن جا او می توانست مصاحبه خصوصی اش را با من شروع کند. دکتر بایرد، ابتدا بخشهای بیمارستان را به من نشان داد و سپس مرا به دپارتمان کوچک ولی کارآی رادیولوژی برد. طی بازدید از بیمارستان، من فرصت یافتم تا شناخت بیشتری از دکتر بایرد نسبت به وقت ناهار پیدا کنم. او مردی محجوب و بسیار باهوش بود. دست چپش آسیب فیزیکی شدیدی دیده بود، بسیار ملایم صحبت می کرد و اظهار لطفی که کارکنان بیمارستان به او داشتند، نشان گر این مطلب بود که او را دوست دارند و به او احترام می گذارند. بعد از بازگشت به دفتر او مصاحبه با من شروع شد. او سؤالات بسیاری در ارتباط با کار از من پرسید. بعضی از آنها را توانستم جواب بدهم

و بعضی را نه. سپس او سؤالات را قطع کرد و از من خواست از خودم صحبت کنم. من از اول، شروع به تعریف کارهای خلافم کردم. در هیچ موردی نه چیزی را حذف کردم و نه گزافه‌گویی کردم. او هرگز صحبت‌های مرا قطع نکرد و هرگز در هیچ موردی حالت انتقادی و یا داوری به خود نگرفت، وقتی تمام داستان را شرح دادم، او شروع به سؤالات بیشتری از من کرد. در آن لحظه متوجه شدم که کاملاً هم برای موقعیتی که برای آن مصاحبه می‌شوم، شایستگی ندارم. من روی افراد بسیاری با اشعهٔ ایکس کار کرده بودم. ولی فقط یک بیمار زن داشتم. در زندان این مسئله مهم به نظر نمی‌رسید اما وقتی با نمونه‌هایی مثل ماموگرافی و... مواجه می‌شدم کاملاً بی‌تجربه بودم. این موارد منحصرأ مربوط به خانمها می‌شد. در بقیهٔ موارد که مربوط به هر دو جنس می‌شد، مشکلی نداشتم. با توجه به نداشتن تجربهٔ قبلی، احساسم را به دکتر بایرد گفتم. در این لحظه او سؤالاتی از من پرسید که با توجه به آن. شغلی برای ۲۵ سال بعد به من داد. او پرسید که آیا مایلیم سخت کار کنم و آموزش ببینم.

وقتی موافقت خود را اعلام کردم، او گفت که تمام چیزهایی که برای کار در بیمارستان لازم است بدانم، به من یاد خواهد داد. او گفت که مرا به‌طور موقت استخدام می‌کند و ادامه کار من بستگی به این دارد که چقدر سخت‌کوش باشم و به یادگیری‌ام ادامه دهم. سپس گفت که روز بعد بیمارستان را به مدت یک هفته ترک خواهد کرد و تذکر داد که چون نزدیک کریسمس است، کار دپارتمان زیاد نیست. او از من خواست که در آن مدت، با وسایل رادیولوژی آشنا شوم و گفت که صبح روز بعد سرکار حاضر شوم و کارهایی را انجام دهم که با آن آشنایی دارم و بقیه را برای بازگشت او بگذارم. وقت خداحافظی از من خواست با آن که در غیاب او احساس خوبی

نمی‌توانستم داشته باشم، تا بازگشت او سرکار حاضر شوم.

روز بعد، طبق دستور او سرکار حاضر شدم. وقتی وارد اتاق تاریک رادیولوژی شدم، آنجا بسته بزرگی را که به زیبایی بسته‌بندی شده بود، دیدم. هدیه کریسمس من بود. این هدیه از طرف دکتر بایرد و همسرش ماریون<sup>(۱)</sup> بود. هدیه شامل لوازم آرایش مردانه بسیار گران‌قیمتی بود. من از مهربانی و خوش‌آمدگویی آنان بی‌نهایت خوشحال شدم. در کنار شغفی که از دریافت هدیه آنان داشتم، بقیه هفته همچون کابوسی بر من گذشت.

به‌نظر می‌رسید بیشترین ناراحتی من از حضور خانمهایی بود که نیاز به اشعه ایکس داشتند و یا می‌خواستند وقت مشاوره‌ای در بازگشت دکتر داشته باشند. همه اینها برای من مشکل بود. من اصلاً با خانمها راحت نبودم و فرصتی نداشتم تا خودم را برای حضور آنان آماده کنم. هر لحظه حضور آنان در من وحشت ایجاد می‌کرد، عرق می‌ریختم، لکنت می‌کردم و گیج و عصبی می‌شدم. به‌سختی غذا می‌خوردم، خیلی برایم دشوار بود، چون فکر می‌کردم آن‌ها از این‌که با یک مجرم صحبت می‌کنند و یا این‌که دست من به آنها می‌خورد، ناراحت می‌شوند و اکراه دارند. در آن لحظات، این افکار موجب ترس من می‌شد. تنها چیزی که سبب می‌شد احساساتم را کنترل کنم، زمانی بود که به تلاشهای خانواده‌ام و قولی که به آنها داده بودم، فکر می‌کردم.

وقتی دکتر بایرد بازگشت، موقعیت من بیش از اندازه بهتر شد. او نه تنها به‌عنوان کارفرمای من عمل می‌کرد، بلکه به‌عنوان یک استاد و یک دوست با من رفتار می‌کرد. حضور او به من اعتماد به نفس می‌داد و اغلب مواقع هر وقت مشکلی داشتم، او حاضر می‌شد. طی ماههایی که برای من بسیار دشوار



بود، او مرا تشویق می‌کرد، با من مشورت می‌کرد و مرا راهنمایی می‌کرد. هرگز جز خانواده‌ام کسی را نمی‌شناختم که به اندازهٔ دکتر بایرد و همسرش با من مهربان باشد. کمی بعد از بازگشت دکتر بایرد، من به‌عنوان کارمندی دائمی در بیمارستان استخدام شدم. ما بسیاری از شبها و روزها را با هم می‌گذراندیم. خیلی زود مسائل لازم در مورد ادارهٔ بیمارستان رادیولوژی را یاد گرفتم. بعد از این‌که من و دکتر بایرد چند ماه با هم کار کردیم، خیلی با هم صمیمی شده بودیم. طی این دوران، زندگی اجتماعی من هم پیشرفتهایی کرده بود و ترس بی‌مورد من از کار با خانمها برطرف شده بود و پسری معاشرتی شده بودم. در مدت کوتاهی، زندگی‌ام در کار، نوشیدن و مهمانی خلاصه شد. همهٔ اینها موجب وحشت و حیرت خانواده‌ام بود. من حالا یک اتومبیل و یک آپارتمان داشتم؛ همان زندگی را درست کرده بودم که در زندان آرزویش را می‌کردم. در همین دوران، با دختری آشنا شدم و با او ازدواج کردم. هیچ‌کس او را نمی‌پسندید. مدت زمان زیادی طول نکشید که ما مشتری پروپا قرص افرادی شدیم که در اوکیا مهمانی می‌گرفتند.

این مسئله یک‌سال طول کشید تا این‌که خانواده و دوستانم به من هشدار دادند که احساس می‌کنند من فردی الکلی شده‌ام و همین روزها روانه زندان خواهم شد. من مسئله را خیلی جدی نگرفتم. چون دیگر دزد نبودم، خودم کار می‌کردم و ازدواج کرده بودم. بالاخره جدی‌بودن قضیه به حقیقت پیوست. دکتر بایرد و افسر مسئول آزادی مشروط من، چیزهایی را گوشزد کردند که خانواده و دوستانم به من گفته بودند. این مسئله مرا ترساند و به‌طور جدی فکر کردم که چه کارهایی را باید و چه کارهایی را نباید تا زمان آزادی انجام دهم. سپس قبول کردم که خانواده و دوستانم حقیقت را به من

می گفتند. من در عملکردم شکست خورده بودم. همان شب با همسرمارج<sup>(۱)</sup> صحبت کردم و سعی کردم با او درمورد افکارم و اخطارهایی که به من شده بود، همین‌طور نصایح دوستانم بحث کنم.

او علاوه براین‌که تحت تأثیر قرار نگرفت، عصبانی هم شد و اظهار کرد که به همان زندگی که از سالها پیش داشته، ادامه خواهد داد. متوجه شدم جنگی را آغاز کرده‌ام که از شروع بازنده‌ام و فکر کردم شاید بتوانم به تدریج روش زندگی‌مان را تغییر دهم و با این فکر بر او پیروز شوم. روش من مثمرتر نبود و در مدت زمان کوتاهی او خودش در حالی‌که من سرکار بودم به بار می‌رفت. این مسئله سبب شد برخوردهایی خشونت‌آمیز داشته باشیم و بالاخره یک روز در اوج این مسائل، او گفت که قصد دارد مرا ترک کند و از من جدا شود. من او را ترک کردم و نزد دوستان متأهل‌مان رفتم. مارج پیوسته شب و روز به بار می‌رفت و چیزی نگذشت که مردان را به خانه‌مان می‌آورد. در این دوران بود که مطمئن شدم با طلاق موافقم.

طی همین دوران، دکتر بایرد با یک‌سری اوراق خاص پیش من آمد. این اوراق گواهی می‌کرد که من دو سال تحت نظر او کار کرده‌ام و از شایستگی و توانایی یک تکنسین برخوردارم. من به این اوراق نیاز داشتم تا در آزمونی شرکت کنم و به عضویت تکنسین‌های رادیولوژیست انجمن آمریکا درآیم. دکتر قبل از این‌که اوراق امضا شده را به من بدهد، از من قول گرفت که در آینده این امتحان را بگذرانم و من به او قول دادم.

کمتر از یک ماه از این جریان گذشته بود که دکتر بایرد به علت حمله قلبی درگذشت. این حادثه دردناک‌تر از آن بود که بشود تحمل کرد. من نه تنها کارفرمای بی‌نظیرم را، بلکه دوستی عزیز و صمیمی را از دست داده

بودم. علاوه بر غمی که بر قلبم سنگینی می‌کرد، احساس می‌کردم نابود شده‌ام چون من به این مرد به‌خاطر راهنمایی‌هایش وابسته بودم. از فقدان او، احساس ترس و وحشت می‌کردم. زندگی‌ام یک‌بار دیگر دستخوش دگرگونی شده بود. وقتی بالاخره مارج راضی به طلاق شد، احساس راحتی کردم چون این شانس را داشتم که یک‌بار دیگر مسیر زندگی‌ام را به راه درست هدایت کنم. من، هم می‌خواستم خودم را به خانواده‌ام ثابت کنم و هم آرزو داشتم امیدهای دوست عزیزم را که به من اعتماد کرده بود و اکنون از او خیلی دور بودم برآورده سازم. او کمک زیادی به من کرد تا کارهای نادرستم را ترک کنم و رفتار الهام‌بخش او برای حفظ موقعیتم در زندگی بسیار مؤثر بود.

در دورانی که منتظر حکم طلاق دادگاه بودم، پرستار جدیدی در بیمارستان مشغول به کار شد؛ او زیبا بود و مهربان. از او درخواست کردم با هم بیرون برویم، او رد کرد و اظهار کرد که من مرد متأهلی می‌باشم. وقتی حکم طلاق ما صادر شد، او راضی شد در این باره فکر کند و من مجدداً از او درخواست کردم. از آن روز به بعد این زن دوست داشتنی محور دنیای من شد. او الهام‌بخش دستاوردهای من بود و او را از هر کسی در زندگی‌ام بیشتر دوست داشتم. روز دهم سپتامبر سال ۱۹۶۲ بعد از یک‌سال طولانی انتظار کشیدن، بالاخره لئون<sup>(۱)</sup> همسر من شد.

سال اول ازدواجمان، بیشتر وقتم را صرف مطالعه برای انجام قوی که به دکتر بایرد داده بودم، می‌کردم. وقتی احساس کردم برای گذراندن امتحان ملی آمادگی دارم، فرمهایی را که دکتر بایرد امضا کرده بود، پر کردم. البته کمی بعد برگه‌های مرا برگرداندند و اجازه امتحان را به من ندادند، به‌خاطر این‌که سابق بر این یک مجرم بودم و دوران عفو مشروط را

می‌گذراندم. با تشویق لئون از قبول این مسئله سرباز زدم و شروع به شکایت کردم تا هیئت بُرد را متقاعد کنم که شایستگی شرکت در این امتحان را دارم. بعد از چند ماه، با نوشتن نامه‌های بسیار هیئت نرم شد. بعدها در سال ۱۹۶۴ من در این امتحان شرکت کردم و قبول شدم و از آن تاریخ یکی از اعضای این رشته شدم. من به قوی که به دوست متوفای خود داده بودم، عمل کردم و او را فراموش نکردم.

در ۲۷ آوریل سال ۱۹۶۶ یک‌بار دیگر در زندگی من تحولی ایجاد شد و آن لحظه‌ای بود که لئون دختر بسیار زیبایی به دنیا آورد که شادی زیادی به زندگی ما بخشید.

طی سال ۱۹۶۵، بیمارستان تغییرات بسیاری کرد. اختلافات شدیدی بین پزشکان و اعضای هیئت وجود داشت. کارکنان احساس می‌کردند با آن شرایط مصونیت ندارند و مسائل اخلاقی تنزل کرده بود. علاوه بر مشکلات بیمارستان، مارچ به دلایل خودش شروع به آشکار کردن جرمهای گذشته من بین دوستان مشترکمان و حتی غریبه‌ها کرد. با وجود این که سالها در آن بیمارستان کار کرده بودم، بی‌ثبات بودن شرایط و مسئولیت جدید من در خانه، همچنین رفتارهای مارچ مرا متقاعد کرد که وقت ترک آن شهر است.

در دهم دسامبر سال ۱۹۶۶، من استعفای خود را ظرف دو هفته تا بیست و چهارم دسامبر تسلیم کردم. در بیست و هشت دسامبر سال ۱۹۶۶ در بیمارستان یادبود ریدیوت<sup>(۱)</sup> در شهر مریزویل<sup>(۲)</sup> کالیفرنیا استخدام شدم و در سوم ژانویه سال ۱۹۶۷ کار جدیدم را شروع کردم. دوباره من با شروع جدید زندگی دیگری روبه‌رو بودم.

بعد از دو سال کار در بیمارستان ریدیوت، من به درجه ریاست

تکنسین‌ها و سرپرست رادیولوژی نایل شدم. این موقعیت را تا ۱۵ سال بعد حفظ کردم، یعنی تا دوران بازنشستگی‌ام در اول اکتبر سال ۱۹۸۴.

زندگی خوبی داشتیم. بعد از سه سال خانه بزرگی خریدیم و همسرم لئون به کارهای مدرسه دخترمان لوری<sup>(۱)</sup> رسیدگی می‌کرد. وقتی لوری به مرحله دبیرستان رسید، ما از نظر مالی در وضعیتی بودیم که می‌توانستیم او را در مدرسه خصوصی کریستین<sup>(۲)</sup> ثبت نام کنیم.

در چهاردهم اکتبر سال ۱۹۷۶ به من شهادت‌نامه‌ای دادند که نشان می‌داد به‌زودی دوران عفو مشروط من به پایان می‌رسد و مدت‌زمان زیادی تحت‌نظر مأمورین نظارت عفو مشروط ایالت متحده نخواهم بود. این برگه همچنین بدین معنا بود که به هیچ دلیلی نمی‌توانستند مرا به خاطر نقض قانون عفو مشروط دستگیر کنند و به زندان برگردانند.

بعد از آزادی از قید و بند عفو مشروط، من به این فکر افتادم که بخشش ریاست جمهوری را بگیرم. این مسئله به دو دلیل برای من خیلی مهم بود. یکی این‌که اگر در آینده دخترم با جرمهای گذشته من مواجه می‌شد، می‌توانست بگوید این مسئله درست است اما پدرم با کار و بازگشت به راه درست، بخشش گرفته است. دیگر این‌که این مسئله ضرب‌المثل قدیمی "توبه گرگ مرگ است" را نفی می‌کرد.

من با دخترم راجع به نظراتم مشورت کردم، چون فکر می‌کردم او شخصی است که می‌بایست فشار هرگونه تمسخری را زمانی که با گذشته من مواجه می‌شد، تحمل کند. وقتی موضوع را برای او شرح دادم و گفتم که دلیل این کارم چیست، احساس کردم او را ترسانده‌ام. من صحبت خود را قطع کردم و از او سؤالی نکردم، به او گفتم هر زمان که مایل بود می‌تواند در این

مورد با من صحبت کند.

تا اوایل سال ۱۹۷۹، ما دیگر در این باره با هم صحبت نکردیم. تا روزی که او آمد و به من گفت که باید در این مورد سعی خود را بکنم. اول اکتبر سال ۱۹۷۹ من درخواستی برای ریاست جمهوری ایالت متحده فرستادم و بخشش بدون قید و شرط را تقاضا کردم. در بیست و دوم دسامبر سال ۱۹۸۰ آن را به من اعطا کرد.

سپس سعی کردم تا گواهی مبنی بر اصلاح از ایالت کالیفرنیا بگیرم. این گواهی برای اعطای بخشش فرماندار شرط لازم بود. در بیست و هشتم سال ۱۹۸۱، گواهی را به من اعطا کردند. در اکتبر سال ۱۹۸۱، من درخواست بخشش را برای فرماندار فرستادم. بلافاصله بخش جرایم تحقیقات خود را شروع کرد و اکنون دادگاه عالی آن را مرور می‌کند. من منتظر جواب دادگاه عالی هستم که درخواست من پذیرفته می‌شود یا آن را رد می‌کند. خیلی خوش‌بین هستم که آن را به من اعطا خواهند کرد، چرا که من سیر کاملی را از جرم‌های گذشته تا بازگشت به جامعه طی کرده و به عنوان عضوی محترم، برای خود جایی باز کرده‌ام. من اعتقاد دارم و زندگی‌ام این را ثابت می‌کند که هیچ فردی غیرقابل اصلاح نیست؛ حتی اگر کاملاً از چشم جامعه افتاده باشد.

جیم کوئیلین

# شرحی از فرارهای آلکاتراز از زمان افتتاح تا انهلال

## فرار شماره ۱

زندانی چهل و یک ساله به نام ژوزف باورز<sup>(۱)</sup> شماره ۲۱۰ AZ، که رئیس جانشین او را سبک مغز می‌نامید. درحقیقت این مرد از نظر ذهنی آن قدر نامتعادل بود که زندانی دیگری این مسئولیت را به عهده گرفت تا نامه‌ای را به طور قاچاق به روزنامه سان فرانسیسکو بفرستد تا درمورد شرایط او تحقیقاتی انجام دهند.

ساعت ۱۱ صبح روز ۲۷ آوریل سال ۱۹۳۶، ژوزف اقدام به فرار کرد. این تلاش از شروع یک دیوانگی بود و ثمری نداشت. این مرد ثبات عقلی نداشت. او در حالی که تحت نظر مراقبین مسلح بود، شروع به بالا رفتن از حصار کرد.

زنگهای خطر به صدا درآمدند و دو گلوله برای اخطار شلیک شد، اما او توجهی نکرد. با صدای زنگ خطر، محافظین دیگر مطلع شدند و خارج حصار مستقر گشتند. جایی که ژوزف بعد از ترک حصار، دقیقاً در بازوانشان قرار می‌گرفت. کمی جلوتر، آبهای سرد خلیج سان فرانسیسکو قرار داشت. مسلم بود که فرار او کاری غیرممکن بود. با این وجود وقتی بالای حصار رسید، به او شلیک کردند که به ریه‌اش اصابت کرد. او فاصله شصت فوت صخره‌های نوک تیز را به پایین غلت خورد.

اولین فرار که توسط این زندانی بی‌عقل صورت گرفت، نتیجه‌اش مرگ بود که برای جلوگیری از اقدام او نیازی به این کار نبود. جرم او چه بود؟ ژوزف فروشگاه کوچکی را که در پست‌خانه محلی قرار داشت، سرقت کرده بود. او حدود

۱۶۰۰ دلار دزدیده بود. به خاطر این دزدی به ۲۵ سال حبس محکوم بود. این مرد، قربانی عملکرد شریرانه غیرمدونی بود که سیاست زندان برای فراریان در پیش گرفته بود. او کشته شد چون زندانی زندان آلکاتراز بود و تحت نظام و سیستمی قرار داشت که بسیار ظالمانه تر از خودش و بسیاری از زندانیان دیگر بود.

## فرار شماره ۲

اقدام به فرار در ۱۶ دسامبر ۱۹۳۷، منجر به مرگ دو زندانی شد. اما این بار پیام آور مرگ، آبهای بی رحم و مهاجم، سرد و متلاطم و پرسرعت بود. تئودور کول<sup>(۱)</sup> زندانی شماره ۲۵۸ AZ، به خاطر آدم ربایی به ۵۰ سال حبس و رالف رو<sup>(۲)</sup> زندانی شماره ۲۶۰ AZ، به خاطر سرقت بانک به ۹۵ سال حبس محکوم بودند.

در آن روز بسیار سرد و مه آلود، در حالی که خلیج می خروشید، کول و رو نقشه فراری را که فکر می کردند خوب طراحی شده به اجرا درآوردند. ساعات بی شماری صرف آماده شدن آنها برای فرار شده بود. برده های کارگاه کفاشی را بریده بودند، سپسی قسمت بریدگی را با واکس کفاشی پر کردند؛ طوری که پیوستگی نرده ها حفظ می شد. آنها می بایست از این قسمت از کارگاه خارج می شدند. بالاخره آن روز پس از انتظاری طولانی، ساعت ۱ بعد از ظهر در کارگاه حبس شدند. مه همه جا را پوشانده بود. بعد از شمارش، محافظ گروه دیگری را به منطقه کاری شان برد، او باید گروه را شمارش می کرد و به کارگاه کفاشی برمی گشت و تا ساعت ۱/۳۰ دقیقه آن جا می ماند تا شمارش بعدی شروع شود. این غیبت، نیم ساعت به زندانیان فرصت می داد تا زمانی که اقدام آنها آشکار می شد. تا بازگشت گارد به کفاشی، نقشه آنان در حال پیشرفت بود بدون این که گارد بویی برده باشد.

وقتی ساعت ۱ گارد کارگاه را ترک کرد، رو و کول قسمت بریده نرده را جدا



کردند و آن را روی زمین پرت کردند. سپس از کارگاه خارج شدند و به سمت درِ قفل حصار حرکت کردند. این در مخصوص حمل وسایل بلااستفاده، از کارگاه به سمت خلیج بود. آنها برای بازکردن قفل در از آچار استفاده کردند. پس از آن، فاصله ۱۲ فوت تخت سنگهای ساحلی را به سمت پایین رفتند. آنها به لب آب رسیدند. هر زندانی ۵ گالن با خودش حمل می‌کرد که درزهای آن را گرفته بوده و آنها را با تسمه‌ای چرمی به هم وصل کرده بودند. گالن‌ها را برای حفظ جانشان در آب حمل می‌کردند. آنها در طرح خود آب خطرناک و رعب‌آور را به حساب نیاورده بودند چراکه آزادی‌شان را از طریق آن طراحی کرده بودند.

کمی پس از ورود به آب، هر دو آنها به چنگ آبهای مهاجم و شتابان افتادند و با امواج به این سو و آن سو می‌رفتند. وقتی آنها به آلکاتراز کوچک که جزیره‌ای در انتهای آلکاتراز بود نزدیک شدند، گالن‌هایی که آنها را حمایت می‌کردند جدا شده و هر دو را به کام آبهای متلاطم رها کردند؛ اول "رو" و سپس "کول". هرگز آنها دوباره دیده نشدند. قوطی‌های آنها به سرعت دور شدند و در هوای بی‌آلود ناپدید گشتند.

چند زندانی که از نقشه فرار آنها خبر داشتند، از کارگاه خیاطی و فلزکاری که بالای کفازی قرار داشت، نظاره‌گر تلاش همقطاران‌شان برای قرار بودند؛ از شروع تا نتیجه تلخ و غم‌انگیز آن که مرگ بود. هیچ یک از زندانیانی که بعدها توسط FBI و مسئولین مصاحبه شدند، اعتراف نکردند که چیزی می‌دانستند. هدف آنها هم حمایت از خودشان بود و هم می‌خواستند به زندانیانی که خود را محبوس می‌پنداشتند، امیدی مستمر بدهند و درضمن مسئولین را نیز مأیوس گردانند.

به هر طریق، ناپدید شدن بی‌سروصدای این مردان، درباره فرار از جزیره کمی شک ایجاد کرده بود.

این مسئله باعث شده بود در برنامه یک‌نواخت زندان نیز، تغییر ایجاد شود. روزهایی که مه غلیظی جزیره را می‌پوشاند ما را در سلولهایمان نگاه می‌داشتند و

زمانی که سرکار بودیم؛ اگر هوا رو به مه آلود شدن می گذاشت، ما را به سلولهایمان برمی گردانند و حبس می کردند.

### فرار شماره ۳

سومین اقدام فرار از آلکاتراز بهتر است با بی رحمی و خشونت صرف آن توصیف شود. درباره این نقشه، سه زندانی پریشان فکر کردند، طرح ریختند و سپس آن را به اجرا درآوردند.

توماس ایی لیمریک<sup>(۱)</sup>، زندانی شماره AZ۲۶۲، رافیوس فرانکلین<sup>(۲)</sup> با شماره AZ ۳۳۵ و جیمز بی. لوکاس<sup>(۳)</sup> شماره AZ ۲۲۴. هر سه، محکوم به دوره طولانی مدت زندان بودند و جرم آنها سرقت بانک، آدم ربایی و یا هر دو اینها بود. دو نفر از زندانیان در ایالتهای دیگر توقیف شده بودند. لوکاس را به خاطر فرار از زندان و فرانکلین را به خاطر قتل در ایالت آلامابا به آلکاتراز فرستاده بودند.

طرح خیلی ساده بود، اما دقیقاً بدون خطر نبود، اول باید گاردی را که در محل کارشان سر پست بود می کشتند. آنها در نجاری کار می کردند. بعد می بایست از قسمت بریده نرده های پنجره خارج می شدند و بالا می رفتند تا به پشت بام برسند. پس از آن به گارد برج مراقبت حمله کنند و اسلحه های او را بگیرند. این کار، آنها را قادر می کرد تا از راه گربه رو، برج به برج پیشروی کنند و هر محافظی که نزدیک شد او را بکشند و بدین ترتیب سلاح بیشتری به دست آورند.

فرار طبق نقشه پیش رفت. افسر رویال سی. کلاین<sup>(۴)</sup> را با زدن ضربات چکش به سرش از پا درآوردند و بدون حادثه تا پشت بام رفتند. آنها چند ردیف سیم خاردار را بریدند و با این که آفتاب بود و هوا صاف و روشن بود، بدون این که دیده شوند به پشت بام رسیدند. پس از آن آماده شدند تا اولین حمله را به برج مراقبت شروع کنند. اما در این مرحله، شانس آنها به آخر رسید.

1- Thomas E.Limrick

2- Rufus Franklin

3- James B.Lucas

4- Royal C.Cline

گارد برج مراقبت معمولاً در برج می‌نشست و در را باز می‌گذاشت. آنها خبر نداشتند که آن روز گارد دیگری انجام وظیفه می‌کند. او داخل برج نشسته بود و در را بسته و قفل کرده بود. وقتی سه زندانی به برج حمله کردند متوجه شدند نقشه آنها به هم خورده است، با این حال تصمیم گرفتند ادامه دهند. آنها پیشروی می‌کردند و امیدوار بودند شیشه را بشکنند و اسلحه گارد را بگیرند.

افسر استیتس متوجه شد کسی برای فرار اقدام کرده، چون تکه آهنی که به طرف برج پرتاب کرده بودند شیشه را شکست و به زانوی افسر صدمه زد. او اسلحه کالیبر ۴۵ اتوماتیک خود را کشید و به سمت بالای چشم لیمریک آتش کرد. لیمریک به حمله خود ادامه داد اما از پا درآمد و افتاد و دیگر نتوانست جلوتر برود. فرانکلین خیلی سریع از سمت راست لیمریک جلو رفت اما دوباره استیتس آتش کرد. گلوله به شانه چپ فرانکلین خورد. با این‌که فرانکلین روی سیمهای خاردار لب پشت بام افتاده بود، باز سعی می‌کرد بلند شود و چکش خود را به طرف برج پرتاب کند. استیتس دوباره آتش کرد. این بار با مسلسل و شانه راست فرانکلین را مجروح کرد. سیمهای خارداری که او بدون حرکت به آن آویزان بود، او را از پرت شدن و مردن نجات دادند.

لوکاس از سمت دیگر به برج نزدیک شد و بالاخره خود را به در قفل رساند. استیتس دوباره آتش کرد، اما تیرش به خطا رفت. با صدای شلیک‌های مکرر، محافظین دیگر نیز آمدند و دور برج و لوکاس جمع شدند. آنها لوکاس بیچاره را در شرایط بدی در محاصره می‌دیدند.

بعدها گزارش کردند که لیمریک بر اثر جراحات سرش در بیمارستان جان سپرده است. گرچه او قبلاً مرده بود. فرانکلین و لوکاس به خاطر قتل افسر کلاین محاکمه شدند.

بعد از سه هفته محاکمه در سان‌فرانسیسکو، هر دو آنها به اتهام قتل به دوره طولانی مدت حبس محکوم شدند.

اجرای این طرح از شروع بیهوده بود. حتی اگر آنها می‌توانستند اسلحه اولین برج را بگیرند و طرح خود را پیش ببرند و تا آبهای خلیج برسند، بازهم راه فراری از جزیره وجود نداشت. در نهایت نتیجه این تلاش نومیدانه، مرگ بود. گرچه وقتی آنها طرح خود را با کشتن افسر کلاین شروع کردند، راه بازگشت را بسته بودند. حتی اگر متوجه می‌شدند که با شکست مواجه شده‌اند بازهم راه برگشتی نداشتند. این صرفاً چیزی بود که آلکاتراز برای مردان تعبیه کرده بود.

### فرار شماره ۴

در فرار شماره ۴ قرار بود زندانیان درحالی جزیره را ترک کنند که هیچ‌گونه سروصدا و تیراندازی به‌وجود نیاید. نه تنها طرح آنها خیلی زود با شکست مواجه شد، بلکه آنها فرصت نکردند آنچه را طرح کرده‌اند اجرا کنند و فرار آنها منجر به مرگ یک زندانی شد که قطعاً بدون سروصدا هم نبود. در عوض با سروصدای زیاد زنگهای خطر همراه بود.

شرکت کنندگان در این فرار آرتور (داک) بارکر<sup>(۱)</sup> با شماره AZ ۲۶۸ که به خاطر آدم‌ربایی در حبس بود؛ دال استمفیل<sup>(۲)</sup> شماره AZ ۴۳۳، متهم به آدم‌ربایی، رافیوس مک‌کین<sup>(۳)</sup> شماره AZ ۲۶۷، متهم به آدم‌ربایی و سرقت بانک که محکوم به ۹۹ سال حبس بود، هنری یانگ<sup>(۴)</sup> شماره AZ ۲۲۴، متهم به سرقت بانک و محکوم به ۲۰ سال حبس و ویلیام (تی) مارتین<sup>(۵)</sup> به شماره AZ ۳۷۰ محکوم به ۲۵ سال حبس به خاطر سرقت پست‌خانه و حمله به مأمورین (رافییوس مک‌کین بعدها در آلکاتراز به‌دست هنری یانگ با کارد کشته شد).

همان‌طور که قبلاً گفته بودم، بلوک D در آلکاتراز قسمت تغییرناپذیر آن بود و زندانیان این بلوک از خطرناک‌ترین و بدنام‌ترین زندانیان کشور بودند. ۵

1- Artur (Doc) Barker

2- Dale Stamphill

3- Rufus McCain

4- Henri Yong

5- William (Ty) Martin

شرکت‌کننده در این فرار، فکر کردند که اگر میله‌های سلولهایشان را ببرند و نرده روی پنجره را گشاد کنند، می‌توانند به راحتی از پنجره خارج شوند. این اقدام، اوایل صبح ۱۳ ژانویه سال ۱۹۳۹ صورت گرفت (البته قابل به ذکر است که پس از این تلاش بلوک D با نیروهای امنیتی جدید محافظت می‌شد).

زندانیان مشغول درست کردن چوبهایی که جمع کرده بودند، شدند. آنها لباسهای خود را درآوردند تا چوبها را با آن ببندند و از چوبها وسیله شنواری درست کنند تا آنها را در آب محافظت کند، در همان دقایق افراد گارد مشغول شمارش بودند که متوجه میله‌های بریده و گشادی نرده‌های پنجره و نیز غیبت ۵ زندانی شدند. در عرض یک دقیقه، تمام نیروهای زندان در تمام جاده‌های اطراف جزیره به حال آماده‌باش در آمدند. گروههای تجسس به تمام قسمتهای خلیج و ساحل آن روانه شد. به برجها آماده‌باش دادند. زنگ مخصوص فرار نواخته شد و نورافکن‌ها را به هر گوشه ساحل انداختند. کرجی‌های موتوری و گاردهای مسلح با نورافکن‌های دستی به قایق گارد ساحلی ملحق شدند تا منطقه‌ای از خلیج را که دقیقاً زیر بلوک D بود، جستجو کنند.

وقتی به زندانیان اخطار دادند، سه نفر از آنها تسلیم شدند و به طرف ساحل پریدند، گرچه به بارکر و استمفیل می‌گفتند که به آب بپرند. این کار درحالی‌که در محاصره بودند، غیرمنطقی بود (قبلاً نگفتم که دو قایق با افراد مسلح دقیقاً در جهت مستقیم فرار آنها مستقر شده بودند). درضمن آنها لخت بودند و جراحات بسیاری داشته و ناتوان شده بودند و اسلحه‌ای هم نداشتند و روی ساحل سنگلاخ کاملاً در محاصره بودند و هیچ امکانی برای فرار وجود نداشت. ضمن این‌که آنها به سمت آب پیشروی می‌کردند با پی‌رحمی تمام پی‌درپی به آنها شلیک شد. استمفیل زخمی شد و روی زمین افتاد اما زنده ماند. داک‌باکر روی برانکار در بیمارستان جان سپرد.

به نظر من شلیک به زندانیان بدون دفاع و بیچاره، درحالی‌که دستگیری

آنها با توجه به نیروهای امنیتی زیاد بی‌تردید بود، کاری بی‌معنی بود و این کار با سیاست غیرمدون رئیس جانسون صورت می‌گرفت که مرگ را برای فراریان مجاز می‌دانست.

## فرار شماره ۵

این تلاش نسبت به تمام تلاشهای گذشته از جسارت کمتری برخوردار بود. در این تلاش هیچ‌کس زخمی نشد و این‌طور ادعا می‌شود که در این تلاش دستور غیرمدون مرگ عمل نشد و ۲ شرکت‌کننده در فرار به زندگی بازگشتند اما یکی از آنها بعدها در شورش خونبار ۱۹۴۶ جان سپرد.

این بار هم فرار در منطقه صنعتی انجام شد، منتها در کارگاه جدید و بسیار امن که به جای مراکز قدیمی ساخته شده بود. دو فرار از چهار فرار قبلی در مراکز قدیمی انجام شده بود. طرح فرار بدین‌گونه بود که گارد داخل کارگاه را دستگیر کنند و سپس با استفاده از سمباده برقی کارگاه، نرده‌ها را ببرند و بعد از آن از حصار بالا بروند و به آب برسند. آنها منتظر قایق پر قدرتی بودند تا آنها را به دنیای آزاد ببرد. قرار بود یکی از بستگان یا دوستان قدیمی یکی از شرکت‌کنندگان به دنبال آنها بیاید.

دو نفر از شرکت‌کنندگان جوزف کریترز<sup>(۱)</sup> شماره AZ ۵۴۸، و آرنولد کیل<sup>(۲)</sup> شماره AZ ۵۴۷، با هم باجناغ و شریک جرم بودند. آنها را به‌خاطر اقدام به فرار از جزیره مک‌نیل که زندان دولت فدرال در ایالت واشنگتن بود، به آلکاتراز انتقال داده بودند.

شریک سوم؛ سام شوکلی<sup>(۳)</sup> به شماره AZ ۴۶۲، فردی کندذهن بود که توانایی تجزیه و تحلیل فکری نداشت و اجرای فرار از او ساخته نبود. او دنباله‌رو بقیه بود. این فرد، عقب‌مانده و فاقد هر نوع دوراندیشی بود.

1- Joseph Cretzer

2- Arnold Kyle

3- Sam Shockley

به همین دلیل در شورشی که به خاطر فرار در سال ۱۹۴۶ رخ داد، بی‌عقلی او منجر به اعدامش در اتاق گاز در سن کوئین‌تین شد.

آخرین نفر لویدباردال<sup>(۱)</sup> به شماره AZ ۴۲۲، فردی با بدنی عضلانی و ظاهری مهیب بود. جوانی او و ظاهرش سبب شروع بسیار خوبی در فرار شد. چون او ابتدا سرکارگرِ کارگاه را ترساند، به طوری که سرکارگر بدون چون و چرا دستگیر شد. بعد از این که دست و دهان سرکارگر را بستند، به سراغ سمپاده برقی رفتند. آنها چندین بار مجبور شدند به خاطر ورود افراد مختلف به کارگاه کارشان را متوقف کنند. هر کسی که وارد کارگاه می‌شد، دستگیرش می‌کردند و دست و دهانش را می‌بستند و در کنار دیگران حبس می‌کردند. تعداد محافظین دستگیر شده کار خودش را کرد؛ با توجه به این که رئیس محافظین و ستوان هم از اداره نظارت بخش صنعتی دستگیر شده بودند.

زندانیان خیلی زود متوجه شدند طرحشان با شکست مواجه شده چون اسکنه برقی توان بریدن میله‌ها را نداشت و شکست. شمارش به‌زودی شروع می‌شد، قایق هم هنوز نرسیده بود. رئیس محافظین "مدیگان"<sup>(۲)</sup> آنها را متقاعد کرد، تسلیم شوند. چاره‌ای نبود، اسرا را باز کردند و پس از آن زندانیان به بلوک C منتقل شدند. بعدها متوجه شدیم که قایق نرسیده بود، چون کسی که قرار بود با قایق بیاید در یک درگیری دستگیر شده بود.

## فرار شماره ۶

جان.ر.بایلس<sup>(۳)</sup> زندانی شماره AZ ۴۶۶، شخصی منزوی بود که کمتر به دیگران اعتماد می‌کرد؛ گرچه مغل اجتماع هم نبود. او یکی از زندانیان آلکاتراز بود که وقتی او را دیدم واقعاً از او خوشم آمد و دوستش داشتم. او نصایح بسیار خوبی به من کرد که باعث شد بتوانم خودم را با محیط آن‌جا تطبیق دهم. او مرا از

1- Lloyd Barhdoll

2- Madigan

3- John R. Bayless

اتفاق‌های بسیاری که در آن‌جا رخ می‌داد، آگاه کرد و گفت که در صورت چنین پیش‌آمدهایی چگونه با آنها مواجه شوم.

بایلس زندانی عاقلی بود و فقط در مواردی دست به خشونت می‌زد که یا می‌خواست از خودش دفاع کند و یا این‌که می‌خواست احترام خود را به‌عنوان یک زندانی باثبات که واقعاً هم بود، حفظ کند. من معتقدم که فرار او در نتیجه یک تصمیم آنی بوده است.

ماه سپتامبر بود. نمی‌دانم دقیقاً چه روزی بود. بایلس قسمت آشغال‌ها کار می‌کرد که خارج از محوطه زندان بود. این کار به او نسبت به زمانی که داخل محوطه زندان کار می‌کرد، آزادی بیشتری می‌داد. قسمتی که او کار می‌کرد، اغلب دور از دید نگهبان‌های برج مراقبت بود. چون آنها اطراف جزیره را می‌پاییدند، یک روز هنگام کار، مه غلیظی که پیش‌بینی نشده بود بر جزیره فرود آمد. قبل از این‌که محافظین فرصت کنند کارگران را جمع کنند و به داخل زندان برگردانند، بایلس از دید ناظر خود فرار کرد و در آب مخفی شد. او تلاش کرد خود را در مه پنهان کند و امیدوار بود که پس از آن بتواند تا خشکی شنا کند.

تلاش او مدت‌ش کوتاه بود، چون به محض این‌که در آب شروع به تقلا کرد، شنید که گارد او را صدا می‌زند. به او دستور دادند تسلیم شود. او هم همین کار را کرد. او را که در اثر برخورد با صخره‌ها زخمی و کبود شده بود گرفتند. بایلس از سرما توان خود را از دست داده بود و به علت آب شوری که خورده بود، حالش به‌هم می‌خورد و بالا می‌آورد.

بایلس با این‌که نتیجه فرار خود در آلکاتراز را دیده بود، یک‌بار دیگر وسوسه شد از دادگاه فرار کند. اما باز هم تلاش او بی‌ثمر بود و نتیجه‌اش این شد که ۵ سال به دوره محکومیتش افزودند.

تا آن‌جا که من خبر دارم بایلس تنها زندانی بود که دوبار دوره حبس را در آلکاتراز گذراند. سالهای بعد او را دوباره با شماره AZ ۹۶۶، باز هم به‌خاطر



سرقت از بانک به آلکاتراز برگردانند و سی و پنج سال حبس برای او بریدند. می‌گفتند که تئودور (بلکی) اودت<sup>(۱)</sup> نیز سالهای بعد به آلکاتراز برگشت، اما من دلیل و مدرکی دال بر صحت این ادعا به دست نیاوردم.

## فرار شماره ۷

سپیده‌دم روز چهاردهم آوریل ۱۹۴۳ بود. نوار باریکی از مه صدها یارد از ساحل را پوشانده بود. اما اشعه‌های خورشید هم به آرامی از پس ابرها بیرون می‌زد و خلیج نیز با جزر و مدش حضور خود را اعلام می‌کرد. کرجی‌های گارد ساحلی، مشغول گشت در شبکه بزرگ زیر دریایی اطراف گلدن گیت بودند. دستگاه گوی‌های شناور، گوی‌های فلزی بزرگی را که شبکه شناور را نگاه می‌داشت کنترل می‌کردند، همچنین گشتی‌های چابک نیروی دریایی برای بررسی هر نوع خطری (مثل مین‌گذاری) که باعث می‌شد مانع حرکت کشتی‌های بزرگ کالا و کشتی‌های سربازبر شود، در خلیج رفت و آمد می‌کردند. این کشتی‌ها برای نیروی جنگی اهمیت زیادی داشتند. من معتقد هستم که در این تلاش نیز، دوباره سیاست غیرمدون مرگ برای فراریان آلکاتراز به کار گرفته شد.

در این طرح، چهار زندانی شرکت داشتند. هارولد برست<sup>(۲)</sup> با شماره ۴۰۷ AZ، ۳۱ ساله که به جرم سرقت بانک زندانی بود. فلویید هامیلتون<sup>(۳)</sup> ۳۶ ساله به جرم سرقت بانک به ۲۵ سال زندان محکوم بود (فلویید برادر ریموند هامیلتون<sup>(۴)</sup> یکی از اعضای گروه بدنام کلاید بارو بنی‌پارکر<sup>(۵)</sup> بود).

سومین شرکت‌کننده، فردی هانتر<sup>(۶)</sup> با شماره ۴۰۲ AZ بود. ۴۲ ساله و به‌خاطر سرقت پُست به ۲۵ سال زندان محکوم بود (هانتر هم مثل هامیلتون عضو گروه جنایی بدنام دیگری در دوره کارپیس بارکر<sup>(۷)</sup> بود. این دو گروه همراه با

1- Theodore(Blackie) Audetts

2- Harold Brest

3- Floyd Hamilton

4- Raymond Humilton

5- Clyde Barrow-Bonniepaker

6- Freddie Hunter

7- Karpis-Barker

چندین گروه دیگر، مسئول ساخته شدن زندان آلکاتراز به عنوان زندان دولت فدرال و تغییر قوانین بودند. قوانین جدید به دولت فدرال در مورد جرمهای قطعی حق اختیار می داد. آخرین شرکت کننده در این فرار شوم و هلاکت بار، جیمز بارمن<sup>(۱)</sup> ۲۴ ساله با شماره AZ ۵۷۱ بود که به خاطر سرقت بانک محکوم به ۲۰ سال زندان بود.

جیمز تا سال ۱۹۴۲ که من به آلکاتراز منتقل شدم جوانترین زندانی آن جا بود. ما وجه اشتراک زیادی با هم داشتیم مثل جوانی مان. من از دوستی و معاشرت با او لذت می بردم. مادر هندبال حریف هم بودیم و با هم رقابت می کردیم، او روحیه ورزشکاری داشت و علی رغم هیکل لاغرش، قوی بود و از قدرت تحمل بسالایی برخوردار بود. من فکر می کنم که اگر آن روز مه به طور ناگهانی ناپدید نمی شد، او می توانست به دنیای آزاد دسترسی یابد.

این اقدام نیز در ساختمان صنعتی قدیمی و در کارگاه کفاشی رخ داد. کار زندانیان ساختن بلوکهای سیمانی بود. این کار به آنها فرصت دسترسی به کارگاه کفاشی را می داد، جایی که قبلاً میله ها توسط رو و کول بریده شده بود. عمل آنها زمانی شروع شد که افسر سرخدمت پس از رساندن زندانیان دیگر به مناطق کاری شان، به منطقه کارش بازگشت. وقتی افسر قدم به درون کارگاه کفاشی گذاشت تا افرادی را که داخل کارگاه و دور از دید او بودند بررسی کند، او را گرفتند و دست و دهانش را بستند و پس از آن او را در گوشه ای دور از دید بردند.

زندانیان می دانستند که کاپیتان وین هولد مشغول بازرسی صبحگاهی خود از تمام کارگاههاست. آنها مجبور بودند او را هم دستگیر کنند، در غیر این صورت تمام نقشه هایشان به هم می خورد.

کاپیتان وین هولد هم مثل گارد قبلی داخل کارگاه را بازدید نکرده بود، به همین دلیل وارد ساختمان شد. به محض ورود با چهار زندانی روبه رو شد. بعد از

کمی تقلا بالاخره مقهور زندانیان شد، دست و دهان او را هم بستند.

با دستگیری کاپیتان وین هولد، راه برای زندانیان باز بود تا طرح خود را به اجرا بگذارند. با این که رگه باریک مه محو شده بود، آنها مجبور بودند طرح خود را دنبال کنند چون پیشروی آنها زیاد بود و اگر منصرف می شدند، می بایست سالها دوره زندان انفرادی را بگذرانند و علاوه بر آن به سالهای محکومیتشان نیز افزوده می شد.

مردان، قسمت بریده میله را با لگد بیرون انداختند و هامیلتون از آن بالا رفت و از کارگاه خارج شد. او می بایست از روی تخته بزرگی که به عنوان پل در فاصله بین ساختمان و حصار قرار داده بودند، رد می شد. یکی پس از دیگری از ساختمان خارج شدند، از روی تخته بزرگ رد شدند و به لب آب رسیدند. برای هیچ کدام حادثه ای اتفاق نیفتاد. آنها به مرحله حیاتی طرح رسیدند و می بایست با شنا از جزیره خارج می شدند؛ طوری که هیچ کدام از برجهای مراقبت متوجه آنها نمی شدند. اگر آنها به قدر کافی دور می شدند، به سختی دیده می شدند. زندانیان بی خبر از همه جا، نمی دانستند زمانی که وارد آب شدند، کاپیتان وین هولد با تقلا دستمال روی دهانش را باز کرده و برای کمک، داد و فریاد می کرد. وقتی کاپیتان وین هولد متوجه شد با سروصدای نجاری صدایش به جایی نمی رسد، به گارد اسمیت دستور داد هرطور شده سوتش را از جیبش بیرون بیاورد. وقتی او موفق شد، هر دو آن قدر بدنشان را روی زمین تکان دادند تا به هم نزدیک شدند و کاپیتان وین هولد توانست سوت را با دهانش بگیرد.

در همان لحظاتی که گارد و کاپیتان سعی می کردند بندهای خود را باز کنند، گارد برج مراقبت احساس خطر کرد چون نتوانسته بود با گارد اسمیت در کارگاه کفاشی تماس بگیرد، به همین دلیل به اسلحه خانه زنگ زد و درخواست کرد افرادی را برای تحقیق روانه کنند. این حرکت، مسئولین را هوشیار کرد.

پس از آن، گارد برج مراقبت پشت بام، صدای تیز و بلند زنگ خطر را از بالای

نجاری شنید. او به لب پشت بام دوید و چهار مرد را زیر آب دید. او به جای این که برای اطلاع دادن به برجهای مراقبت دیگر، شلیک هوایی بکند و خبر بدهد که فرار در حال پیشرفت است، بلافاصله برای کشتن آن مردان به تله افتاده شروع به تیراندازی کرد. تیراندازی او کاری کاملاً غیر ضروری بود.

چون با یک شلیک اعلام خطر، تمام مکانیزم دفاعی فرار در جزیره آگاه می شدند و زنگ خطر فرار زده می شد و کرجی های جزیره در منطقه پخش می شدند و به کرجی های گارد ساحلی و دیگر قایق های منطقه ملحق می شدند، فرار را متوقف می کردند و زندانیان دستگیر می شدند؛ بدون این که صدمه ببینند. همین شلیک اعلام خطر، این فرصت را به زندانیان می داد تا به جای روبه روشن شدن با گلوله های مرگباری که به سمتشان می بارید، متوقف شوند و تسلیم گردند.

گارد به جای این که سیاست مرگ را به کار نگیرد، سعی کرد با گلوله باران خود آن چهار مرد را بکشد. گلوله های او، ابتدا به برست و بارمن آسیب رساند. هانت و هامیلتون به ته آب رفتند و برای پناذ گرفتن در صخره ها به سمت عقب شنا کردند. آنها به ساحل جزیره رسیدند. از آب بالا آمدند و داخل غاری زیر توده لاستیک های کهنه کفashi پنهان شدند. وقتی کرجی ها به دو مردی که هنوز داخل آب بودند رسیدند، برست را یافتند که از ناحیه بازو آسیب دیده بود. او بارمن را که از ناحیه سر مجروح شده بود در آب نگهداشته بود. وقتی برست را از آب بیرون کشیدند، بارمن در آب ول شد. افسران ترتیبی دادند تا قلاب قایقی را به کمر بند او ببندازند. اما وقتی سعی می کردند او را به ساحل بکشند کمر بندش پاره شد و بدن او با امواج به قعر آب کشیده و ناپدید شد. او را هرگز دیگر ندیدند. آنها قبل از این که او را در آب از دست بدهند، متوجه جراحت سرش شدند و فهمیدند که مرده است.

من وقتی راجع به این حادثه خاص می نویسم، احساس تلخ کامی و انزجار شدیدی به من دست می دهد. احساس انزجار از این حقیقت که دوست عزیزی که دوستش می داشتم و برایش احترام قائل بودم زندگی اش چنین با سختی، بدون

کمک و بدون این‌که به کسی آسیب برساند، به خاموشی گرائید. مرگ او کاملاً غیرضروری بود. من هرگز از یاد نخواهم برد که مرگ او توسط مسئولینی صورت گرفت که هرگز به خاطر اعمالشان مؤاخذه نشدند، افرادی که با فلسفهٔ منسوخ "مجرم خوب فقط مجرم مرده است" زندگی کردند و دیگران را نیز با همین فلسفه متقاعد ساختند. این طرز فکر بسیاری از محافظین آلکاتراز بود و هنوز هم امروزه در بسیاری از زندانها به این عقیده اعتقاد دارند.

بعد از گرفتن برست و از دست دادن جیمی، جستجو در منطقهٔ صخره‌ها و غارها ادامه یافت. جستجو در این منطقه متمرکز شد. نورافکن‌های قوی سیار آوردند و گروهی وارد غار شدند. یک گلوله شلیک شد و فردی‌هانتر از زیر لاستیکهای کهنه و آشغالهای کفافی بیرون آمد. شکار هامیلتون ادامه یافت اما با شدت کمتری. چون چندین گارد معتقد بودند که دیده‌اند وقتی گارد به زندان شلیک می‌کرده، هامیلتون مورد اصابت قرار گرفته و غرق شده است. جستجو دو شبانه‌روز بعد ادامه یافت اما سپس کار را رها کردند. آنها معتقد شده بودند که هامیلتون مرده است. وقتی جستجو تمام شد، هامیلتون که از صدها بریدگی و جراحت در رنج بود از همان غاری که هانتر در آن دستگیر شده بود بیرون آمد. شرایط او اسفناک بود، چون علاوه بر بریدگی‌ها و کبودی‌ها بدنش خشک شده بود و از کمبود آب و سرما در رنج بود و (چون او مدت زیادی در آب سرد بود) توان جسمی خود را از دست داده بود. او سعی کرد شنا کند اما متوجه شد تلاشش با مرگ برابر است. او تجدید قوا کرد و از حصار بالا رفت و سپس از همان پنجره‌ای که خارج شده بود، وارد ساختمان شد و در اتاق دیگری خوابید. او را یکی از دو مردی که در شروع فرار به دستش دستگیر شده بودند، پیدا کرد. پس از آن، هامیلتون را با بیش از ۵۰۰ بریدگی و کبودی در بدنش در اثر برخورد با صخره‌ها و سیمهای خاردار به بیمارستان بردند.

پیروزی دیگری برای آلکاتراز و مسئولینش و نابودی دیگری برای

زندانیان.

## فرار شماره ۸

این تلاش، قدرت یک زندانی را در مشاهده، طرح، انتظار و بالاخره استفاده از قوه ابتکار نشان می‌دهد. شجاعت این زندانی، تلاش برای فراری را ممکن ساخت که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد امکان‌پذیر باشد.

روز شنبه ۷ آگوست ۱۹۴۳، هارون (تد) والترز<sup>(۱)</sup> با شماره AB ۵۲۶، طرحش را به اجرا درآورد. در حله اول، طرح فرار انگیزه‌ای آنی به نظر می‌رسید اما در اصل، او طرح خوبی ریخته بود و آن را به اجرا درآورد. این طرح نسبت به اکثر طرحهایی که در آلکاتراز اجرا شد، شانس خوبی برای موفقیت داشت. تد در رختشوی‌خانه آلکاتراز کار می‌کرد. او سالها در این مکان مشغول به کار بود.

او همیشه فکر می‌کرد امکان فرار از محل کارش وجود دارد چون به آب نزدیک بود و خارج از محوطه زندان قرار داشت، منتها می‌بایست راه آن را پیدا می‌کرد. بالاخره او کلید معمایی را که در جستجوییش بود، پیدا کرد. یک روز شنبه هنگامی که با بقیه زندانیان بازداشتگاه در حیاط تفریحی نشسته بود، متوجه شد گاردهای برجهای مراقبت جاده و دیوارها مثل روزهای عادی هفته، منطقه صنعتی را زیر نظر ندارند. توجه آنها بیشتر بر حیاط متمرکز بود چون احتمال درگیری و ایجاد دردسر در آن زیاد بود. گارد، گاه‌گاه نظری سرسری به منطقه صنعتی می‌انداخت و بیشتر وقتی که در حال قدم زدن بود این کار را انجام می‌داد و بعد از آن بلافاصله به سمت دیوار حیاط برمی‌گشت.

قدم بعدی تد این بود که درخواست داد روزهای شنبه را در رختشوی‌خانه کار کند. این مسئله، مشکل خاصی به وجود نیاورد. کار زیاد بود. عده‌ای از زندانیان علاقه‌مند بودند از وقت تفریح خود در آخر هفته صرف‌نظر کنند و سرکار خود حاضر شوند. تد، کارگر ارشد بود که مهارت او تولید را بالا می‌برد. از آن‌جا که

ورزشکار نبود و همه می‌دانستند که میانه‌ای با هوای سرد و بادخیز حیاط ندارد، درخواستش هیچ شکی را به وجود نیاورد. چیز دیگری که تد را برای چنین طرحی به فکر انداخت، تعداد کم محافظین در روز تعطیل بود. در چنین روزی محافظین به بخشهای دیگری که نیاز بود می‌رفتند و بدین ترتیب بعضی از قسمتهای منطقه صنعتی را ترک می‌کردند.

با مرور وقایع گذشته، می‌بینیم طرح تد خوب پیش رفته بود و هیچ‌کس هم متوجه نشده بود. تا زمانی که تقدیر برای او شکست را رقم زد. تد با موفقیت از رختشوی‌خانه خارج می‌شود و از حصار بالا می‌رود. هنگام پایین آمدن از حصار او روی صخره‌ها پرت شده و ستون فقراتش به شدت آسیب می‌بیند. تد تالب آب هم پیش رفته اما جراحتش، وقت بالارزش او را به هدر داده بود. قبل از این که او شنا کند و از منطقه دور شود، فهمیده بودند که او نیست. زنگ خطر به صدا درمی‌آید و بدین ترتیب شانس او نیز از بین می‌رود. او را با چرخ به بخش انفرادی مجزا می‌برند و زندانی می‌کنند. تد با این که ۳۰ سال زندان خود را می‌گذراند، بعدها در اکتبر سال ۱۹۷۱ توسط یک رنجر تگزاس کشته می‌شود. تد پس از سرقت و گروگان‌گیری، در وضعیت بدی قرار گرفت. یک تیرانداز ماهر به‌طور معجزه‌آسا تیری را با فاصله یک‌صد یارد به او شلیک می‌کند که به سر او اصابت می‌کند. گروگان تد نیز، بدون صدمه آزاد می‌شود.

## فرار شماره ۹

در ۳۱ جولای ۱۹۴۵ جان.ک. گیلز<sup>(۱)</sup> شماره ۲۵۰ AZ، با فرار خود تمام جمعیت زندان همین‌طور مسئولین آلکاتراز را به حیرت انداخت.

گیلز به عنوان یک زندانی منزوی شناخته شده بود. او هیچ دوست خاصی نداشت و با کسی صمیمی نبود. و درمورد صحبت‌هایش با زندانیان بسیار محتاط بود. او فاقد قوای طبیعی و بسیار ضعیف بود. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که او فکر

فرار به سرش بزند، چون او دوره ۲۵ ساله محکومیتش را به خاطر حمله به محافظ پست‌خانه می‌گذراند. او در توقیف ایالت اورگون<sup>(۱)</sup> بود که از زندان آنجا فرار کرد. پس فرار برای او اتفاقی غریب نبود. در آن دوران، او حدود ۱۵ یا ۱۶ سال از دوره محکومیتش را گذرانده بود.

هیچ چیزی در گیلز نشان‌گر این نبود که خود را برای فرار به خطر بیندازد. او سالها در بارانداز کار می‌کرد. و ده سال از دوره محکومیت ۲۵ ساله‌اش را گذرانده بود. به خاطر سالها کار در بارانداز و جثه نحیفش، کار خاصی داشت که اغلب از دیگر کارکنان جدا بود. این جدایی به انجام طرحی که در فکرش بود کمک کرد.

او از لباسهایی که از مراکز ارتشی نزدیک به آنجا می‌آوردند تا شسته و اطلو شود و به محل برگردانده شود، تکه‌تکه می‌زدید و در محلی پنهان می‌کرد. بعد از مدتی او یک دست لباس کامل تکنسین جراحی را تهیه کرد.

آنها لباسهای چرک را از کشتی خالی می‌کردند و برای بازرسی اجناس ممنوعه انبار می‌کردند. قبل از این‌که لباسها را از اتاقک فلزیاب عبور دهند، گیلز می‌توانست هر تکه‌ای را می‌خواهد بردارد. وقتی لباسها از اتاقک فلزیاب رد می‌شد، آنها را بار کامیون می‌کردند و به رختشوی‌خانه می‌بردند. گیلز هر قطعه را که برمی‌داشت مخفی می‌کرد تا زمانی‌که یک دست لباسش کامل شد.

آن روز صبح او تصمیم گرفت طرحش را به اجرا درآورد. او لباسی را که سرقت کرده بود از مخفیگاهش برداشت و به پشت ساختمان رفت و آنرا پوشید. سپس لباس خودش را روی آن به تن کرد. لباس جراحی دیده نمی‌شد. او به منطقه کاری خود بازگشت بدون این‌که کسی او را ببیند. او آماده شده بود و منتظر ساعت ۱۰ صبح بود تا با کشتی کوچک ارتشی به نام کاکس<sup>(۲)</sup> به جزیره انگل برود.

کاکس از انتهای جزیره نمودار شد. به محض این‌که کشتی لنکر انداخت،



خدمه برای شمارش به صف درآمدند. وقتی شمارش تمام شد، خدمه روانه کارشان شدند در حالی که گارد و کارگران عرشه، محموله را خالی می‌کردند همه به سرکارشان برگشتند بجز گیلز. او بدون این که دیده شود، زیر اسکله رفته بود. او از روی تیری که از درازا گذاشته بودند حرکت کرد تا به ورودی باز کشتی کاکس رسید. این قسمت، از سطح بارانداز پایین‌تر بود. در این جا او لباس کارش را درآورد و با لباس جراحی وارد کشتی شد.

درمورد مشخص شدن غیبت گیلز گفته‌های گوناگونی است. بعضی می‌گویند وقتی او از روی تیر افقی وارد کاکس شد، کشتی کوچک به خاطر فشاری که به تیر می‌آید تکان می‌خورد و از لنگرگاه جدا می‌شود و در همین لحظه دو سرباز که به ریل تکیه داده بودند، او را می‌بینند. سربازان متوجه نمی‌شوند که زندانی فراری است یا جراحی است که داخل کشتی کار می‌کند. قبل از این که آنها به نتیجه برسند، کشتی حرکت می‌کند. سربازان تصمیم می‌گیرند ناخدا را از جریان مطلع سازند. ناخدای کشتی با بی‌سیم با آلکاتراز و جزیره انگل تماس می‌گیرد و می‌گوید که احتمالاً یک فراری در کشتی است. شمارش سریع در آلکاتراز انجام می‌گیرد و غیبت گیلز آشکار می‌شود. آنها مطمئن می‌شوند که گیلز داخل کشتی است. قایق سریع‌السیری از آلکاتراز به جزیره انگل روانه می‌شود. قایق قبل از رسیدن کاکس به جزیره می‌رسد. میلر معاون رئیس در آن جا منتظر می‌ماند تا گیلز را برگرداند.

شرح دیگری از ماجرا بدین گونه است؛ گاردی که پس از بازگشت زندانیان را شمارش می‌کند، متوجه غیبت گیلز می‌شود و می‌فهمد که او در کشتی کاکس است. پس از آن، قایق سریع‌السیری را به سمت جزیره انگل روانه می‌کند. قایق سریع‌السیر به دنبال کاکس می‌رود و او را دستگیر کرده و برمی‌گرداند. شرح بعدی این است که مسئولین جزیره او را رها کرده‌اند. اگرچه این شرح، این سؤال را بدون جواب را می‌گذارد که چرا گیلز می‌بایست سوار کشتی کاکس شود که حداقل

می‌بایست ۱۵ دقیقه در لنگرگاه بماند. گیلز می‌دانست که به محض این‌که کشتی حرکت کند و لنگرگاه را ترک کند، شمارش به‌زودی شروع خواهد شد. او یک احمق نبود.

### فرار شماره ۱۰

درباره این فرار به‌طور کامل با ذکر جزئیات در این کتاب صحبت شد. این خونبارترین فراری بود که در آلکاتراز رخ داد و آخرین فراری بود که با خشونت همراه بود. چهار فرار بعدی بعد از بازگشت من به جزیره مک‌نیل رخ داد.

### فرار شماره ۱۱

این فرار شبیه فراری بود که گیلز در ۳۱ جولای ۱۹۴۵ انجام داد. مدت این فرار طولانی‌تر بود اما مانند قبلی با شکست مواجه شد. در ۲۳ جولای ۱۹۵۶ فلویید پ ویلسون<sup>(۱)</sup> ترتیبی داد تا دستگیری‌اش ۱۲ ساعت به تأخیر بیفتد.

### فرار شماره ۱۲

در ۲۹ دسامبر ۱۹۵۸، کلاید جانسون<sup>(۲)</sup> و آرون بارگت<sup>(۳)</sup> که در قسمت آشغال‌ها، در بیرون از محوطه زندان کار می‌کردند، اقدام به فرار کردند. آنها کارد قسمت خود را گرفتند و دست و دهانش را بستند. سپس با امید رسیدن به آزادی وارد آب شدند. کمی بعد از ورود دو فراری به آب، مسئولین متوجه غیبت افسر به بند کشیده شدند. او را خیلی سریع پیدا کردند. فراریان به شدت به زحمت افتاده بودند. مدتی طول نکشید تا آنها کلاید جانسون را پیدا کردند. او با بیچارگی به صخره‌ای چسبیده بود تا جریان سریع آب او را نبرد. آرون بارگت را نتوانستند پیدا کنند. تقریباً دو هفته بعد پیکر او را نزدیک خلیج پیدا کردند. این اولین باری بود که آب متلاطم، فراری جان باخته آلکاتراز را بازپس می‌داد.

1- Floyd P. Wilson

2- Clyde Johnson

3- Aaron Burgett

### فرار شماره ۱۳

در این فرار، چندین زندانی شرکت کردند، اما فقط سه نفر از آنها به آب رسیدند. این یک طرح ماهرانه بود که با زرنکی آن را به انجام رساندند. طرح بدین صورت بود که آنها راهرو خدماتی را حفر کردند و سپس با برداشتن دریچه‌های تهویه مطبوع به پشت‌بام راه پیدا کردند و پس از آن به زمین فرود آمدند. از این قسمت آنها از هرطرفی که دور از دید برجها بود، می‌توانستند وارد آب شوند.

سه زندانی به نامهای جان<sup>(۱)</sup>، کلارنس انگلین<sup>(۲)</sup> و فرانکلی موریس<sup>(۳)</sup> در آب سرد و کشنده خلیج ناپدید شدند. هرگز کسی آنها را ندید و چیزی درمورد آنها شنیده نشد. احتمال موفق شدن این فرار وجود داشت چون پس از آن زندان به سرعت رو به زوال گذاشت و کمی بعد از آن بسته شد. نیروهای امنیتی آن نیز نسبت به سالهای قبل سهل‌انگارتر شده بودند.

### فرار شماره ۱۴

آخرین فرار در آلکاتراز دقیقاً سه ماه و یک هفته قبل از بسته شدن آن انجام شد. این فرار هم به خاطر سهل‌انگاری که بر تمام نیروهای امنیتی زندان حاکم شده بود، صورت گرفت. در ۱۲ دسامبر ۱۹۶۲، جان پاول اسکات<sup>(۴)</sup> و داریل پارکر<sup>(۵)</sup> مسیر خود را از طریق زیرزمین آشپزخانه به آب یافتند. داریل پارکر فقط تا آلکاتراز کوچک توانست شنا کند و پس از آن توان خود را برای ادامه از دست داد. جان پاول اسکات احتمالاً از شرایط فیزیکی بهتری برخوردار بود چون به خشکی رسید اما به خاطر سردی بیش از حد آب، نتوانست فرار خود را به سرانجام رساند و در نتیجه سریع به دام افتاد. در حقیقت موفقیت آخرین تلاش، مرهون قوای جسمانی زندانی بوده است. معیناً آلکاتراز و آبهای سرد و مهاجم خلیج، برندگان

1- John

2- Clarence Anglin

3- Frank Leemorris

4- John Paul Scott

5- Daryl Parker

نهایی بودند.

با افتتاح آلکاتراز به عنوان زندانی با حداکثر نیروهای امنیتی در ۲۳ آگوست سال ۱۹۳۴ تا بسته شدن آن در تاریخ ۲۱ مارس ۱۹۶۳، چهارده فرار در آن صورت گرفت و بسیاری در اثر آن جان خود را باختند.

طی این فرارها، هفت نفر در اثر تیراندازی کشته شدند و ۶ نفر در آب غرق شدند که از این تعداد فقط یک جسد پیدا شد. آلکاتراز کارش را به خوبی انجام داد. او هرگز ضربه نخورد جز توسط جان پاول اسکات، اما با وجود موفقیت از این لحاظ، قضا و قدر این طور حکم کرد که در نهایت با شکست مواجه گردد.

# آلکاتراز

از داخل



زندگی غم‌انگیز و دردناک من سبب شد دست به کارهای خلافی بزنم،  
اما بعدها درس دیگری از زندگی گرفتم که مرا از دنیای تبه‌کاری خارج کرد.

جیم کوئیلین ۱۹۹۱

سمت راست عکس پدرم  
است که خواهر شیرخواره‌ام را در  
بغل دارد و من هم کنار او ایستاده‌ام.  
در آن دوران ما هنوز مثل یک  
خانواده کنار هم زندگی می‌کردیم.





این تصویر سخنگوی  
دوران بی‌گناهی ماست، دورانی  
که هنوز الکلی بودن مادرم و  
تعدی او، زندگی خانوادگی ما را  
از هم نپاشیده بود. من به این  
تصاویر نگاه می‌کنم و متحیر  
می‌شوم که چگونه این بیماری  
غم‌انگیز، مادرم را در سلطه  
خویش گرفت. گرچه محدود  
خاطره خوشی از مادرم به یاد  
دارم، اما آنچه بیش از همه به  
یادم مانده، دوران ناخوشایند و  
محنت‌باری است که بر پدرم،  
خواهرم و من تحمیل کرد.

تصویر بالا که حدوداً در  
سال ۱۹۲۵ گرفته شده است،  
عکس پدر و مادرم در کارناوال  
است. به نظر می‌رسد آنها خیلی  
خوشحال هستند. این تنها عکسی  
است که از مادرم دارم.

## بزرگ شدن

لحظه به لحظه زندگی با مادرم  
مشکلاتر می شد. اغلب من و  
خواهرم را وابستگان و یا همسایه ها  
نگاه می داشتند و گاه هم به حال  
خودرها می شدیم.

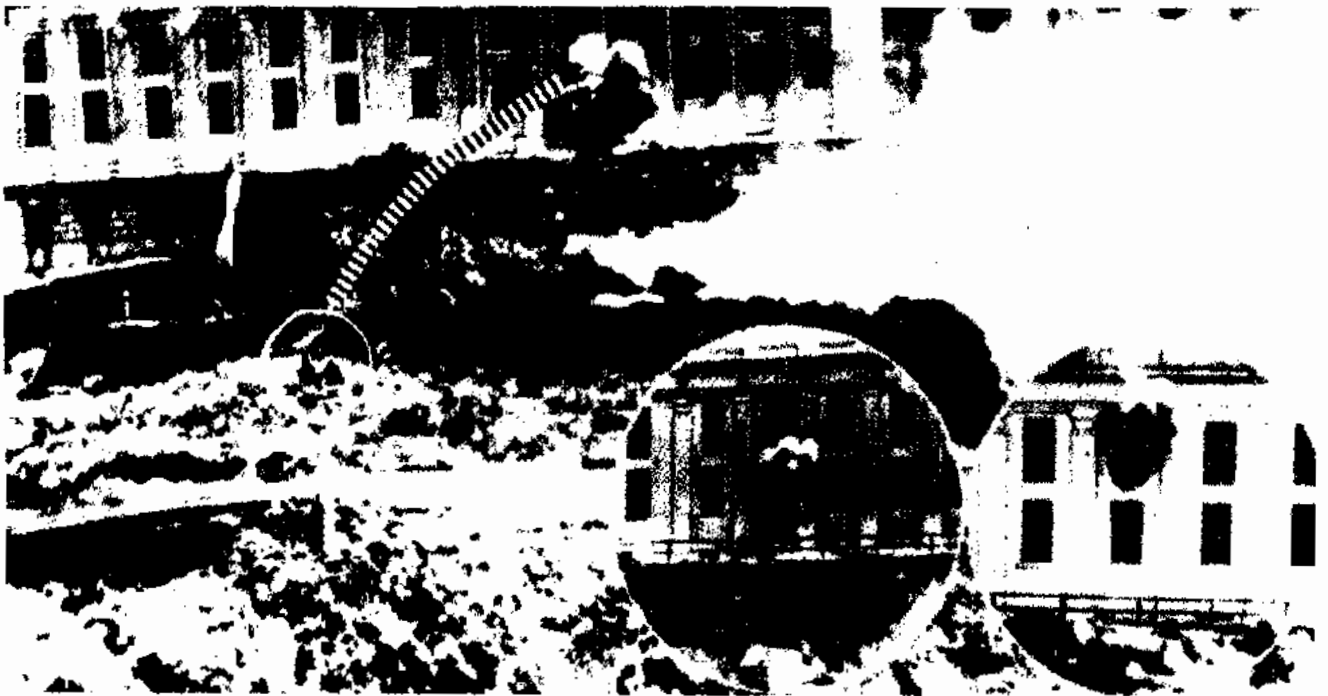
عکس سمت راست، من و خواهرم  
با پدرم هستیم. عکس مربوط به  
سالهای اولی است که با هم  
زندگی می کردیم.



زندگی هر روز برای من و خواهرم  
مشکلاتر می شد.

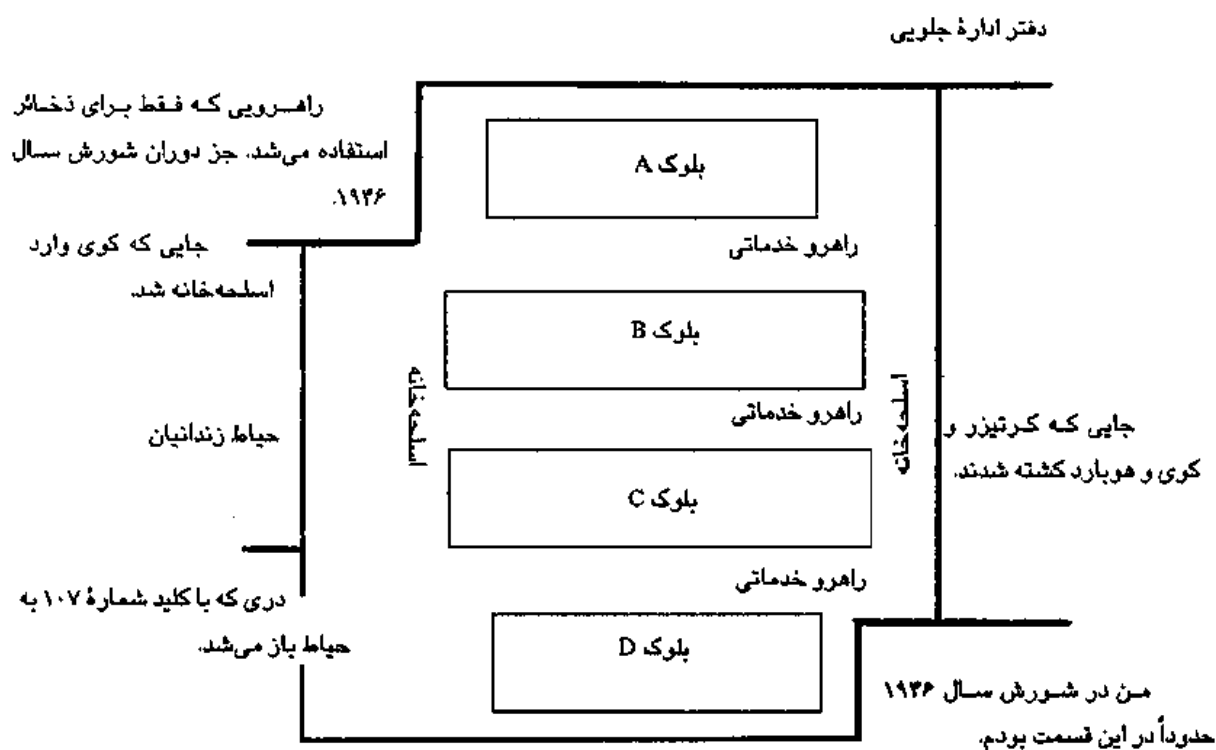


## الکاتراز در محاصره



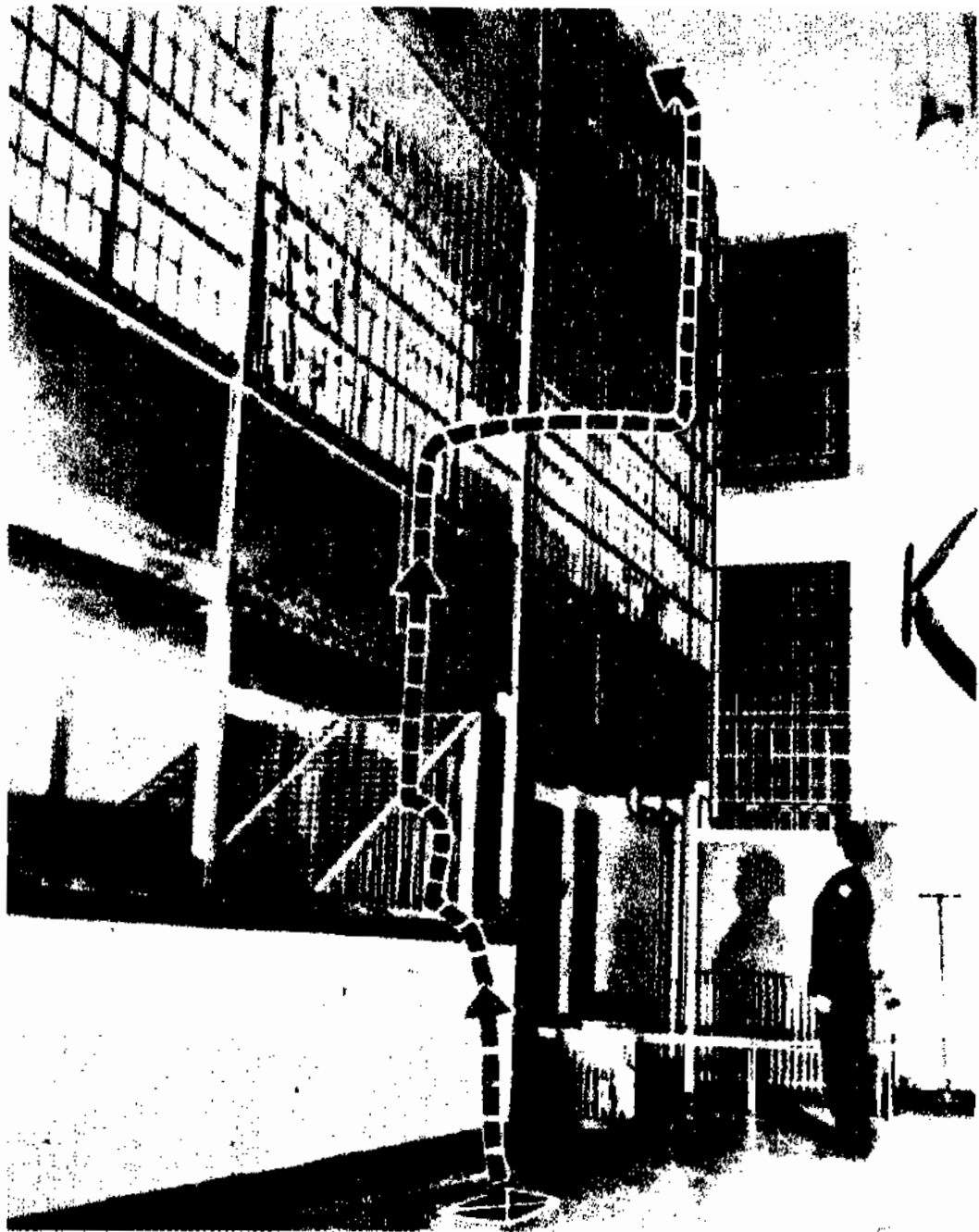
این تصویر، حمله ۳۶ ساعته مأمورین امنیتی به بلوک D را نشان می‌دهد،  
در حالی که طی هشت ساعت می‌شد آن را متوقف کرد.

## دیاگرام ساختمان زندان



## حمله از سمت دیوارهای

غربی

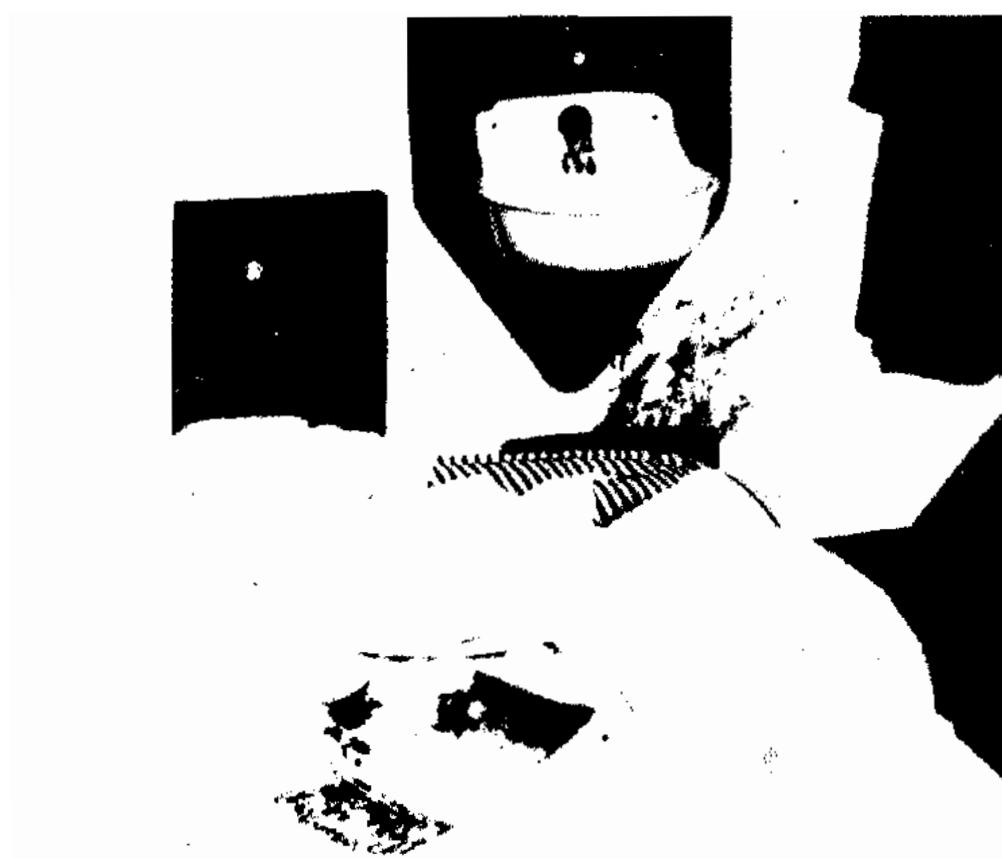


### صحنه جرم

کوی از این قسمت وارد اسلحه‌خانه غربی شد. در آنجا محافظ اسلحه‌خانه را خلع سلاح کرد و اسلحه‌های او را گرفت. اسلحه‌هایی که در شورش ۱۹۴۶ از آنها استفاده می‌شد.



در این تصویر رئیس جانشون است که داخل یکی از سلولهایی را نگاه می‌کند که جوکریتزر سعی کرد با حس انتقام‌جویی، ۹ گارد اسیر و بیچاره را قتل عام کند.



تصویر دیگری از سلول به خون تپیده؛ جایی که کریتزر وقتی فهمید تلاشش با شکست مواجه شده، انتقام دیوانه وار خویش را گرفت.

حتی بعد از گذشت ۵۰ سال، یادآوری آن چند روز بسیار دردناک و وحشتناک است. تمام شرکت‌کنندگان، زندانیان و محافظین از آن روز با تأثر و تألم یاد می‌کنند. شورش سال ۱۹۴۶ ممکن است همان موقع از ذهن‌ها بیرون رفته باشد، اما برای افرادی که داخل آن دیوارها بودند خاطره‌ای فراموش‌نشدنی است.



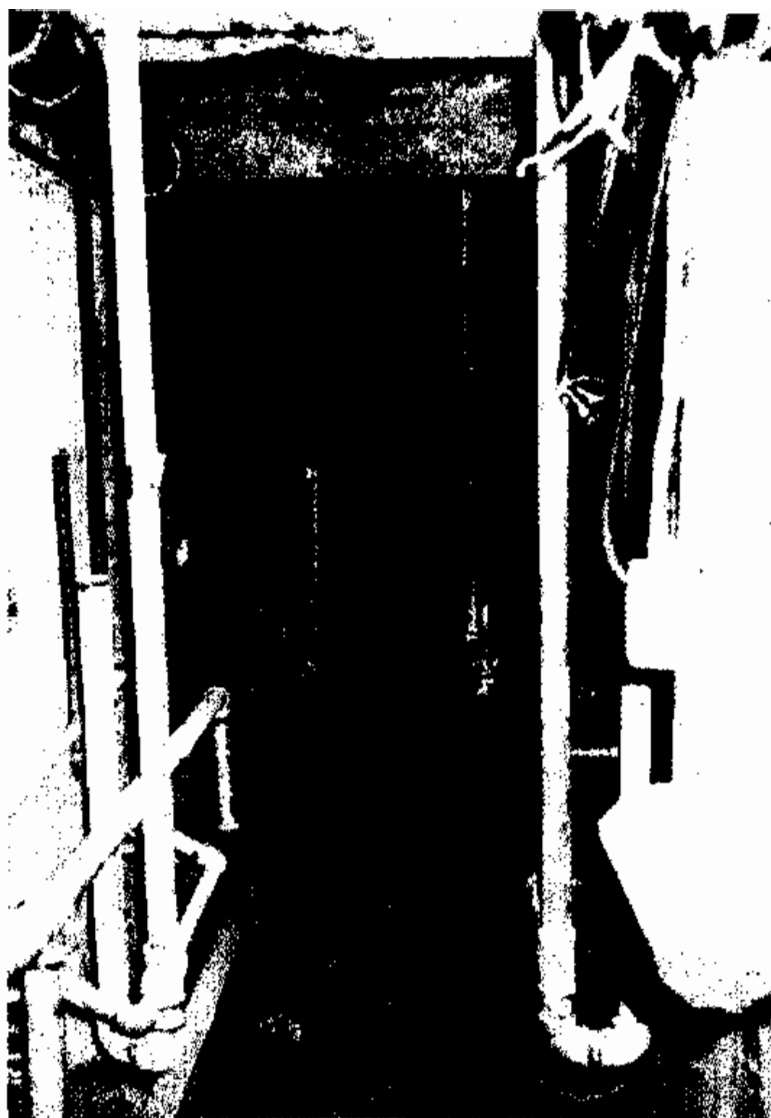
این تصویر معاون رئیس است. جای سوختگی‌ها روی صورت او دیده می‌شود. این سوختگی‌ها زمانی که از دست کوی فرار می‌کرد، در اثر انفجار گاز اشک‌آوری که در دست خودش بود ایجاد شد. او مرد بسیار خوش‌شانسی بود که توانست فرار کند والا حتماً به دست کریترز کشته می‌شد.



این سوراخ در سقف بلوک C در قسمت جداکننده بلوک، توسط بمبهایی که از جانب نیروی دریایی روی سقف زندان پرتاب می شد، ایجاد شد. هدف، خارج کردن زندانیان از پناهگاهشان که زیر قسمت جداکننده قرار داشت، بود. این سوراخ را هرگز تعمیر نکردند. آنها می خواستند زندانیان هر لحظه به خاطر بیاورند که تلاش سال ۱۹۴۶ کاری بیهوده بوده است.

### **راه خروجی نیست**

علی رغم این که زندانیان رؤیای فرار را در سر می پروراندند، الکاتراز زندانی نبود که کسی بتواند راهی به بیرون پیدا کند. سرما و نمای سیمانی آن هر دو مانع بزرگی بودند. ساختمان زندان در محلی بادخیز، وسط سانفرانسیسکو، زندانیان را درون خود جای داده بود. جایی که تحملش برای اکثر زندانیان آن، دردناک بود.



تصویر بالا، راهرو خدماتی بلوک C است. جایی که کریترز، کوی و هوپارد آخرین مقاومت خود را کردند و در نهایت جان سپردند. درحقیقت زمانی که آنها وارد این راهرو باریک و سرد و تاریک شدند، سرنوشت شوم آنها رقم زده شد. زمانی که اسلحه‌خانه‌ها تسخیر شد، آنها دیگر راه فراری نداشتند.





### شرکای جرم

هر سه کنار هم، همان‌طور که برای فرار اقدام کردند، با هم شکست خوردند و با هم جان سپردند. این پیکرهای کریتزر، هوبارد و کوی است. سرانجام فرار آنها، خیابانهای چراغان و روشن سان‌فرانسیسکو نبود بلکه منتهی به گورستان سرد شهر شد.



نفر وسط عکس بالا، رابرت استرود است. همان پرنده باز معرف آلکاتراز. این مرد آن مرد رئوفی نبود که در فیلمی که از او ساختند به نمایش درآمد. او طرحی ریخت که براساس آن بسیاری از همقطاران خود را به جان هم انداخته. در این عکس او اسکورت می شود تا به دادگاه سانفرانسیسکو برود و برای سام شوکلی شهادت بدهد. علی رغم شهادت خوب آقای استرود و افراد بسیار دیگر و همچنین خود من، سام شوکلی متهم شناخته شد و اعدام گشت.

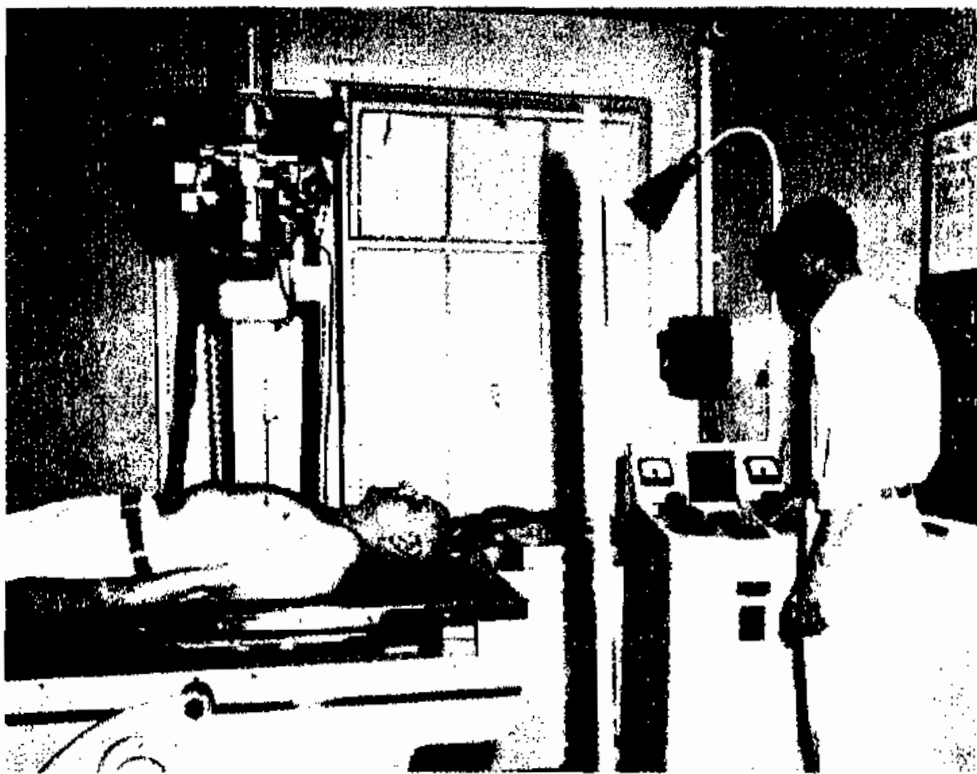


این آخرین سفر کوی،  
کریترز و هوبارد به

دنای آزاد بود. سفر آخر آنها از آلکاتراز به قایق  
رئیس جانسون؛ این قایق آنها را به سانفرانسیسکو  
برد و مسیر نهایی آن قبرستان شهر بود.

## جبران گذشته و ساخت آینده

بعد از رنجهایی که در آن شورش متحمل شدیم، همه چیز در آلتراز به حال عادی برگشت. من تصمیم گرفتم زندگی ام را تغییر دهم. خوشبختانه توانستم حرفه‌ای را در زندان یاد بگیرم. من فرصت یافتم تا در لابراتور اشعه ایکس کار کنم و در آنجا مهارتی کسب کردم که بیشتر دوران زندگی ام را از آن استفاده کردم.



من به رشته پزشکی در زمینه فن آوری اشعه ایکس بسیار علاقه مند شدم. در این بخش، من از اشعه ایکس برای درمان همقطارانم استفاده می‌کردم. اغلب فکر می‌کردم که چقدر مضحک است که در آینده می‌بایست در رشته مراقبت بهداشت کار کنم که هدفش خدمت به مردم بود.



اخيراً از آلكاتراز ديدن كردم. در عكس، من نزديك درِ ورودی تونل نشسته‌ام. جایی كه خیلی وقت پيش سعی كردم با ايجاد شكافی در قسمت بالای تونل به بیرون راه پیدا كنم؛ چه طرح بیهوده و شومی. این مطلب نشان‌دهندهٔ غیرمنطقی بودن و در عین حال امیدواری شگفت‌آور زندانیان بود.



### بالاخره همه چیز با خوبی و خوشی پایان یافت...

زندگی به شکل عادیِ روزمره‌اش برای من و همسر من لئون با پرداخت دیون، فرونشاندن منازعات فامیلی، بزرگ کردن دخترمان لوری و ساختن یک زندگی در کنار هم شکل گرفته است. اخیراً ما به شهر کوچکی در مرکز کالیفرنیا رفته‌ایم. من و لئون یک شیرینی‌پزی دایر کرده‌ایم و هر روز صبح رأس ساعت ۴ از خواب بلند می‌شویم و گردو و تخم‌مرغ لازم جهت پخت شیرینی را آماده می‌کنیم. تقریباً دو سال پیش دخترمان لوری، دختری به نام میکی به دنیا آورد. زندگی به من آموخت که از لحظات با ارزش آن قدردانی کنم. دیدن لبخندی شیرین در صورت کوچک میکی، هوای سرد و خنک سحرگاهی و با خستگی به خواب رفتن در شب، اینها چیزهایی است که زندگی مرا کامل کرده است. یک زندگی خوب، عالی و یک زندگی آزاد.

تصویر بالا عکس من و لئون است.



دخترم لوری



نوهام میکی

## نامه سرگشاده

### مورد توجه خوانندگان محترم،

سرگذشت خود را با این امید می نویسم تا درس عبرت برای افرادی باشد که تصمیم به اقدام هرگونه کار خلاف دارند. آنهایی که تصور می کنند، می توانند از راه خلاف به راحتی صاحب ثروتی هنگفت شوند. آنها باید بدانند که این تصور، افسانه ای بیش نیست و تنها نتیجه اش زندان یا مرگ خواهد بود. زندانهای ما و آنهایی که در این راه جان خود را باختند، گواه این حقیقت است. من با مجرمین مشهوری همچون آلوین کارپیس، ماشینگان کلی، رابرت استرود (پرنده باز معروف) و میکی کوهن زندگی و کار کرده و با آنان معاشر بوده ام، می دانم که آنان نیز این حقیقت مسلم را قبول دارند. می دانم که آنان نیز باور دارند پرداخت چنین بهای سنگینی برای هر مقدار پول، بسیار زیاد است.

طی بیست سالی که در زندان سپری کردم، متوجه این حقیقت شدم که اعتقاد به خداوند، خانواده و آزادی از دوست داشتنی ترین چیزهایی است که در این دنیا باید به دست آورد.

جیم کوئیلن

شماره ۵۸۶، آکاتراز

# Jimmy Carter

PRESIDENT OF THE UNITED STATES OF AMERICA

**To All to Whom These Presents Shall Come, Greeting:**  
**Be It Known, THAT THIS DAY THE PRESIDENT HAS GRANTED UNTO**

JAMES JOHN QUILLEN

**A FULL AND UNCONDITIONAL PARDON**

**AND HAS DESIGNATED, DIRECTED AND EMPOWERED THE DEPUTY ATTORNEY GENERAL AS HIS REPRESENTATIVE TO SIGN THIS GRANT OF EXECUTIVE CLEMENCY TO THE ABOVE WHO WAS CONVICTED IN THE UNITED STATES DISTRICT COURT FOR THE DISTRICT OF UTAH IN A PROCEEDING (NO. 14131) CHARGING VIOLATION OF SECTIONS 408 and 408a, TITLE 18, UNITED STATES CODE, AND ON MAY TWENTY-SIXTH, 1942 WAS SENTENCED TO FORTY-FIVE YEARS' IMPRISONMENT.**



IN ACCORDANCE WITH THESE INSTRUCTIONS AND AUTHORITY I HAVE SIGNED MY NAME AND CAUSED THE SEAL OF THE DEPARTMENT OF JUSTICE TO BE AFFIXED BELOW AND AFFIRM THAT THIS ACTION IS THE ACT OF THE PRESIDENT BEING PERFORMED AT HIS DIRECTION.

DONE AT THE CITY OF WASHINGTON,  
DISTRICT OF COLUMBIA  
ON December 23, 1980.

**By Direction of the President**

*Charles B. Hingston*

**Deputy Attorney General**







کتاب آکاتراز زندگی نامه جیم کوئیلین؛ یکی از زندانیان آکاتراز، به قلم خودش می باشد. در این کتاب، نویسنده ضمن آشکار ساختن علل ناکامی ها و به بیراهه کشیده شدن مسیر زندگی اش، تاثیر فقدان کانون گرم خانواده و عشق و محبت را به وضوح به تصویر

می کشد. او خواننده را با فراز و نشیب زندگی خود؛ از دوران کودکی تا طی مراحل جوانی و میانسالی، همراه می سازد. او از فضای درون زندان، بی حرمتی ها و پایمال شدن جسم و روح انسانها و نیز، فقدان آزادی درون آن دیوارها، چنان سخن می گوید که خواننده با تمام گرفتاری ها و آلام خویش، یک باره به خود می آید و برخورداری از این بدیهی ترین حق انسانی؛ یعنی آزادی، را با تمام وجود ارج می نهد.



شابک : ۹۶۴ - ۹۱۹۹۶ - ۲ - ۴

ISBN : 964 - 91996 - 2 - 4